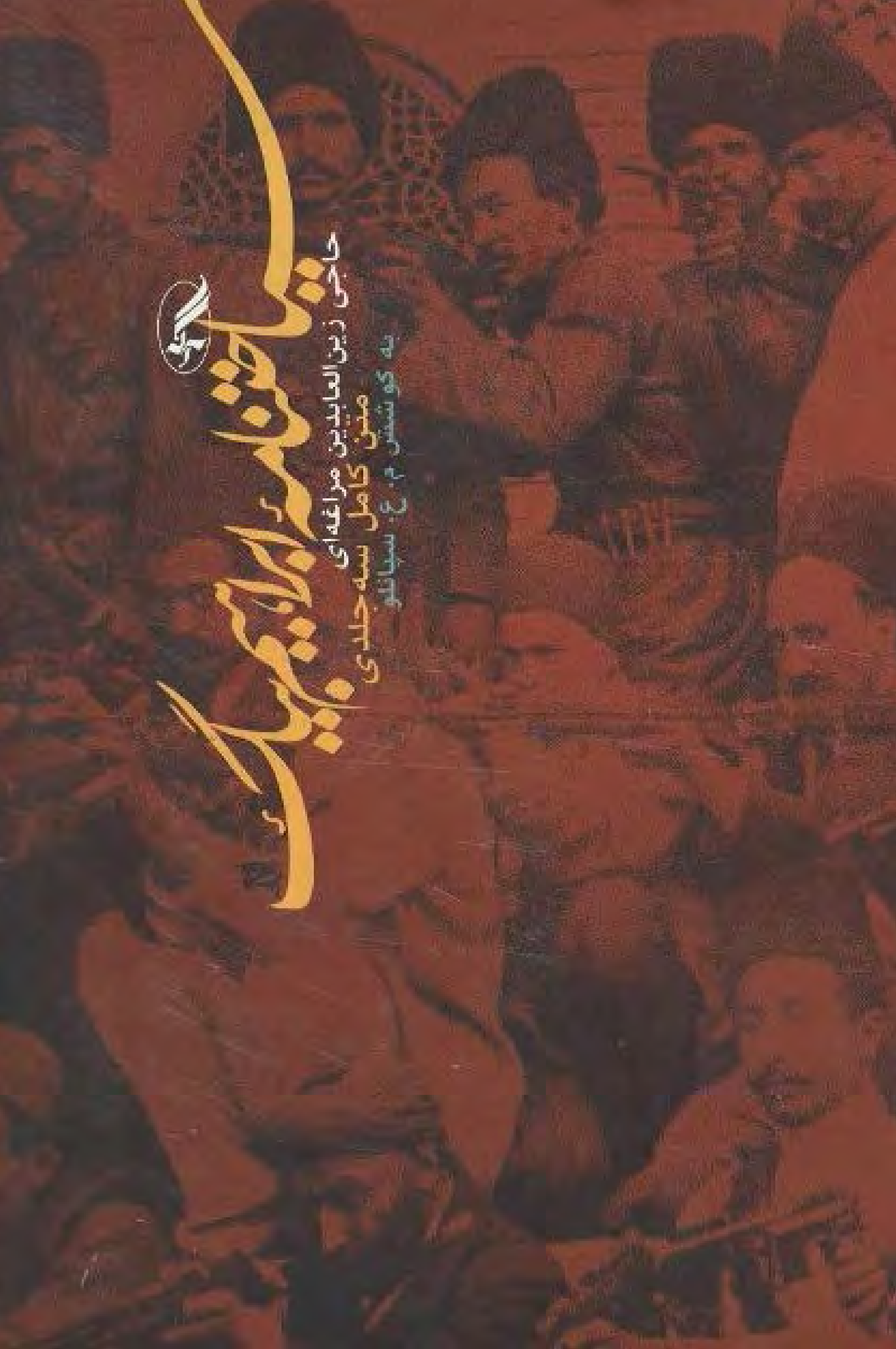




حاجی زین العابدین عزاغہ ای صنن کامل سہ جلدی

بہ گوشتن م. ع. سپانلو



فهرست

۷	نقش تاریخی «ابراهیم بیگ»
۱۹	عرض مخصوص
۲۳	سیاحتنامه ابراهیم بیگ (جلد اول)
۲۵۵	خاتمه
۲۶۲	لاحقه
۳۰۱	سیاحتنامه ابراهیم بیگ (جلد دوم)
۳۰۳	دیباچه جلد دوم
۳۰۹	شرح حال یوسف عمو
۴۷۷	خاتمه
۵۱۳	پندنامه یکی از ادبا که در خور این مقال بود
۵۳۲	سیاحتنامه ابراهیم بیگ (جلد سوم)
۵۳۵	عرض می شود
۶۶۹	ترجمه نطق اعلی حضرت «میکادو»
۷۱۹	عریضه دولتخواهانه
۷۶۷	واژگان

نقش تاریخی «ابراهیم‌بیگ»

کتابی که در دست دارید متن کامل سیاحتنامه ابراهیم‌بیگ نوشته حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای است که سال‌ها نایاب بوده است. حتی جلد اول این مجموعه سه جلدی، که در سال‌های اخیر چندین بار به چاپ رسیده، کامل نیست.^۳ خوشوقتیم که ما به این خدمت توفیق یافتیم.

سیاحتنامه ابراهیم‌بیگ هم از نظر نفوذ اجتماعی در عصر خویش و هم از دیدگاه تأثیر ادبی در سیر ادبیات نوین ایران نقش تاریخی داشته است. از نظر نفوذ اجتماعی ارزش سیاحتنامه، در انقلاب مشروطه ایران، نظیر ارزش کتاب قرارداد اجتماعی، اثر ژان ژاک روسو، در انقلاب کبیر فرانسه است. تأیید این ارزشگذاری را در آثار مورخان و منتقدان و کارشناسان ادب پارسی جست‌وجو می‌کنیم.

ادوارد براون می‌نویسد:

سیاحتنامه ابراهیم‌بیگ که انتشار آن همزمان با دوره طغیان ماده عدم رضایت بود، در تحریک حس نفرت و انزجار مردم ایران نسبت به حکومت مخرب و افتضاح‌آمیز مخصوص دوره سلطنت مظفرالدین شاه نقش بزرگی داشته

^۳ چاپ‌های قدیم ابراهیم‌بیگ در قاهره، بمبئی و استانبول انجام گرفته است. جلد اول آن به کوشش م. مؤمنی، که در سال‌های اخیر در ایران تجدید چاپ شده، حدود پنجاه صفحه کم دارد؛ حذفی‌ها اساساً شامل اعتقادات نویسنده به مذهب اسلام یا نظام پادشاهی بوده است. این حذف بی‌مسئولیت و بی‌بروا لابد برای آن صورت گرفته که حاجی را به شکل یک سوسیالیست انقلابی درآورند.

و شهرت به سزایی در میان عامه به هم زد.

از نوشته‌های ناظم‌الاسلام کرمانی در تاریخ بیداری ایرانیان درمی‌یابیم که محفل‌ها و انجمن‌های آزادیخواه، پیش از مشروطه، هیچ کتاب آموزش‌تثوری برای تقویت و تربیت دانش سیاسی خود نداشته‌اند جز کتاب سیاحتنامه ابراهیم بیگ. ناظم‌الاسلام یادآوری می‌کند که این کتاب را روحانی مردم‌گرا سید محمد طباطبایی به او داده بود و در انجمن مخفی که از فرزندگان و فضلاء ناراضی تشکیل شده بود آن را می‌خوانده‌اند و... اهالی انجمن و فداییان بعضی به حالت تباکی (گریه کردن) و بعضی از کثرت حزن و غم از خود رفته و حالت بهت به آن‌ها دست داده تا چندی حالت یک کلمه سخن‌گفتی باقی نبود. هم و غم غریبی عارض هر یک گردیده به اوضاع غریبه مملکت و گرفتاری عجیبه این ملت سر به گریبان تعجب و حیرت و سرافکنندگی و فکرت فرو برده...

احمد کسروی در تاریخ مشروطه ایران علاوه بر نقش کتاب در محافل روشنفکری به تأثیر توده‌ای آن در انبوه ایرانیان اشاره دارد و می‌نویسد:
ارج آن را کسانی می‌دانند که آن روزها خوانده‌اند و تکانی را که در خواننده پدید می‌آورد به یاد می‌دارند. انبوه ایرانیان که در آن روز خو به این آلودگی‌ها و بدی‌ها گرفته بودند و جز از زندگانی بد خود به زندگانی دیگر گمان نمی‌بردند از خواندن این کتاب توگفتی از خواب بیدار می‌شدند و تکان سخت می‌خوردند. بسیار کسان را توان پیدا کرد که از خواندن این کتاب بیدار شده و برای کوشیدن به نیکی کشور آماده گردیده و به کوشندگان دیگر پیوسته‌اند.

کسروی در جای دیگر بر شخصیت دلاور و مبارز حاجی مراغه‌ای و همفکرانش تأکید می‌کند:

تنها به چاپ رسانیدن چنین کتابی در آن زمان انگیزه نابودی چاپ‌کننده توانستی بود. این نه نیک است که به رشک نیکی‌های کسان را نپذیریم.

عبدالله مستوفی در کتاب زندگی من یک جا سیاحتنامه را همراه با کتاب احمد اثر طابوف و رساله‌های اقبال‌الدوله یکی از سه اثر ممتازی می‌شمارد که در تغییر رژیم

استبداد به مشروطه مؤثر بوده‌اند. وی می‌نویسد:

خبر این آزادی (سرکار آمدن مظفرالدین شاه سلیم‌النفوس) که به خارج سرحدات رسید ایرانیانی که از مدت‌ها پیش در خارجه رحل اقامت افکنده و قلم نویسندگی داشتند به شوق آمدند. روزنامه حبل‌المتین کلکته، روزنامه ثریا و پرورش و حکمت در مصر و کتاب احمد و سایر رسایل طالبوف تبریزی مقیم قفقاز و بالاخره کتاب ابراهیم‌بیگ و از همه بالاتر خطابه‌های اقبال‌الدوله هندی که تمام در خارج ایران چاپ شده بود نتیجه این تغییر سلطنت گردید... دیگر مثل دوره ناصرالدین شاه نبود که کسی جرئت بیان اوضاع و ترتیبات اجتماعی و سیاسی ملل و دول اروپا را نداشته باشد. هر کس هر چه می‌دانست بی‌پروا صحبت می‌کرد. اهل مطالعه که سابقاً جز کتب قدیمه چیزی نمی‌خواندند باخبر شدند که خیلی مطالب خواندنی از قماش دیگر هست. خواندن کتاب‌های طالبوف و ابراهیم‌بیگ و خطابه‌های اقبال‌الدوله و مقالات روزنامه‌های چاپ خارج رواجی پیدا کرد.

در جای دیگر از کتاب زندگی من عبدالله مستوفی با نقل قولی از علامه دهخدا تأکید می‌کند که نویسنده سیاحتنامه، حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای است. زیرا پس از استقرار مشروطیت، که دیگر خطر حبس و مرگ برای نویسنده این کتاب بلندآوازه از بین رفته بودند، عده‌ای مدعی شده بودند که نویسنده آن هستند.

آقای علی‌اکبر دهخدا می‌گوید: من در سفر مهاجرت پس از بمباران مجلس در استانبول بودم، یک روز پیرمردی به دیدن من آمد و خود را معرفی کرد و گفت: من حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای هستم، از جوانی مراغه را ترک گفته و به قفقاز آمدم. در آنجا روسی و فارسی را آموخته مشغول کسب شدم، پس از مدتی محل کسب خود را به کریمه و یالنا بردم. امپراتور اکثر سال‌ها در زمستان مسافرتی به کریمه می‌کرد، و در قصر مخصوص به خود که بادگان من چندان فاصله‌ای نداشت اقامت می‌نمود. یک روز امپراتریس به‌طور ناشناخت وارد مغازه من شد، با این که نشناختمش لازمه ادب ر بجا آوردم. در سفرهای بعد هر وقت خانواده امپراتور به قصر خود به کریمه می‌آمدند امپراتریس به دکان من سری می‌زد، به طوری که یکی از مشتری‌های دکان من شده بود، همین موضوع سبب شهرت و بالاگرفتن کار من شد. بعد از چندی به استانبول آمدم، کتاب ابراهیم‌بیگ را نوشته

بدون اسم منتشر کردم. به ۱۰۰ از نشر آزادی هم‌شهری‌های مقیم استانبول با این‌که همگی می‌دانند که نویسنده این کتاب منم به من حسد ورزیده انکار می‌کنند. به قدری پیرمرد از این حسد تبریزی‌ها متأثر بود که به من پیشنهاد می‌کرد مسوده‌های قلم‌خورده کتاب خود را بیاورد و مانند شاهد صادق مدعا نزد من بگذارد. من دلداریش دادم و گفتم: در تهران نویسنده این کتاب حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای یعنی شخص شما هستید، حسد عمو اوغلی‌ها جایی را نمی‌گیرد. واقعاً هم همین‌طور است که آقای دهخدا به او گفته.

یحیی آرین‌پور در جلد اول کتاب از صبا تا نیما درباره اهمیت تاریخی سیاحتنامه ابراهیم‌بیگ چنین می‌نویسد:

سیاحتنامه ابراهیم‌بیگ در واقع دائرةالمعارف جامع اوضاع ایران در اواخر قرن سیزدهم هجری است که با قلمی تند و بی‌پروا و بی‌گذشت تحریر شده است... این نخستین رمان اصیل اجتماعی از نوع اروپایی در زبان فارسی است که زندگی مردم ایران را همچنان‌که بوده تشریح کرده و از این حیث شباهت زیادی به رمان نفوس مرده نیکلا گوگول، نویسنده بزرگ روس، پیدا می‌کند...

فریدون آدمیت، در کتاب ایدئولوژی نهضت مشروطیت ایران، سیاحتنامه را بدین شکل در تاریخ تحول افکار و آراء مردم ایران ارزش‌گذاری می‌کند:

سیاحتنامه ابراهیم‌بیگ انتقاد همه‌جانبه‌ای است بر حیات جامعه ایرانی که سیاست، اقتصاد، روحانیت، تعلیمات، اخلاق، اعتقادات و تقریباً همه متعلقات اجتماعی را نقادی می‌کند... مهم‌ترین جنبه تفکر نویسنده تحول ذهنی و جهان‌بینی تازه اوست. از مآنوسات کهنه گذشته روی برتافته، به ارزش‌های مترقی جدید روی آورده است. مجموع انتقادهایش از همان سرچشمه می‌گیرد.

علاوه بر آن آدمیت معتقد است که نویسنده سیاحتنامه ابراهیم‌بیگ از مشاوره و حتی کمک‌های نوشتاری و ویراستاری روشنفکر معروف آن دوران، میرزا آقاخان کرمانی، برخوردار بوده است.

... تقریباً مسلم می‌دانیم که نویسنده ادیبی در پرداختن نثر روان و قوی و پخته نخستین جلد سیاحتنامه دست داشته است. حتی بعضی عبارات و اصطلاحات

خاص میرزا آقاخان کرمانی مانند «ابرائی گری» در آن به کار رفته است. این مطلب مهمی نیست. آنچه ارزنده و مهم می باشد اصالت عقاید و آرای حاجی زین العابدین است. و این که او مردی است پاک نهاد، و استوار در افکار خویش... در جلد اول گفتار بلندی از زبان امین الدوله نقل شده که حکایت می کند از آگاهی بصیرانه نویسنده از اندیشه های آن وزیر. اما حاجی زین العابدین او را نمی شناخت. به یقین این گفتار را از زبان کسی شنیده و آورده که امین الدوله را خوب می شناخته... در محفل ایرانیان استانبول کسی که با اندیشه های امین الدوله نیک آشنایی داشت، و با او و برادرش نامه نگاری داشت میرزا آقاخان کرمانی است. قاعدتاً اوست منبع آن اطلاعات درباره امین الدوله که رساله مزبور را هم در اختیار داشته است.

کریم کشاورز در جلد پنجم کتاب هزار سال نثر پارسی می نویسد:
سیاحتنامه که در آغاز قرن بیستم (۱۳۲۱ ه ق) منتشر و در همان زمان به زبان آلمانی ترجمه شده بود شرح سفر جوانی است ایرانی، پرورش یافته خارجه که آرزوی سفر میهن کرده و از عقب ماندگی مردم و شیوه های استبدادی حکومت زمان مظفرالدین شاه سخت در رنج است. نثر ساده کتاب، به رغم بعضی اصطلاحات و ترکیبات خاص ایرانیان مقیم استانبول و مصر، خواننده را تحت تأثیر قرار می دهد. سیاحتنامه ابراهیم بیگ صرفاً به منظور انتقاد و مخالفت با حکومت استبدادی قاجار و بی عدالتی ها و بی نظمی هایی که در آن دوران حکمفرما بود نوشته شده است.

خود زین العابدین مراغه ای نیز پس از انتشار جلد اول متوجه استقبال وسیع مردم ایران از داستانش شده بود که در جلدهای دوم و سوم به نمونه هایی از تأثیر این کتاب در گروه های اجتماعی گوناگون، حتی در داخل دستگاه ایران و مقامات عالی رتبه کشور، اشاره می کند. اما از همه مهم تر او به رسالت خود نیک آگاه است، یعنی از همان ابتدا که قلم در دست می گیرد می داند که علیه چه جبهه عظیمی از عادت و سنت و کهنه پرستی و خرافه خواهد جنگید. از این رو در همان جلد اول وظیفه خود و دیگر نویسندگان معاصرش را چنین بیان می کند:

این ایام نه آن زمان است که ارباب قلم اوقات خود را صرف خولیا و افسانه های

واهی و اراجیف، بی معنی مثل گذشتگان نمایند که جز موهوم چیزی حاصل شان نخواهد بود... بلکه وظیفه نوع پرستی و آداب انسانیت را به عوام بفهمانند. و حالی نمایند که مصدر تمام نیک‌بختی‌ها نام مقدس وطن و حفظ آن به عموم اهل وطن واجب عینی است.

بدین‌گونه زین‌العابدین مراغه‌ای، که در محیط نوزایی احساسات وطنی ایرانی و رشد جنبش ضدبیگانه و ضداستعماری مردم ایران قرار گرفته بود، با نگارش سیاحتنامه ابراهیم‌بیگ که آن را با الهام از کتاب احمد نوشته طالبوف تبریزی، و به تقلید رمان‌های انتقادی اروپایی پدید آورده بود، برگذشتگانش پیشی می‌گیرد و در ضمیر و ذهن هموطنانش دیرپاتر نقش می‌اندازد. لحن او در این کتاب آمیزه‌ای است از خشم و هزل. و سواس او در گزارش جاندار صحنه‌هایی که انتخاب می‌کند، و به‌ویژه مناقشه و مباحثه دائمی‌اش با دیگران که موجب موشکافی در مبهمات دردها و بیماری‌های اجتماعی می‌گردد، بی‌گمان چه از نظر پرداخت داستانی و چه از نظر روش انتقادی برای نویسندگان بعدی راهگشا و آموزنده بوده است.

از آن‌جا که زین‌العابدین مراغه‌ای و ابراهیم‌بیگ در اغلب موارد یک نفر هستند، آگاهی از سرگذشت نویسنده برای شناخت داستانش نیز بسیار سودمند است.

حاج زین‌العابدین مراغه‌ای (۱۲۵۵-۱۳۲۸ هـ ق) فرزند مهدی‌علی، پدرش از کرده‌های ساوجبلاغ مکری (مهاباد) بود و در مراغه تجارت می‌کرد و به قولی پسر «روچیلد» آن دیار به شمار می‌آمد. این پسر در هشت سالگی به مکتب رفت و در آغاز جوانی به یاری پدر راه بازار را در پیش گرفت. چندی بعد به اردبیل آمد و برای خود دم و دستگاه پرهزینه‌ای به تقلید تازه به دوران‌رسیدگان به راد انداخت. کمی بعد سرمایه‌اش را به باد داد، ورشکست و ناگزیر راهی قفقاز گردید. مدتی بعد در یکی از شهرهای قفقاز نایب‌کنسول ایران شد و چنان که خود می‌گوید در این مقام در باری رساندن به ایرانیان مقیم خارج کوشش‌ها به خرج داد و شاید تجربیات آدم‌شناسی او در این دوره بعدها در ساخت و پرداخت کتابش سیاحتنامه مؤثر گردید. چهل سال داشت که جنگ بین روسیه و عثمانی در گرفت و حاج زین‌العابدین کارش را رها کرد و به شهر یالتا (در شبه جزیره کریمه) که تفریح‌گاه امپراتور روس بود رفت و به کار تجارت پرداخت. و چون به درستکاری آوازه یافته و مورد توجه دربار روسیه شده بود، برای تسهیل در امور شغلی

خود، تابعیت روسیه را پذیرفت. لکن همواره احساس گناه می‌کرد که چرا هموطنان خود را زیر بار ظلم و جهل تنها گذاشته و گلیم خود را تنها از موج حادثه به در برده است. سرانجام به یاری وزیر مختار ایران توانست آب رفته را به جو برگرداند و تابعیت ایران را از نو به دست آورد. پس ناچار سرزمین روسیه را ترک گفت و عازم ترکیه شد و تا آخر عمر در همان جا به سر برد. در استانبول بود که کتاب *سیاحتنامه ابراهیم بیگ* را نوشت و آن را بدون ذکر نام مؤلف منتشر کرد. جلد اول این کتاب مخفیانه به ایران رسید و نقش مهمی در بیداری افکار ایفا کرد. زین‌العابدین مراغه‌ای علاوه بر *سیاحتنامه* مقالاتی هم در روزنامه‌های اختر استانبول و *حبل‌المتین* کلکته به چاپ رساند. و در سال‌های آخر عمر بزرگ‌ترین نگرانی‌اش این بود که نکند همشهریان حسود کتاب *سیاحتنامه* را به نام خود معروف کنند. این است که جلد سوم *سیاحتنامه* در واقع برای اثبات این امر نگاشته شد، و جنبه الحاقی به داستان اصلی را دارد.

سیاحتنامه ابراهیم بیگ یک قصه سیاسی عاشقانه است که با طنز و عصبیت روایت می‌شود. داستان که با گزارش واقع‌گرای یک مسافرت آغاز می‌شود، اندک‌اندک در اثنا معنایی تمثیلی می‌گیرد، یعنی پوسته حادثه‌ها را می‌شکافد و به حوادث و بازیگران خود معنایی تاریخی یا اسطوره‌ای می‌بخشد و بدین طریق در گنجینه ادبیات نوین ایرانی جایی ممتاز می‌یابد.

ابراهیم بیگ یک تاجرزاده ایرانی است که در مصر بزرگ شده و ثروتی اندوخته است. بین او و دختری از خانه‌زادانش، «محبوبه» نام، تعلق خاطری هست، اما عشق بزرگ‌تر و محبوبه واقعی‌اش «ایران» یا به قول یکی از آدم‌های قصه «ایران خانم» است. عشقی که نویسنده شرایط رشد و پرورش آن را در محیط خانواده قهرمانش نشان داده است. در عالم خیالبافی وطن را بی‌نقص‌ترین و منزّه‌ترین جاهای دنیا می‌داند، تا حدی که حاضر نیست هیچ خبر ناگواری راجع به ایران بپذیرد یا حتی بشنود و آن را بی‌پایه و ساخته کج‌اندیشی گوینده‌اش نداند. در برابر، هر سخن واهی اما امیدبخشی درباره ایران را با دادن پاداش به گوینده‌اش استقبال می‌کند.

سرانجام ابراهیم بیگ برای زیارت مرقد امام هشتم و نخستین دیدار از وطن معبود از راه عثمانی رهسپار ایران می‌شود. سر راهش، در شهر استانبول، نویسنده داستان (یعنی زین‌العابدین مراغه‌ای) را ملاقات می‌کند و در خانه او نسخه‌ای از کتاب *احمد* را می‌بیند و می‌خواند. طبیعی است که ابراهیم بیگ انتقادات مستدل این کتاب از وضع ایران را جدی نگیرد و با خودفریبی از آن بگذرد و به خود دل بدهد که شاید نویسنده آن بدبین و

کج خیال و تلخ‌گفتار است. سفر ادامه می‌یابد و ابراهیم‌بیگ به قفقاز می‌رسد و نخستین بار، حال و روز غم‌انگیز و دردبار ایرانیان مهاجر را از نزدیک می‌بیند، پس به خود دل‌داری می‌دهد که این‌جا غربت است و در سرزمین اصلی ایران امن و آسایش حکمفرماست. او با همین خودفریبی تردیدآمیز قدم به خاک ایران می‌گذارد و ناگهان در هر قدم با ناروایی و مصیبتی روبه‌رو می‌شود. برای ابراهیم‌بیگ پذیرش حقیقت تلخ دشوار است، اما از آن دشوارتر سکوت و دم برنیاوردن است و از این‌جاست که جذاب‌ترین سطور داستان شکل می‌گیرد. چون نمی‌خواهد تسلیم وضع موجود شود، و چون در پی راه‌علاجی برای این مصایب کهنه و ریشه‌دار است، با اصناف و طبقات مردم به جر و بحث و مرافعه می‌پردازد؛ در جامعه جاهل و عقب‌مانده‌ای که منطق «به من چه» در آن حکومت می‌کند، ابراهیم‌بیگ می‌کوشد از مردم عادی کوچه و بازار گرفته تا اعیان و وزراء را به جانب عمل فعال ارشاد کرده به وظیفه ملی و دینی و وجدانی‌اش آشنا سازد. البته این تلاش بی‌انعکاس و بی‌پاداش می‌ماند، و شاید بهتر است گفته شود که نتیجه یا پاداش آن سرخوردگی است. حتی بارها او را به جرم فضولی در معقولات کتک می‌زنند، دشنام می‌گویند و آزار می‌دهند. بدین‌گونه در طی سفر در شهرها و روستاهای ایران بر کولبار ابراهیم‌بیگ ناروا و ناسزا افزوده می‌شود. عاقبت سرخورده و نومید راه آمده را برمی‌گردد و نوشتن سیاحتنامه خود را که بنا به وصیت پدرش آغاز کرده بود به پایان می‌رساند. اما داستان به پایان نمی‌رسد.

مربی و لله ابراهیم‌بیگ یوسف عمو که درین سفر نیز همراه او بود دنباله حکایت را ادامه می‌دهد. یوسف عمو روایت می‌کند که ابراهیم‌بیگ با همان اعصاب خسته و فرسوده نیز در غربت دست از محاجه و مرافعه با دیگران برنمی‌دارد، تا سرانجام شبی در بی‌یکی از بحث‌های دیوانه‌وارش موجب حریق می‌گردد و مصدوم و مجروح می‌شود. و جلد اول سیاحتنامه ابراهیم‌بیگ که عنوان فرعی «بلای تعصب او» را دارد در همین جا به پایان می‌رسد.

جلد دوم سیاحتنامه با عنوان فرعی «نتیجه تعصب او» همچنان به روایت یوسف عمو ادامه می‌یابد: چون ابراهیم‌بیگ به خود می‌آید هوش و حواسش را از دست داده و جسماً بسیار فرسوده شده است؛ تخفیف یا تشدید مرض او به آمدن خبرهای خوب و بد از ایران بستگی دارد. خبر پادشاهی مظفرالدین‌شاه و آغاز اصلاحات اجتماعی و سیاسی، به زمامداری صدراعظم امین‌الدوله، موجب بهبودی کوتاه در احوال ابراهیم‌بیگ می‌گردد. در فاصله بازیافت سلامتی، به توصیه و فشار اطرفیانش با محبوه ازدواج

می‌کند. اما دوران خوشی بسیار کوتاه است. خبرهای بد از ایران می‌رسد. صدراعظم برکنار می‌شود، گروه قدیمی دوباره قدرت را به دست می‌گیرند و شاه هم به فسادهای معمول دربار تسلیم شده از تعقیب نقشه‌های آغازین خود دست برداشته است. نامه‌ها و اخباری که اینک از ایران می‌رسد ابراهیم‌بیگ را قدم به قدم به سراشیب جنون و دق‌مرگی می‌برد. ابراهیم‌بیگ می‌میرد و محبوبه پیکر محتضر را در آغوش می‌کشد و همراه او جان می‌سپارد.

مرگ «ایران خانم» ابراهیم‌بیگ را و مرگ این یکی سرانجام «محبوبه» را می‌کشد. این سلسله وابستگی را نویسنده طی یک مثنوی مؤثر و جان‌شکاف که با تضمین ایاتی از مولوی سروده، در پایان جلد دوم، بیان داشته است.

و اما جلد سوم،... به نظر نمی‌رسد که زین‌العابدین مراغه‌ای از ابتدا برنامه‌ای برای نگارش جلد سوم داشته بوده است. این جلد را، احتمالاً پس از دلگرمی از موفقیت جلدهای قبلی، نوشته که اساساً مجموعه‌ای است از برخی مقالات و قطعات و اشعار اخلاقی و آموزشی که نویسنده از خود و دیگران جمع‌آوری کرده است. با این همه در این جلد نیز یک قسمت جذاب هست که بار دیگر هنر داستان‌سرایی نویسنده را به یاد می‌آورد و آن رؤیای یوسف‌عمو در مصر است که به رهبری پیر روشن‌دلی به جهان دیگر می‌رود و ضمن سیر و تماشایی، که صحنه‌های آن بی‌شبهت به کم‌دی الهی دانته نیست، ابراهیم‌بیگ را در بهشت ملاقات می‌کند، و در این فضای وهم و خیال که نویسنده آفریده، ادامه بحث و مرافعه ابراهیم‌بیگ با دیگران درباره دردهای ایران، با همان تعصب و شور و حرارت، چاشنی طنزی به ماجرا می‌دهد که می‌تواند نشانه نبوغ هنری داستان‌نویس شناخته شود.

می‌بینیم که جدا از حشو و زواید، داستان سیاحتنامه ابراهیم‌بیگ از ساخت به سامان و اندیشیده‌ای برخوردار است، عشقی سوران محور و محرک حرکت داستان است، عشق ابراهیم‌بیگ به ایران و عشق محبوبه به ابراهیم‌بیگ، سودایی است تشفی‌ناپذیر که فرجامی جز مرگ ندارد؛ اما مرگی که عشق را جاودانه می‌کند. تلاش برای هویت بخشیدن به آرزوهای ملی و میهنی، در فضای داستانی پرشور و پرکشش، یک پیغام تاریخی می‌شود که از سوی ابراهیم‌بیگ با زین‌العابدین مراغه‌ای برای نسل‌های بعدی به یادگار می‌ماند. قلم مراغه‌ای مشاهدات عینی، تصاویر ذهنی، ساخت روایی و خطابی، نقل قول و اندرزگویی را به هم آمیخته و اسلوب او نمودگار و پیش‌تاز سبک ادبیات مشروطه شده است که نقشی است بسیار مهم و بحث‌انگیز. این که بعضی او را «انقلابی»

به معنای امروز ندانسته‌اند توقع بی‌جاست. مراغه‌ای سال‌ها قبل از طرح الگوهای مرامی نمی‌توانست تقاضای انقلاب خونین داشته باشد، اگر هم داشت با توجه به ساخت اجتماعی ایران تقاضایی بی‌پژواک بود، لکن عظمت مطالباتی که از رجال قوم و مردم عصر خود دارد، و به‌ویژه که با سبکی مؤثر و نافذ در مردم بیان می‌شود، از انقلاب کمتر نیست. و شاید علت تأثیر ژرف او هم در این بود که حرف را به قدر امکان و درخور فهم مردم عصرش مطرح کرده، تا کتابش الحق والانصاف به شکل راهنمای انقلابیون اولیه درآمد است.

چاپ حاضر سیاحتنامه که بر مبنای چاپ‌های قدیمی کلکته و استانبول به عمل آمده همان‌طور که یاد شد نخستین تجدید چاپ ویراسته و کامل این اثر به‌شمار می‌آید. علاوه بر آن ضمن تصحیح غلط‌های مشهود مسلم آن چاپ‌ها، در مواردی که تصحیح و تغییر می‌توانست بحث‌انگیز باشد - مثلاً کلمات یا اصطلاحاتی که ظاهراً به دلیل لهجه آذربایجانی مؤلف فرم دیگری گرفته بود - کلمه جدید در میان دو قلاب قرار گرفت؛ نیز اگر نکته‌ای مبهم ماند با این علامت (!) یا (?) به آن اشاره شد. با این حال در این شیوه نیز زیاده‌روی نشد به‌ویژه از آوردن حواشی که مخمل مطالعه داستان است، مگر در موارد نادر. خودداری گردید، و به‌طور کلی همسان‌سازی یا تغییر فقط به‌طور نمونه‌ای انجام گردید. به عنوان مثال ترجیح داده شد کلمه خارجی کنسول که در این کتاب به شکل دیگر «قنسل» و «گونسل» هم آمده بود هر کدام در جای خود آورده شود. در مواردی که نقل قول از کتاب‌ها صورت گرفته بود، مثلاً اشعاری که از شاعران قدیم و متأخر فارسی آورده شده، غلط‌گیری فقط در مواقع لغزش وزنی یا اسقاط کلمات به عمل آمد و شکل آن اقوال بدین مناسبت که شاید در زمان مؤلف، به‌ویژه میان گروه ایرانیان مقیم خارج، مرسوم بوده است حفظ شد. رسم الخط، نقطه‌گذاری، و پاراگراف‌بندی نیز به شکل مرسوم امروزه مبدل گردید. لازم به یادآوری است که تصحیح غلط‌های قدیمی باعث نشد که چاپ فعلی از غلط‌های خاص خود عاری باشد.



چاپ نخست این کتاب که در سال ۱۳۶۴ با مقدمه‌ی بالا منتشر گردید، مورد اقبال بسیار قرار گرفت و با شتابی غیر معمول نایاب شد. طی این سال‌ها تاکنون، که فرصت طبع جدیدی فراهم آمده است، دوستداران ادبیات، پژوهندگان تاریخ اجتماعی و جست‌وجوگران سیر اندیشه‌های آزادیخواهی و میهن‌دوستی در کشور ما نظرات گوناگونی در باب آن ابراز کرده‌اند که بیش از هر چیز بر تنوع جذابیت‌های سیاحتنامه

ابراهیم بیک گواهی می دهد. بدیهی است که آن آراء از دیدگاه‌های متفاوتی بیان شده باشد؛ از آن جمله، زنده یاد مهدی اخوان ثالث پیرامون بعضی لغزش‌های جغرافیایی سیاحتنامه تذکراتی داد؛ جابه‌جا شدن دو شهر مشهور خراسان در مسیر سیاح به این احتمال دامن می زند که او شخصاً این مکان‌ها را ندیده باشد. البته اخوان می پذیرفت که در یک اثر مناقشه‌انگیز ادبی و سیاسی چنین اشتباهاتی اساسی نیست، منتها می پرسید من چرا در این باره توضیح کوچکی نداده‌ام؛ همچنین اندکی بعد از انتشار چاپ سال ۱۳۶۴ آقای محمد غفرانی جهرمی، که تا آن هنگام نمی شناختمش، با من دیدار کرد و یادداشت‌های محققانه دقیقی در بعضی زمینه‌های سیاحتنامه و از آن جمله درباره کاستی‌ها و نقص‌های چاپ قبلی جلد اول کتاب (به کوشش آقای مؤمنی) در اختیارم نهاد؛ تحقیق ایشان با ارزش است و من امیدوارم که به طور مستقل به چاپ برسد.

با همه این احوال، علاقه شخصی من به ارزش‌های ادبی و انتقادی سیاحتنامه، اثری که به طور مسلم پیش‌تاز رمان‌نویسی اجتماعی در ایران شناخته می شود، تمامی کوشش مرا معطوف کرده بود به انتشار کامل و در حد امکان کم غلطی از متنی که حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای سال‌ها پیش نگاشته است. متأسفانه بیماری شدید نگارنده - که منجر به بستری شدن او در بیمارستان گردید - باعث شد که آن چاپ دستخوش مسامحات و لغزش‌های فراوانی گردد. در چاپ حاضر همت دوستان همکارم، مهدی اخوت و عبدالعلی عظیمی، به تصحیح دقیق متن معطوف شده است (گرچه نسخه‌های اصلی، دیگر در اختیارمان نیست).

باری، کند و کاو در جنبه‌های گوناگون سیاحتنامه وظیفه‌ای است که می توان آن را از محققان حرفه‌ای تقاضا داشت؛ من تنها خود را به این وصیت نویسنده متعهد دانسته‌ام، آن‌جا که ابراهیم بیک (مخلوق و همزاد حاجی زین‌العابدین مراغه‌ای)، در بهشت برین، از نسل‌های آینده توقع دارد که:

«کتاب سیاحتنامه مرا از اول تا به آخر طبع نماید. از من اولادی نمانده که نام من ذکر شود. این کتاب قائم مقام اولاد من خواهد شد که نام مرا اهالی وطنم فراموش نکنند.»

هنوز هم طنین این جملات از فراسوی قرنی دل آدمی را می لرزاند.

م.ع. سپانلو

پاییز ۱۳۸۱

عرض مخصوص

بر دانشمندان روشن ضمیر - که روی سخن به سوی ایشان است - واضح و آشکار است که امروز در روی زمین نخستین اسباب ترقی و تمدن ملت‌ها و سعادت و نیک‌بختی آنان به واسطه مطبوعات است. آری، در صورتی که خادمان مطبوعات خالی از غرض بوده از جذب منفعت غیر مشروعه دوری جویند و خود را به مزاح‌گویی و چاپلوسی متهم نداشته عزت نفس خودشان را نگاهداری کسد و حب وطن و هموطنان را شعار خود سازند و دولت‌پرستی را پیشنهاد همت نموده، همیشه نظرشان به جست‌وجوی اسباب ترقی و تمدن حقیقی ملک و ملت معطوف گردد و هیچ دوست بسیار مهربان خود را بدون استحقاق نستایند و به هیچ دشمن خود نیز به حکم غرض افترا نگویند و بهتان را که منافی شیوه انسانیت است گناه عظیم شمارند؛ البته سخنان ایشان در دل بزرگ و کوچک هموطنان مؤثر افتاده موجب اصلاح نقایص کارها خواهد بود، خصوصاً، تاریخ‌نگاران و سیاحتنامه‌نویسان باید به‌جز از آنچه خود به رأی‌العین دیده و با از مردمان معتمد شنیده‌اند سخن نگویند، و بدین نکات بیشتر از همه دقت و اعتنا نمایند.

امروز بر همه کس معلوم است که سبب عمده ترقیات ملل مغرب‌زمین از میامن مطبوعات آن مملکت‌های نیک‌بخت است که تمامی نقایص اوطان خودشان را از هر طبقه‌ای از طبقات ملت و هر شعبه‌ای از شعبات مملکت که دیده و می‌شنوند پس از حصول اطمینان کامل از صدق آن‌ها مشهودات و

مسموعات خودشان را بدون هیچ ملاحظاتی شخصی و اغراض نفسانیه، در صحائف اوراق مطبوعه به پیش انظار عمومی گذاشته مرجع کار را به اصلاح آن نقصان دعوت می‌کنند. مرجع کار نیز به محضر شنیدن یادآوری مطبوعات بدون فوت دقیقه‌ای به تحقیق آن نقصان اقدام کنند؛ هر گاه قول مطبوعات صحیح است، فوراً اسباب اصلاح آن را فراهم آورده از گوینده هم تشکر می‌کند. اگر احياناً اشتباهی در کار باشد آن را هم به زبان خوشی بیان کرده به رفع اشتباه مطبوعات می‌پردازد. پس می‌توان گفت که سکنه خوشبخت آن صفحات را هم زبان گویا هست، هم دیده بینا و هم گوش شنوا. افسوس که ما بدبختانه از این هر سه نعمت محرومیم.

مقصود از عرض این مقدمات آن است که صورت این سیاحتنامه، که از هر گونه لوٹ اغراض و اغراق‌گویی پاک و حاکی از اظهار بعض نقایص وطن‌گرامی ماست، از جایی به دست افتاد و در مذهب و وطن‌پرستی رواندیدیم که این گنج در زیر خاک نهان ماند.

لهذا محض ملاحظه حب وطن و هموطنان، مخارج طبع و نشر آن را بر خود هموار نمودیم و به قوت قلب می‌دانیم که هیچ‌یک از هموطنان دانشمند باانصاف را انگشت رد و تعرض به سوی کلمه‌ای از کلمات آن دراز نخواهد شد. زیرا که، آنچه در این سیاحتنامه نوشته شده، امثال آن‌ها را همه کس به اندکی توجه در آن صفحات وطن بدبخت ما که سیاح غیرتمند دیده و نوشته است همه‌روزه بی‌کم و زیاد به چشم خودشان توانند دید.

پس بدون هیچ غرض و مرض ملاحظه این‌که بلکه بزرگان وطن در مندرجات این سیاحتنامه به دیده انصاف نگریسته ماضی را به حال خود گذارند و به یک جنبش جوانمردانه به اصلاح این معایب و مفاسد، که در انظار بیگانگان سبب کاهش شأن بلند دولت و ملت و خرابی ملک و پریشانی رعیت و مایه چندین خواری و شرمساری‌هاست، برخاسته آب رفته را به جوی باز آرند. ایران و ایرانیان را چون ایام گذشته در میان همگان آباد و سربلند دارند و خودشان را هم بدین وسیله زنده جاوید شمارند. چه در آن صورت تاریخ ملت هیچ‌وقت نام ایشان را فراموش نخواهد نمود.

زنده و جاوید شد هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

از خوانندگان محترم مخصوصاً التماس داریم تا این سیاحتنامه را تماماً نخوانده‌اند نگارنده را به لعن و نفرین یاد نکنند. در خاتمه مطالعه اگر مستوجب رحمت یا مستحق لعنت دانند به انصاف ایشان وامی‌گذاریم. در این مورد تنها از خدای درخواست می‌کنیم که ایمان همه برادران وطنی و دینی را به زیور «حب وطن» آراسته فرماید. باری، گفتن و نوشتن امثال این مطالب از ما و توفیق از خداوند یکتاست...

این گناهان که یاد شد از ما یارب از فضل خویش درگذران

سياحتنامه ابراهيم بيگ

جلد اول

به نام خداوند بخشنده مهربان

بیش از آنکه به نوشتن سیاحتنامه ابراهیم بیگ آغاز کنیم مناسب و لازم بود که مختصری از ترجمه حالش در این جا نوشته شود، تا مطالعه کنندگان را از اسباب سیاحت او - چنانکه شاید و باید - آگاهی حاصل آید.

این ابراهیم بیگ فرزند یکی از تجار بزرگ آذربایجان است که پدرش پنجاه است پیش از این به عزم تجارت به مصر آمده به اقتضای وسعتی که در کار تجارتش روی داده آن شهر بزرگ را، که مغبوط بسیاری از بلاد اسلامی است، برای خود مسکن اتخاذ نموده عزم رحیلش به اقامت مبدل شده بود.

این شخص محترم به سبب امانت و دیانت، که نخستین اسباب نیکنامی و ترقی تجارت است، در اندک زمانی ثروت بسیار جمع نموده به اقتضای صفای نیت و خیرخواهی ملت، توجه عمومی را نیز به سوی خود جلب می کند.

این تاجر درستکار پاک اعتقاد در ظرف سالیان دراز که در مصر مقیم بود در هیچیک از عادات مستحسنة ملی و اطوار پسندیده ایرانی خود تغییر نداده در وضع معاشرت با مردم و خورد و خواب و پوشاک به همان رتیره که از نیاکان خود دیده بود، رفتار می نمود، و در تعصب ملی چندانی سخت بود که در ظرف چندین سال یک کلمه عربی با کسی حرف نزد بلکه نخواست یاد بگیرد؛ گفت و گویش همه از ایران بود. پیوسته ترانه وطن می سرود. هر کس را دیدی از وضع وطن و حال هموطنان پرسیدی. خودش در مصر همواره خیالش در ایران بود. شب های زمستان هر شبی را چند تن از معارف هموطنان را به مهمانی خواسته صحبت مجلس مهمانش نیز منحصر به خواندن کتب تواریخ ایران و

سرگذشت پادشاهان پیشین بود. میرزا یوسف نامی که از سالیان دراز در خانه معلم پسرش بود از کتاب *ناسخ التواریخ* و داستان خسروان نامی مانند کیخسرو، جمشید، بهمن، شاپور، نوشیروان و غیره می‌خواند و او بر خود می‌بالید.

همه‌ساله در ماه مبارک رمضان چهار تن از قراء خوش‌الحان عرب را تا آخر ماه ب اجرت وعده گرفته همه‌شب پس از افطار تا هنگام سحور تلاوت قرآن مجید کرده، ثواب آن را به روح پاک شاه‌عباس بزرگ صفوی - که چندین مآثر خیریه بزرگ از او در هر گوشه ایران به یادگار است و هنوز دست تصرف ایام به تخریب و انهدام آن‌ها راه نیافته - هدیه می‌نمود. و خود نیز در پس هر نماز فاتحه‌ای از روی اخلاص خوانده روح آن پادشا، نامی را شاد می‌کرد. به خواندن تاریخ نادری میل غریب و مفرطی داشت. آن کتاب را چندان خوانده بود که همه را از بر داشت.

بعد از وفات این شخص غیرتمند وطن‌پرست، خلفی به نام ابراهیم از او باقی ماند که عنوان این سیاحتنامه به نام اوست. بنده پسر از فوت پدر با این پسر آشنا شده بودم. بعد از چندی به سوی مصرم گذار افتاد به سبب آشنایی دیرین یکسر به خانه ابراهیم‌بیگ رفته در آن جا منزل کردم. روزی در اثنای تماشای کتابخانه آن، شش هفت جلد کتاب تاریخ نادری [را] به صورت‌های مختلف خطی و مطبوع دیده تعجب نمودم که در یک کتابخانه این نسخ متعدده از یک کتاب - که در چندین شهر مانند طهران، تبریز، بمبئی، و جاهای دیگر طبع شده - چه معنی خواهد داشت! تا این‌که سبب آن را از خودس پرسیده گفتم: «این همه کتاب تاریخ نادری را چرا در این جا جمع کرده‌اید؟»

گفت: «از پدر به یادگار است. مرحوم چندان میل به این کتاب داشت که همه فهمیده بودند، این است که هر کس نسخه خوبی از کتاب مذکور، خطی یا مطبوع، به دستش می‌فتاد نزد پدر مرحوم آورده به قیمت خوب به ایشان می‌فروخت؛ حتی چند جلد دیگر را وقف کرده بود از این جا برده‌اند.»

باری، تعصب ایرانی‌گری او به درجه‌ای بود که قلم از نگارش تفصیل آن عاجز است. مثلاً هر گاه کسی عمداً و یا ندانسته در نزد او بدی از ایران نقل می‌کرد، او را به بی‌دینی و بی‌عیرتی نام برده تا آخر عمر با او حرف نمی‌زد. در مصر، چند نفر دیگر از تجار معتبر ایران هستند که خیلی توانگرند و ثروت هر کدامشان به کرور می‌رسد. همه از تعدی و تجاوز و بی‌حسابی کارپردازان ایران به ستوه آمده ترک تابعیت کرده هر کدام خود را به یکی از دولت‌های بزرگ مانند انگلیز [انگلیس] و فرانسه و روس و غیره بسته‌اند تا این‌که از شرارت آنان آسوده باشند. آنان به این شخص غیرتمند نیز بارها از روی خیرخواهی

تکلیف و نصیحت می کردند که اگر تو هم ترک تابعیت ایران نکشی به وراثت و باقی ماندگان خانواده خود ظلم و خیانت کرده ای، زیرا که سفر او کارپردازان ایران که در ممالک عثمانی و قفقاز هستند خودشان را رومی و وارث حقیقی مرده و قیم زنده ایرانیان می دانند. لهذا پس از مرگ به وراثت تو چیزی نمی دهند، چنانکه امثال آن را همه روزه می بینیم و می شنویم. اما این شخص غیرتمند ابداً بدین سخنان گوش نداده به هیچ وجهی از ایشان نمی پذیرفت. با این که چند دفعه اسباب چینی کرده حبس و جریمه اش هم نموده بودند، باز بردباری کرده به ترک تابعیت از فرط غیرت تن در نمی داد. حتی حاجی میرزا نجفعلی خان که شراره بدعت های سیئه او هنوز در اسلامبول و سایر بلاد عثمانی خانمانسوز هست و نیست ایرانیان است و همه کس نامش را به نفرین ابدی یاد می کنند، پس از فوت این مرد پسندیده خوی با وجود وصیت نامه محکم شرعی که نوشته بود باز یک هزار لیرای انگلیسی از وراثت او گرفته دست برداشت. هر گاه جای اندک حرفی در وصیتنامه پیدا می کرد، پناه بر خدا، همه را از خود می دانست.

خلاصه کلام، ابراهیم بیست ساله بود که پدرش وفات کرده در دم واپسین پسرش را به زبانی که از چنان پدر سزاوار است مخاطب داشته این گونه وصیتش می کند که:

«ای فرزند گرامی، آنچه وظیفه پدری بود من درباره تو ادا کردم. به علاوه زبان های ملی و مادرزاد از السنه خارجه و فتون متداوله که امثال تو را در کار، و امروزه هنر مرد است، به تو تعلیم دادم. و همه را به اقتضای ذکاوت فطری به نیکویی یاد گرفتی و در پاکی اخلاق و عفت و دیانت تو نیز حمد خدای را حرفی نیست. در این خصوصیات من از تو خشنود و راضی هستم، خدای از تو راضی باشد. ولی اکنون که شمع حیات من نزدیک به خاموشی است چند وصیت به تو دارم درست گوش کن تا راستکار دو جهان باشی.

اول: مادرت را بعد از خدا به تو می سپارم. خود بعد از این خواهی دانست که من و او در تربیت تو چه زحمت ها کشیده ایم.

دوم: از میرزا یوسف عمو که معلم و مربی تو بود متوجه باش که بعد از پدر و مادر احترام معلم واجب و لازم است. خصوصاً یوسف که مرد امین و متدین و نیکوکار و صداقت شعار است. و از آغاز عمر خود با ما بوده او را از اهل خانه خودمان به شمار باید گرفت.

سوم: هیچ وقت عادات حسنه ملیه را از دست مده. بعضی نانجیبان بی غیرت از ایران بد می گویند باور نکن، همه دروغ است. اگر فی المثل همه راست هم باشد تو با آنان در بدگویی از وطن همزبان مباش.

چهارم: راز خود را از همه کس پنهان دار؛ مگر از دوست مجرب پاک فطرت که آن هم در حکم کیسیاست.

پنجم: از مردمان چابلووس که سخن از زوی تملق می گویند برحذر باش. هر کس رو به روی، تو را تعریف و ستایش کند از او به فرسنگ ها بگریز زیرا که به علاوه تمنایی که از تو دارد تو را به گریوه غرور و خودبینی که بدترین صفات مذمومه انسانیه است نپیر می اندازد و تو را به درد تکبر که از همه دردها بدتر است مبتلا می سازد.

ششم: کم برو و بگذار که بسیار بیایند. یعنی زیاده از مهمان رفتن به مهمان آوردن راغب باش. زینهار ترک نماز و فرایض مکن. در سخاوت افراط منما: نه آن قدر بده که مشهور باشی، و نه آن قدر مده که معلوم شوی، یعنی اگر مشهور باشی از هر طرف گدایان به تو رو آرند، اگر ندهی دشمن تو باشند. این سخن در حق فقرا نیست درباره قرض خواهان متملق است. هر کس هر چیز بگوید اگر باور و قبول نداری بحث و معرضه نکرده دم ببند. و به تو در نهایت تأکید وصیت می کنم تا شش هفت سال تجارت مکن. الحمدلله وسعت معیشت داری بخور تا رسیدن به سی سالگی. و در ظرف این مدت به هر طرف دنیا که دلت خواهد به سیاحت برو. برای این سیاحت یک هزار لیرا جداگانه، به نام تو در دفتر نوشته ام که دخل به وراثت دیگر ندارد. اما سیاحت را منحصر به دیدن خرابی و آبادانی شهرها مکن. در هر جا چند روزی بمان و وضع معیشت و زندگانی تمامی سکنه آن ملک را به دقت رسیدگی کن. و از ایستاتستیک تجارت سالیانه آن مملکت آگاهی حاصل نما. تا بدانی که از ممالک خارجه به آن جا چه متاع و محصولات می رسد و سالیانه از آن ها چه قدر به فروش می رود. و همچنین امتعه و محصولات آن ملک سالیانه چه قدر به خارج می رود. به هر شهری که رسیدی یک دو نفر مردمان درستکار و معتبر پیدا کرده با ایشان درست باش، تا همه وقت با تو طرف مکاتبه و مراسله بشوند. در این سیاحت خود اگر زنده باشد یوسف عمو را همراه ببر که در شدايد از تو پرستاری کند.

و در این شهر دوستان مرا می شناسی، بیش از من در حق ایشان احترام کن. از کسانی که با من دوست نبودند دوری گزین، زیرا که من در انتخاب دوست برای خود بس زحمت ها کشیده ام. شناسایی مردمان و تجربه ایشان متوقف خیلی زحمت و درواقع هنر است. و در سیاحت به هر بلد که رسیدی تاریخ ورود و خروج خود را با تمامی مشهودات یومیه در دفتر بغلی خود بنویس، یک وقتی می رسد که به کار آید.

باقی وصایای شریعه را در وصیتنامه خود یکان یکان نوشته‌ام. اکنون تو را به خدا سپردم.»

بعد از وفات پدر، ابراهیم‌بیگ به اقتضای فطرت پاک در حسن اخلاق و راستگویی و پاکدامنی انگشت‌نمای دوست و دشمن شد. تمامی کارهایش سنجیده و رفتارش از هر جهت پسندیده بود. و همچنان در تعصب ملی از پدر پیش افتاد. چنان‌که بعضی از هموطنان ظریف هر گاه می‌خواستند او را «کوک» نمایند در نزد وی از عدم انتظام ایران و از پابرهنگی سرباز و از فروختن دولت و لایات را در مقابل مبلغی رشوت به حکام - که حلقه را بی‌سبب، حاکم و بیگلر بیگی و کدخدا و داروغه و فراش‌باشی، هر کدام به انواع اسباب چینی، گرفتن و حبس و جریمه کردن - و در بودن یک شهر پانزده جا محبس با زنجیر و کنده، همچنین در یک شهر از بودن ده دوازده جا مقام «بست» مانند خانه‌های علما یا سرطویله حاکم یا فلان سرتیپ، و از کثافت شهرها و بی‌روغی مساجد و یازده ماه بسته ماندن آن‌ها، و در فصل پاییز پر کردن مردمان بی‌تربیت مساجد را با خربزه و هندوانه، و از وضع بسیار ناگوار حمام‌ها و آب‌گنبدی آن‌ها، و از داخل شدن هزار جور مردمان گرفتار ناخوشی‌های ساری به یک حوض مردار و متعفن که رنگ آبش از کثافت تغییر یافته و منشأ چندین امراض مسریه است، و از رقابت و خصومت علما با همدیگر و نگاه داشتن هر یک از ایشان ده بیست نفر جامر و اوباش را به نام سید در نزد خودشان که هر وقت دلشان خواست رعیت را به تاخت و تاراج خانه حکام تشویق کنند. و خودشان پس از آشفته کردن بازار بکنند آنچه را در تصور داشتند و گاه از چیرگی حکام به ایشان و چاپیدن رعیت را محض اظهار خصومت به آنان، جلای وطن رعیت بیچاره، از این‌گونه تعدیات لاینقطع و امثال این‌ها، راست یا دروغ، صحبت به میان می‌آوردند که روی همه این سخنان ناگوار به طرف ابراهیم‌بیگ بود. بیچاره از شنیدن این سخنان برآشفته، بعضی از ایشان را به بی‌دینی و برخی را به بی‌غیرتی برشمرده، بسا وقت کار از دشنام به مشت زنی و چوب‌کشی نیز کنیده، گاهی به کندن ریش و دریدن گریبان هم می‌رسید. چون یاران حال او را می‌دانستند، از زد و کوب و دشنام‌های غلیظ آن متأثر نمی‌شدند.

گاهی بالعکس می‌خواستند که او را از صحبت‌های خودشان خشنود کنند، در قهوه‌خانه به انتظار او می‌نشستند. همین‌که از دورش می‌دیدند صحبت از تعریف و تمجید ایران باز می‌کردند. بیچاره ابراهیم همین‌که وضع صحبت را به کام دل خود می‌دید در نهایت انبساط خاطر می‌نشست و سراپا گوش می‌شد. اول اثر اظهار مسرت

خاطرش آن بود که قوطی سیگار اسیگار را از جیبش درآورده روی می گذاشت، به همه قهوه‌خانه‌نشینان تعارف می‌کرد که: «بسم الله سیگار بکشید!» صحبت‌کنندگان نیز گاه از حکم پادشاه سخن به میان آورده می‌گفتند: اعلیحضرت همایونی به طور مزکد حکم فرموده‌اند که در هر شهر چند باب مکاتب رشدیه برپا کنند. و به حکام ولایات غدغن سخت شده است که با رعیت به عدل و داد رفتار کنند. در این باب به هر یک کتابچه‌ای به عنوان «دستورالعمل حکام» از جانب وزرای دارالشورا تنظیم شده اراده سنیة همایونی به اجرای آن شرف صدور یافته است. دیگری می‌گفت که: ظل السلطان از خود یک صد هزار سواره و پیاده با هر گونه اسلحه جدید و مهمات مقتضیه آماده دارد؛ از این قبیل صحبت‌ها. بیچاره ابراهیم از شنیدن این سخنان دلش انبساط یافته چنان مست نادی می‌شد که دست از پای نمی‌شناخت. هی به قهوه‌چی داد می‌زد که «به آقایان جای و غلیان بیارا!». از یک طرف هم خود سیگار به اطرافیان تعارف می‌کرد. صحبت از هر طرف گرم بود. دیگری می‌گفت که: من به خوبی می‌دانم به یک اشاره و حکم پادشاه در ظرف دو هفته تنها از ایلات شاهسون [شاهسون] و طالش پنجاه هزار سوار آماده کارزار توانند شد که همه مخارجشان نیز از خودشان باشد. دیگری می‌گفت: سواران بختیاری چه نسبت به آنان دارند؟ در ظرف دو هفته از ایشان یک صد هزار نفر مسلح حاضر حرکت و جنگ می‌شوند. یکی سخن او را ناتمام گذاشته از رشادت افواج مراغه و افشار حکایت می‌نمود. در ختام این مجلس، ابراهیم با کمال ممتونیت پول قهوه و غلیان همه حاضران را می‌داد بلکه بعض اوقات نهار و گردش با کالسکه هم در حساب بود.

حاجی کریم نامی از اهل اصفهان - که در مصر بود - حکایتی از این قبیل نقل می‌کرد که عجب‌تر از همه این‌هاست. می‌گوید: وقتی در مصر خیلی فلک‌زده و با طالع خود دست به گریبان بودم، از همه آشنایان چیزی به عنوان قرض گرفته دیگر به هیچ کس گمان نداشتم که به یک شاهی از من دستگیری کند. لهذا دستم از هر جا کوتاه گشته برای شام شب معطل بودم و بدتر از همه شش ماه کرایه منزل را نداده بودم. عرب صاحب منزل پس از چندین مدت امروز و فردا به ستوه آمد، به محکمه عارض شده حکم گرفته بود که دوازده لیرای وجه کرایه از من تحصیل و منزل را هم خالی کرده متصرف شود. به هزار عجز و ائتماس ده روزه مهلت گرفته در فکر بودم که خدایا چه کنم. گویی به دلم الهام شد که چاره این کار از ابراهیم بیگ می‌شود. پس بنای تدبیر حل این مشکل را گذاشته سواد کاغذی را ترتیب دادم که گویا یکی از بستگان من از طهران نوشته. بعد از آن نزد حاجی میرزا رفیع تاجر اصفهانی رفته از ایشان لفافه کهنه‌ای که تمر پوست اتمبر

پست ایران داشت گرفته همان مکتوب را تری آن لفافه گذاشته در سر راه ابراهیم بیگ - که می دانستم همه روزه در ساعت معین ز آن جا عبور می کند - به انتظار نشستیم، تا این که از دور نمایان شد. من هم در آن اثنا کاغذ را از بغل درآورده گویا از آمدن او خبر ندارم. رفته رفته بنا کردم به خواندن مکتوب. چون نزدیک شد به ناگاه سر بلند نموده سلام دادم.

به آواز بلند گفتم: «علیکم السلام حاجی کریم آقا از کجا تشریف می آورید؟»

گفتم: «از پوستخانه [پستخانه] کاغذی از طهران داشتم.»

گفتم: «از طهران؟»

گفتم: «بلی!»

گفتم: «خیلی خوب، چه خبر تازه هست؟»

گفتم: «هنوز تمام نخوانده ام ولی نام پادشاه و غیره دیده می شود.»

در نهایت تلاش گفتم: «برویم این قهوه خانه یک استکان چای بخوریم؛ شما هم

مکتوب را بخوانید بینم چه خبر شنیدنی هست.»

در جواب گفتم: «هر چند که کار زیاد دارم چون می دانم که به شنیدن اخبار طهران

میل دارید، چه مضایقه؟ برویم داخل قهوه خانه شویم.»

فوراً سپارش سفارش قهوه و غلیان داده نشستیم. گفتم: «خوب بخوان بینم چه خبر

است!»

من هم بنا کردم از ابتدای کاغذ به خواندن.

مضمون مکتوب

برادر مکرم! رقیمة شما زیارت شد. از سلامتی آن برادر گرامی بسیار خوشوقت شدم. بیست و پنج لیرا به حواله حاجی عبدالرزاق آقا، تاجر اسکویی، برات فرستاده بودید، مبلغ مذکور را گرفته - به موجب فرمایش شما - فرستادم به اصفهان به نام مشهدی محمدرضا که ایشان ده لیرا به خانه شما داده، پانزده لیرا هم به وجه قرض آقا حسن بدهند. البته خودشان نیز به شما خواهند نوشت. دیگر مطلب قابل عرض نیست مگر این که چند روز پیش مسئله مهمی پیش آمد. چیزی نمانده بود که دولت علیه ایران به دولت انگلیس اعلان جنگ کند. بلکه هم کرد. ولی چند روز است که گفت و گوی خصومت از میان برخاسته [در چاپ سنگی همه برخاسته] تا یک درجه آرامی حاصل گردید. از قراری که معلوم شد

سبب این بوده است. که گویا وزیر مختار انگلیس در یک مسئله سیاسی که بر م پوشیده است - به جناب صدر اعظم به طور بی احترامی جواب داده بود. ایشان هم مطلب را به عرض همایونی رسانیده از طرف قرین الشرف سلوکانه همان ساعت حکم مؤکد به عهده جناب وزیر امور خارجه شرف صدور یافت که به لندن به واسطه تلگراف خبر بدهد که باید در ظرف یک هفته سفیر خودشان را عزل و احضار لندن کرده، تنبیه نمایند. وگرنه لشکر ایران تا دو هفته دیگر به سوی هرات در حرکت آمده تسخیر تمامی هندوستان را پیشنهاد همت خواهد ساخت. همان روز به حضرت والا ظل السلطان حکم تلگرافی داده شد که اردوی چهارم تا دو هفته دیگر با مهمات مقتضیه آماده حرکت به سوی بندر ابی شهر ابوشهر باشد.

به علاوه اینها، در بیست و چهارم ربیع الاول، رسم عرض لشکری در شهر پایتخت ترتیب یافت، که دیدنی بود. اردوی همایون خاصه و سایر لشکریان حاضر رکاب، که سواره و پیاده و توپچی قریب پنجاه هزار نفر بودند، در میدان مشق چنان به چستی و چالاکی به اجرای «مانور» پرداختند که موجب مزید حیرت و تعجب خودی و بیگانه گردید. قبله عالم خود به نفس نفیس همایونی فرمان می دادند. خلاصه معرکه بود. نایب السلطنه وزیر جنگ مثل یک نفر سرهنگ این طرف و آن طرف می دوید. از کثرت گرد و غبار که به رویش نشسته بود کسش نمی شناخت. از دود توپ‌های گردون شکوه روی هوا تیرگی گرفته، پرتو خورشید به زمین نمی تابید. باری، آن روز جواب تلگراف از لندن رسید ولی نمی دانم چه بود! این قدر هست که وزیر مختار آلمان واسطه و میانجی شد. از خود اعلا حضرت امپراتور آلمان نیز تلگرافنامه مخصوص به قبله عالم رسید که: از اعلا حضرت همایونی، به اقتضای مودت کامله که در میان است، خواهشمندم که عنایت شاهانه را در باب نگاهداری صلح و صلاح عمومی منظور و مبدول فرمایند. زیرا که به ضمیر پاک همایونی پوشیده نیست که امروز هر گاه در یک طرف دنیا صدای تویی بلند شود جنگ عمومی عالم را فرا خواهد گرفت. چه پولیتیک دولت‌ها به هم بسته است. در آن صورت، هر ج و مرج در کار روزگار پدید آمده بنیان تجارت مملکت‌ها که سبب تعیش بندگان خداست زیر و زبر خواهد شد. من به حکم دوستی با آن پادشاه دل آگاه نمی خواهم که سبب ظهور این جنگ دولت علیه ایران شود. متوقع ام از کرده آن سفیر بی تدبیر درگذرند. لهذا

چنین معلوم می‌شود که جنگ نخواهد شد. اما قرار بر این است که وزیر مختار انگلیس در ضمن عرض معذرت به خانۀ جناب صدراعظم رفته به طور علنی به ترضیه خاطر ایشان پردازد، به گفته خرد ندامت آرد. می‌گویند مقرر شده است که وزیر مختار مذکور یک ماه دیگر معزولا از طهران بیرون خواهد شد. دولت ایران هیچ وقت سفارت او را قبول نخواهد کرد. دیگری به جایش خواهد آمد.

حالا باید نشاء ابراهیم‌بیگ را تماشا نمود. از فرط شادی گلوگیر شده می‌به خود می‌گوید: «قربان شاه بروم. البته باید چنین شود. صدراعظم هم مرد بزرگ و باغیرتی است. خداوند هر دو را از بلا نگاه دارد!» بیچاره چنان مست شادی این خبر است که تعریفش ممکن نیست.

حاجی کریم اصفهانی پس از خواندن تمامی کاغذ برخاسته می‌گوید: «دیگر ببخشید من کار دارم باید بروم مرخص فرمایید».

ابراهیم‌بیگ در نهایت صفای قلب: «حاجی کریم آقا کجا می‌روید؟ وقت ناهار است برویم چیزی بخوریم. گرسنه‌ایم».

حاجی کریم: «خیر، سایه شما کم نباشد، باید بروم بسیار کار دارم. ان شاء الله وقت دیگر. خدا حافظ!»

— «خدا حافظ شما!»

حاجی کریم می‌رود. ابراهیم نیز پول قهوه و غلیان را داده از قهوه‌خانه بیرون می‌آید ولی از فرط شادی نمی‌داند کجا برود چه بکند. بی‌اختیار کالسکه می‌خواهد. کالسکه‌چی رسیده سوار شده بدون تعیین نقطه مقصودی می‌گوید: «برو!».

ابراهیم در خود نیست. کالسکه‌چی آن قدر می‌رود که از شهر خارج می‌شود. آن وقت می‌گوید: «بیگ افندی کجا تشریف خواهید برد؟»

جواب: «گردش! گردش!»

بعد از گردش بسیار، نزدیک به غروب ناهار نخورده، ناشتا نشکسته، با همان مسرت بیرونی به خانه می‌رسد و یکسر به کتابخانه رفته تاریخ نادری را برآورده شروع می‌کند به خواندن تفصیل سفر نادر به هندوستان. از این مطالعه هم نشاء تازه به روی آن مسرت می‌افزاید.

در این اثنا، مادرش رسیده می‌گوید: «فرزند امروز ناهار را کجا خوردی ما را منتظر گذاشتی؟»

«مادر جان هیچ جا چیزی نخوردم. ولی دلم چندان سیر است، که اگر ده روز دیگر چیزی نخورم باز میل نخواهم داشت.»

خلاصه، ابراهیم بیگ آن شب را چنان انبساط خاطر داشت که درجه آن را خود می داند. فردا را قدری زودتر از معتادی همه روزه از خانه بیرون می آید به خیال این که بلکه به یکی دو تن از رفقای خود راست آمده از تفصیل مکتوب دیروزی حاجی کریم با آنان صحبت کند. امروز نیز از چاشنی «وصف العیش نصف العیش» لذت برد، از قضا هیچ کس را ندیده باز پی حاجی کریم را می گیرد؛ از این قهوه خانه بدان قهوه خانه، هر چه می گردد او را نیز پیدا نمی کند.

از این طرف، حاجی کریم اصفهانی هم می دانست که نقشش در گرفته ابراهیم پی او خواهد دوید. آن روز را محض این که زودتر به مقصود دست یابد از منزل خود بیرون نمی آید. بیچاره ابراهیم بیگ آن روز با همه انبساط خاطر که دلش از آن سخنان و خبرهای خوش لبریز بود کسی را پیدا نمی کند که شریک شادی خود نماید. ناچار طرف غروب به خانه برگشته پس از نماز و شام خوردن باز خود را قدری با مطالعه مشغول داشته فردای آن باز به عادت مقرر از خانه بیرون شده یکسر می رود به قهوه خانه بزرگی که در میدان محمدعلی پاشا واقع است. قریب به ظهر، حاجی کریم - که در کمین بود - از دور نمایان می شود و می بیند که ابراهیم بیگ تنها نشسته است. گویا او را ندیده می خواهد از آن جا بگذرد. ولی ابراهیم او را دیده در نهایت تعجیل داد می زند که:

«حاجی، حاجی!»

حاجی کریم هم که در پی فرصت بود برگشته ابراهیم را دیده سلام می دهد.

پس از ادای جواب می گوید: «حاجی جان کجا، کجا؟»

حاجی می گوید: «در این طرف قدری کار دارم.»

ابراهیم بیگ: «بسم الله! قدری بنشین یک چای بخوریم!»

«نه خیر، باید بروم.»

«بابا چه تعجیل داری بنشین، بنشین!»

حاجی: «خیر، نمی توانم.»

ابراهیم بیگ: «حاجی جان! من می دانم تو مکازه [مغازه] نداری، مأموریت و خدمتی

نداری، این همه ناز چرا؟»

حاجی کریم می گوید: «راست می فرمایید. هیچ کار فوتی ندارم ولی عذری دارم که

بالاتر از همه این هاست.»

ابراهیم بیگ دامن حاجی گرفته می‌گردد: «بنشین بینم چه عذر داری؟» حاجی می‌گوید: «حقیقت‌اش این است که به یک نفر عرب نانجیب مصری قرض دارم. من هم در مقابل از یکی طلبکارم، وعده کرده است که اول ماه آینده بدهد. ولی باید من امروز به عرب پول بدهم و ندارم. این جا هم بیرون قهوه‌خانه است، چون پول حاضر نیست می‌ترسم پدرسوخته در میان کوچه مرا دیده بنای طلبکاری و سخت‌گیری گذارد. هم شما خجالت بکشید و هم من رسوا شوم. اگر درون قهوه‌خانه بودید احتمال می‌رفت که در میان جمعیت و ازدحام مشتریان ما را نبیند. اما در این جا آن احتمال نیست. هر گاه گذارش بدین طرف بیفتد از دور مرا خواهد دید، آن وقت خرابیار معرکه بار کن.» ابراهیم بیگ می‌گوید: «مگر قرضت چند است؟»

— «چیزی نیست. پانزده لیرا.»

ابراهیم: «نقلی نیست. خدای کریم کریم است. بنشین!» حاجی می‌نشیند. ابراهیم بیگ قهوه‌چی را صدا می‌کند قلمدان می‌خواهد از جیبش یک دفتر «چک» یعنی حواله‌نامه بیرون آورده چیزی نوشته به حاجی می‌دهد که «این حواله‌نامه پانزده لیراست. هر وقت می‌خواهی برو از بانک بگیر! اکنون قهوه را آسوده بخور! اما هر وقت طلب خود را گرفتی پول مرا ببار بده!»

حاجی: «لطف شما زیاد! راستی مرا از چنگ این عرب بی‌مروت آزاد کردید. حالا بنده نیز یک سند عندالمطالبه نوشته به شما بدهم ان‌شاءالله بیست روز نمی‌کشد از طلب خود گرفته به شما می‌رسانم. اگر یکجا ممکن نشد در سه قسط پنج لیرا می‌پردازم.» ابراهیم: «سند فلان لازم نیست. حرف شما حجت است.»

قدری صحبت می‌کنند. ابراهیم بیگ می‌پرسد: «کاغذ پربروزی در پیشت است؟» حاجی: «بلی.»

«بده آن را من خود قدری بخوانم، چه کاغذ خوش مضمونی بود. پدرسوخته‌های بی‌غیرت‌هی دروغ است که می‌بافند و حیا نکرده می‌گویند سفر! و قونسول‌ها حتی افراد تبعه خارجه در ایران هر چه می‌خواهند می‌کنند. دستی بالای دست آنان نیست. پدرسوخته‌ها بیایید یا چشم کور خودتان این کاغذ را که مسلمانان از طهران به یک مسلمان دیگر نوشته بخوانید!»

حاجی در این اثنا کاغذ را از بغل درآورده می‌دهد. ابراهیم بیگ می‌گوید: «حاجی عمو مطلب دیگر که نیست؟»

— «نه خیر، اگر باشد هم، از شما چرا بابد پنهان کرد؟»

ابراهیم بنا می‌کند به خواندن کاغذ. هی می‌خواند. هی می‌گوید: «جان. قربانت شوم. جان. خدا تیغت را برآکند!» با شوق و مسرت تمام چند بار مکتوب را می‌خواند باز سیر نمی‌شود. می‌گوید: «حاجی کریم آقا! این کاغذ چند روز نزد من بماند؟» حاجی از ترس این‌که مبادا رنگ شیوه معلوم گردد می‌گوید: «هر گاه نام زن و بچه در کاغذ نبود مضایقه نمی‌کردم، اما خود می‌دانید که با این حال شایسته نیست.» مکتوب را گرفته به تعجیل خدا حافظ گفت می‌رود. کرایه منزل را داده آسوده می‌شود. درجه تعصب ملی ابراهیم بیگ را از این حکایت می‌توان دریافت. این جوان غیرتمند از روزی که خود را شناخت به لحاظ لشکرکشی اسکندر به ایران و خراب کردن بسیاری از آبادی‌های آن کشور و آتش زدنش به شهر استخر، پایتخت قدیم ایران، و کشته شدن دازا از مکاید آن، نام اسکندریه را به زبان نیاوردی اگر احیاناً از بردن نام آن شهر ناچار ماندی «بندر بر مصر» گفتی. این‌ها اندکی از تعصب و حمیت بسیار و مختصری از شرح حال ابراهیم بیگ است. ولی دور نیست که بعضی کوته نظران این حالات او را به حمیت جاهلیت و تعصب بی‌جا حمل کنند. نه چنین است. این هموطن عزیز ما هر چند که جوان است اما جوان مجرب، به صحبت پیران رسیده، کامل خردمند، هوشیار، باخبر از وضع روزگار و از تربیت شدگان عصر خود به‌شمار می‌رود. این قدر هست که هنگام شنیدن نام ایران بی‌اختیار بود. عشق وطن سرپای وجود این جوان را مسخر داشته قدرت آن را نداشت که از کسی نام معشوق خود را به زشتی بشنود که این هم یکی از اخلاق حسنه آن محسوب می‌شد.

باری، این بنده از اسلامبول به خارج رفته بودم بعد از دو ماه برگشته وقتی که به خانه رسیدم بنده زاده گفت که: «بابا از مصر به ما دو نفر مهمان آمد. سه روز مانده به ایراد رفتند.»

پرسیدم: «نامشان چه بود؟»

گفت: «کاغذی به شما نوشته‌اند، در روی سیز کتابخانه است، بخوانید!»

کاغذ را از آن جا گرفته خواندم مضمونش این بود:

فدایت شوم. به عزم زیارت مشهد مقدس، از مصر با یوسف عمو وارد اسلامبول شده در خانه شما که حقیقت خانه امید بنده است منزل کردیم. متأسفم از این‌که به شرف ملاقات شما نایل نگشته ولی سه روز زحمت افزا بودیم، روز چهارم از راه باطوم عازم خراسان شدیم. اگر سلامت رسیدیم نایب‌الزیاره خواهیم شد و اگر مردم حقوق دوستی را حلال فرمایید. در میان کتاب‌های شما یک جلد کتاب

احمد دیده برداشتم که در راه خود را به مطالعه آن مشغول دارم. اگرچه نویسنده کتاب مرد عالم و کاملی به نظر می آید و خیلی مطالب عمده و بزرگ به خرج داد، اما در خصوص وضع ایران به ایما و اشاره بعض چیزها نوشته است و مطلق چنان معلوم می شود که یا از ایران خبر ندارد، یا سهو کرده، یا این که از ماها نیست. باری، التماس دعا دارم. یوسف عمو هم عرض سلام دارد.

امضا: ابراهیم

معلوم شد که نویسنده ابراهیم بیگ دوست من است. بسیار افسوس خوردم که کاش در ایام ورود ایشان در اسلامبول بوده خیال سیاحت تمام ایران را از سرش به در می کردم و نصیحت می نمودم که اقلأً به زیارت مشهد مقدس اکتفا بکند. از راه باطوم و عشق آباد رفته پس از زیارت باز از همان راه ها برگردد. زیرا که می دانم هر گاه به داخله ایران سفر کند وضع ناگوار وطن را دیده خسته و ناخوش خواهد شد. و گذشته از آن، ترسیدم که ناچار از دیدن آن اوضاع ناهموار در حق بزرگان بدگویی و زبان درازی کرده به بلای بدی گرفتار گردد؛ چه حالت او را به خوبی می دانستم. چنان که خودش نقل می کرد که:

روزی در مصر در باغ بلدیة آن جا سه چهار نفر ایرانی را دیدم که گردش می کنند. در میانشان مرد شصت ساله ای را دیدم که با ریش الوان و لباس کهنه پاره پاره و کفش های کهنه و جوراب های محرمات سرخ و سفید و پاشنه شکافته بسیار کثیف، که خارج از کفش و جوراب بود، با کمال مناعت راه می رفت و در هر چند قدمی کفش به اندازه سه گام از خود پیش می جهید. و کلاه ماهوت بسیار کهنه ای که رنگش از سیاهی به سبزی مبدل شده بود در سر داشت. دیدم که علامت شیر و خورشیدی هم به پیشانی زده و سوم درجه نشان شیر و خورشید را نیز با سه چهار مدال نقره از یقه سرداری صدچاک خود آویخته است. معلوم شد که اینان از حجاج ایرانند که برای سیاحت به مصر آمده اند. پیش رفته سلام دادم و گفتم: «زیارت شما قبول! به نظرم می آید از زیارت خانه خدا برگشته اید.»

گفت: «بلی، خدا به شما هم قسمت کند.» بعد پرسید: «شما فارسی را کجا یاد گرفته اید؟»

گفتم: «من خود ایرانی هستم.»

پرسید: «از کجا؟»

گفت: «از آذربایجان.»

پرسیدم: «شما کجایی هستید؟»

گفت: «از اهل خمسه.»

از نامش پرسیدم گفت: «حاجی یاور.»

گفتم: «شما تازه حاجی شده‌اید. «یاور»ی که منصب است. پس اصل نام شما

چیست؟»

گفت: «رستم یاور.»

گفتم: «بسیار خوب. اسم بزرگی دارید. بنده از شما یک توقع دارم.»

گفت: «چه چیز است؟»

گفتم: «این جا مصر است، از هر ملتی در او جمع‌اند و در هر قدمی چندین سرباز و سرهنگ و یاور دیده می‌شود. ملاحظه نمایید چگونه لباس‌های پاک و خوب به قاعده در بر دارند. شما هم بایستی محض احترام این علامت کلاه و نشان شیر و خورشید و نگاهداری شئون بلند دولت و ملت، لباس فراخور منصب نظامی خودتان بپوشید که سبب افتخار ما باشد، نه بدین پایه پریشانی که مایه هزارگونه خجالت و شرمساری گردد.»

گفت: «ما زواریم. لباس ما در ولایت است.»

گفتم: «حالا که لباس را آنجا گذاشتی، بایستی این علامت کلاه و نشان و مدال‌ها را

نیز در آنجا بگذاری و نیاوری. اکنون که آوردی در کن، باز در ولایت استعمال کن!»

گفت: «مردکه فصول به تو چه، مگر حاکم ولایت هستی؟»

گفتم: «نه تعصب ملی مرا وادار می‌کند که شما را از عیب این کردار زشت بی‌گناهانم.»

یک دفعه دیدم حالت حاجی یاور تغییر یافت. گفت: «پدر سوخته، تو غلط می‌کنی اگر

در ایران بودی حکم می‌کردم چوب... می‌تپاندند.»

از شنیدن این ناسربوطات سرم چرخ زد. بی‌تحاشا دو سه سیلی سخت پی‌درپی به

رویش زده به گریبانش آویختم. کلاه از سرش پرید. در این اثنا، چند تن از اطراف رسیده

نگذاشتند.

یکی از همراهانش نیز پیش دویده گفت: «همشهری می‌دانی با که دعوا می‌کنی؟ ایر

حاجی یاور است. در ولایت هفت پارچه ده شش دانگ دارد. باغات و آسیاب‌ها نیز به

جای خود، صاحب فوج است»، فلان و فلان.

خلاصه از شدت غیظ تب و لرز گرفته به شیطان لعنت‌کنان به خانه رفتم.

حالا تصور باید کرد که به سر این جور آدم در ایران، از سر زبان، چه بلاها خواهد آمد. به هر حال به همین ملاحظات، من سیاحت او را به سوی ایران صواب ندیده از خوردش خیلی نگران بودم. هشت ماه از این مقدمه گذشته بود که روزی نوکر خانه خبر آورد: «آن دو مهمان که به ایران رفته بودند باز آمدند.»

به در خانه دویدم، پس از مصافحه و معانقه و خوش آمدی، داخل اتاق شده گفتم: «برادر! از شما خیلی نگران بودم. اگر جای اقامت شما را می دانستم، مطلقاً به واسطه تلگراف احوال پرسی می کردم. شکر خدای را که سلامت باز آمدید. ان شاء الله در «واپورا» اکتشی بخارا و راه‌ها زحمت نرسید.»

گفت: «نخیر، در حوالی «طربزون» |طرابوزان| قدری کولاک و تلاطم شد، ولی زود گذشت.»

– «با کدامین واپورا آمدید؟»

– «واپورا روس.»

– «خوب، احوالت چه طور است؟»

– «از برکت دعای شما خوب است.»

– «حالا بگو بینم این سفر طولانی را با اسب و استر چگونه طی کردید؟»

– «به هر نحو که بود گذشت.»

– «پس چرا پیش از مسافرت خود به من خبر ندادی؟»

گفت: «در حقیقت، خیال همجنان سفری نداشتم، مگر دو سه روز پیش از حرکت هوای این مسافرت به سرم افتاد. سبب آن هم آقا احمد شیرازی شد. شما هم باید آقا احمد را بشناسید. هنگام تشریف آوردن شما به مصر گاهی به خانه ما می آمد.»

گفتم: «بلی، بلی. یاد دارم.»

گفت: «آن آدم در مقابل خدمات صادقانهٔ چهل ساله پدر خود یک صد و بیست تومان سالیانه از طهران مواجب دارد. ولی ده سال است نرسیده بود. بیچاره برای تحصیل آن به طهران رفته، در آنجا معلومش شده بود که مواجب او سال به سال از طهران آمده، همین سفارت اسلامبول که خود را وصی مرده و قیم زندهٔ ایرانیان می داند – مواجب آن را نیز، مانند متروکات سایر ایرانیان بدبخت که همه روزه در اسلامبول و حوالی آن به چنگ می آورند، بدون هیچ واهمه‌ای از پرسش و مؤاخذه، پاک خورده‌اند. غرض، آن بیچاره، پس از طی آن همه راه دور و بردن رنج بسیار، برگشته به مصر وارد شد. حالت بنده را که خوب می دانید، به محضر شنیدن خبر ورود این مرد،

به دیدنش رفته، از طهران و اوضاع ایران بر سرش نمودم که: «چه خبر خیر است؟»
گفتم: «هیچ!» گفتم: «از وضع سلطنت و حالت وزرای مملکت می پرسم.» گفتم: «هیچ!»
گفتم: «از انتظام لشکر و اداره کشور پرسیدم.» گفتم: «عرض کردم که هیچ چیز نیست!»
گفتم: «عجب حالتی داری مگر در این مملکت وزیر جنگ، وزارت داخلیه، خارجیه،
معارف، مالیه، فواید، وزارت های زراعت، تجارت نیست؟» گفتم: «نام همه اینها
هست. و منشی و نویسندگانه نیز هست، حتی در صورتی که تنها دو کشتی جنگی پوسیده
در زوی آب دارند، برای همان دو کشتی وزیر بحریه و وزارتخانه هم دارند! از این
یکی پی توانی برد که وضع سایر وزارتخانه ها باید چه طور باشد.» راستی از سخنان
یاوه و پریشان این مرد اوقاتم تلخ شد. به خانه برگشتم. شب همه در اندیشه بودم
که چه باید کرد؟ اینها را که درباره وطن می گویند، نباید اصل داشته باشد. در
صورتی که پدر مرحوم رخصت سیاحت هم داده، راستی از انصاف دور است که دو سه
بار صفحات فرنگستان را دیده یک بار از وطن دیدن نکنی. بهتر که به عزم زیارت مشهد
مقدس سفری کنم. در آن ضمن سایر قطعات وطن خصوصاً پایتخت را نیز سیاحت کنم.
اگر برای اقامت جای مناسبی یافتم به مصر برگشته املاک خود را فروخته، با اهل و
عیال بدانجا بروم. و باقی عمر را در خاک پاک وطن، رشته تجارت و یا زراعتی
به دست گرفته به پایان آورم. پس همان روز به یوسف عمو گفتم: «تدارک اسباب سفر
کن که پسر فردا به عزم زیارت مشهد مقدس و سیاحت ایران حرکت خواهیم کرد.»
این بود که هشت ماه قبل، بدین جا آمده و رفتیم. اینک برگشته در صدد معاودت به
مصریم.»

گفتم: «خوب، چه دیدید؟ وضع مملکت و حکومت چه طور بود؟»
آهی کشید و گفت: «نه شما پرسید، نه من بگویم. ای کاش هرگز بدان سوی نرفته
این همه ناملایمات را ندیده و به همان ذوق یاد وطن باقی مانده بودمی.»
گفتم: «من خود می دانم که تر از این سفر دلخوش برنخواهی گشت. حالا از آن چه
دیدید به من هم بگویید ضرری ندارد.»

گفتم: «هر چه دیده ام و بر من گذشته همه را نوشته ام، فردا سیاحتنامه خود را به
خدمت می دهم. خود بخوانید که من زبان تقریر آن را ندارم. هر چند که دلم نمی خواست
آن همه ناملایمات را بنویسم ولی چون پدر مرحوم وصیت کرده بود «به هر مملکت که
رسیدی مشهودات خود را تماماً بنویس که روزی به کار آید.» نخواستم که برخلاف
وصیت پدر رفتار کنم.»

باری، پاسی از شب رفته بود شام خورده بعد از آن گفتم: «برادر شما از راه رسیده‌اید قدری زودتر استراحت کنید تا از رنج راه بیاسایید.»
 «خداوند شما را راحتی بدهد!» گفته رفتیم و خوابیدیم.
 صبح برخاسته نماز خوانده چای خوردیم. ابراهیم بیگ گفت: «یوسف عمو! برخیز پیراهن و زیرجامه‌ای حاضر کن تا رخت عوض کرده به حمام برویم. می‌دانید که من هفت ماه است حمام ندیده‌ام.»
 یوسف عمو جامه‌دان را باز کرد که جامه بردارد. گفت: «اول، روزنامه سیاحت مرا بده!» دفتری از او گرفته به من داد و گفت: «این است سیاحتنامه من! هر چه دیده‌ام بدون کم و زیاد در این جا نوشته‌ام. هر گاه فرصت دارید تا برگشتن ما از حمام بخوانید.»
 من هم گرفتم. چون می‌دانم که مطالعه‌کنندگان به انتظار مندرجات سیاحتنامه‌اند، لهذا صورت آن را ذیلاً می‌نویسم.

صورت سیاحتنامه

در هجدهم فلان ماه، به عزم زیارت مشهد مقدس و سیاحت ایران، با یوسف عمو، معلم این بنده که در حقیقت به جای عمو و بلکه پدر من است، دو ساعت از روز گذشته، از مصر، در نخستین موقع شمندوفر [راه آهن] به جانب «بندر بر مصر» به راه افتادیم. همان روز دو ساعت به غروب مانده، بدان جا وارد شدیم. آن شب را در شهر مذکور گذرانیده، فردایش در ساعت چهار زوالی، با واپور اپرنس عباس نام خدیوی، از موقع اول بلیت گرفته به طرف اسلامبول حرکت کردیم. هوا خیلی خوب، همه روز را در صفحه کشتی به تماشا به سر بردم. ولی هیچ مصاحب نداشتم. به خیال خود بودم. در ظرف دو شبانه‌روز وارد اسلامبول شدیم. در راه به جز از «قلعه سلطانیه» - که مدخل بوغاز اسلامبول است - در هیچ جا توقف ننشد. این قلعه سلطانیه دارای استحکام بسیار بزرگی است که موافق فن ساخته شده. می‌گویند یک هزار عراده توپ در نقاط متعدده آن تعبیه کرده‌اند. بی‌اذن و اجازه مستحفظین عبور هیچ کشتی از آن جا ممکن نیست. کسانی که خود آن جا را دیده‌اند، قول مرا تصدیق خواهند نمود. کشتی ما نیز پس از استحصال اذن و اجازه به راه افتاده وارد اسلامبول شدیم. چون واپور قدری از اسکله دور می‌ایستد لهذا با قایق - که همیشه در اطراف کشتی‌های تازه‌وارد بی حساب جمع می‌شوند - ما را با اشیاء خود به گمرک درآوردند. پس از معاینه اشیاء، از آن جا یکسر به خانه «فلانی» - یعنی خانه بنده، نگارنده این سیاحتنامه - رفته منزل نمودیم. با این که صاحب خانه - که دوست عزیز من

است - در اسلامبول نبود، در خانه، گماشتگانش در نهایت احترام از ما پذیرایی نموده دقیقه‌ای از مراسم مهمان‌نوازی را فرو نگذاشتند. در حقیقت آنقدر احترام کردند که مایه شرمساری گردید. هر چند که خانه را مثل خانه خود می‌دانم ولی نبودن صاحب‌خانه بیشتر سبب خجلت شد. روز چهارم بلیت خودمان را در گونس‌لخانه اکنسولخانه‌های ایران و روس قول کشیده، با واپور نمسه، باز در موقع اول عازم سمت باطوم شده، روز پنجم حرکت بدان‌جا وارد گشتیم.

مأمورین گمرک روس آمده اشیاء را معاینه کردند. بلیت‌ها را هم در کشتی قول کشیدند. بیرون شدیم. در اسکله انبوهی از ابرانیان را دیدم، اما در نهایت پریشانی، لباس همه کهنه و صدپاره، رنگ رویشان زرد و ضعیف. از این حالت آنان متحیر و متأسف شدم. در آن اثنا، جمعی از آنان نیز اطراف ما را گرفتند که «آقا ما قهوه‌خانه خوب داریم جای منزل هم هست.» خواستند اشیاء ما را بردارند یکی از آن میان به ما اشاره کرد که «نروید!» یوسف‌عمو را به طرفی کشیده آهسته به گوشش گفت که «مبادا به قهوه‌خانه اینان بروید، همه لوطی و مردمان دزد و دغل‌اند). بهتر این است که به مهمانخانه «ایمپریال» نام که در این نزدیکی است رفته منزل کنید. هر چند که شبی یک دو منات بیشتر خرج می‌شود اما از هر گزند آسوده می‌شوید.» یوسف‌عمو به حمال گفت: «ب هتل هتل ایسپریال خواهیم رفت.» در آن‌جا یک اتاق برای هر شبی به دو مناب اجاره کرده شب را خوابیدیم. سحرگاهان بیرون آمده به یک نفر همشهری رسیده پرسیدیم: «ماشین کی به تفلیس حرکت می‌کند؟»

گفت: «یکی حالا، دیگری شب.»

دیدیم که بدین ماشین نمی‌رسیم گفتیم بهتر، تا شام در شهر هم گردش می‌کنیم. از نام و مملکت آن همشهری پرسیدیم. گفت: «نامم علی و خود لنگرانی هستیم.» او هم پرسید: «از کجا تشریف می‌آورید؟»

گفتم: «از مصر.»

گفت: «من هم چندی در مصر بوده‌ام.» از بعض کسان احوال‌پرسی کرد.

گفتم: «عجب است که در این مملکت به هر طرف می‌نگرم ایرانی است ولی همه پریشان و پژمرده و بیکار. معلوم می‌شود که همه بی‌چیزند!»

گفت: «بلی، همشهری در این‌جا بسیار است. چون امروز یکشنبه و کارها تعطیل است، از آن جهت در این‌جا جمع شده‌اند. فردا بسیاری پی‌کار می‌روند.»

گفتم: «چه کار دارند؟»

گفت: «همه فعله و حمال... مگر چهل پنجاه نفر میوه فروش و آشپز و دست فروشانند. مابقی سرگردان و محتاج قوت لایموت.»

گفتم: «مگر چه قدر هستند؟»

گفت: «چهار پنج هزار باید باشند.»

با خود گفتم: «سبحان الله در این شهر کوچک، چهار پنج هزار نفر ایرانی، آن هم بدین وضع و حالت پریشانی؟»

گفت: «آقا جان چه می فرمایید؟ تمامی شهرها و قصبه ها حتی دهات قفقاز پر از این قبیل ایرانیان است. نسبت به سایر جاها در این جا بسیار کم است.»

گفتم: «دولت ایران چرا این ها را رخصت جلای وطن می دهد؟»

گفت: «خدا پدرت را پیامرزد! از قیامت خبری می شنوی /دستی از دور بر آتش داری. اولاً در ایران امنیت نیست، کار نیست، نان نیست، بیچارگان چه کنند؟ بعضی از تعدی حکام، برخی از ظلم بیگلریگی و داروغه و کدخدا؛ این ناکسان در هر کس بویی بردند که پنج شاهی پول دارد، به هزار گونه اسباب چینی بر او می تازند. به یکی می گویند که برادرت سرباز بوده از فوج گریخته؛ به دیگری می آویزند که پسر عمویت چندی قبل شراب خورده یا یکی از خویشان تو قمار کرده است؛ حتی همسایه را در عوض گناه ناکرده همسایه گرفته حبس و جریمه می کنند. اگر به هیچ کدام از این ها کاری ساختند آنگاه بر خودش هزار گونه تهمت و افترا می بندند. این است که مردم جلای وطن کرده ممالک روم و روس و هندوستان را پر کرده اند. آن جاها نیز از دست سفرا و قونسول ها و بستگان و جیفه خوار ایشان آسوده نیستند. این بیچارگان پای برهنه را که در این جا می بینی همه روزه صبح تا شام در زیر تابش آفتاب فعلگی و گل کشی می کنند. در حالی که کافران را بر حال آنان رحم می آید، این سفرا و قونسول ها و مأمورین بی جیره و مواجب ایشان در نهایت بی رحمی اینان را لخت می کنند و از هر یکی چهار منات همه ساله به عنوان پول تذکره می گیرند. از قراری که شنیدم در اسلامبول و سایر ممالک روم نیز تعدیات بر ایرانی خیلی بیش از این هاست. تمامی مخارج سفارت را باید قونسول خانه بدهد. یعنی اجاره است. قونسول ها به جز از این وظیفه ای ندارند. هر گاه یکی از این فعله ها مرد، اگر چیزی دارد اول کسی که در جنازه اش حاضر است مأمورین قونسولخانه است که خود را وارث شرعی و عرفی می دانند. اگر چیزی ندارد سه روز هم جنازه زمین بماند ابد از آن طرف نمی گذرند. باید باز خود این مزدوران بدبخت پول جمع کرده مرده را دفن کنند. امروز چهل پنجاه نفر ایرانی بی گناه در

همین باطوم محبوس‌اند. قونسول ابداً در این باب سؤال و جوابی نمی‌کند. اگر بکند هم روس‌ها به سخنش گوش نمی‌دهند. می‌گویند مبلغی رشوت گرفته می‌خواهد او را خلاص کند. زیرا که از رفتار آنان با رعیت به خوبی آگاه‌اند. می‌دانند که گذران ایشان و بالاتر از ایشان هم بسته به وجود این مشتی رعیت بی‌سر و سامان است. اینان که مکلف به حفظ حقوق رعیت‌تند، خود، ایشان را می‌چاپند. با این حال، از بیگانه چه توقع توان داشت؟»

گفتم: «دولت ایران از حرکات اینان نباید خبردار باشد. باید خودشان عریضه بدهند و از متعدیان شکایت کنند.»

گفت: «به‌خدای! بهتر از من می‌داند. در صورتی که دولت به مأمورین خارجه واجب ندهد و بلکه مبالغ معتناهی هم دستی بگیرد، البته نمی‌تواند از او مؤاخذه کند که چرا چنین و چنان کردی. از این قونسول‌ها که در ممالک روم و روس می‌بینی بالادست آنان از هر کدام دو هزار سه هزار منات گرفته به این جاها فرستاده‌اند. اینان نیز باید در ظرف یک سال پنج شش مقابل آن را که داده‌اند به‌زور و جبر از رعیت بیچاره بگیرند.»

باری، این نخستین اندوه بود که در باطوم بر من مستولی شده دلم تنگ گردید. هی آه بود که بی‌اختیار از دلم سر می‌زد. هر چه گردش کردیم از فرط بیخودی ندانستم. خاطریم خیلی منوش بود. تا این‌که شب و زمان حرکت ماشین رسید. دو بلیت از درجه اول تا تفلیس هر یکی به چهارده منات گرفته یک سات هم به عنوان انعام به علی دادیم و او را خداحافظ گفته راه افتادیم. نصف راه را همان شب طی کرده سحرگاهان در عرض راه دیدم در چند نقطه کوه‌های بسیار بزرگ را شکافته‌اند. ماشین تا مسافتی از زیر زمین طی مراحل می‌نمود. و پیش خود حساب می‌کرده که این بنی نوع بشر چه نسخه کبراست که از یک طرف سینه کوه‌های بدین عظمت را تاده فرسنگ شکافته، از طرف دیگر شهری را به یک پارچه آهن بسته از دل آن کوه در ظرف چند دقیقه به آن طرف نقل می‌دهد! متحیر بودم. وقتی که به هوش آمدم دیدم با خود می‌گویم: «...ت الرجال ثقلع الجبال».

باری، در واغون اواگن ایک نفر ارمنی هم بود به او گفتم: «علم هندسه عجب کارها می‌کند. کندن این کوه‌های سنگین و گذراندن این ماشین از میان آن خیلی هنر و مستلزم مخارج بی‌حساب است.»

گفت: «بلی، بسیار هنر است و مایه زیادی هم گذاشته‌اند. ولی پارسال دولت از همین رشته راه آهن خرج در رفته شانزده میلیون منات منفعت برداشت و گذشته از آن این جاها را که می‌بینی پیش‌تر همه وادی لم‌بزرع و خالی از سکنه بود که دیو از این طرف‌ها به

لا حول می‌گذشت. امروز از برکت همین نفت سیاه بادکوبه چندین میلیون منات همه‌ساله از ممالک خارجه بدین مملکت پول ریخته می‌شود. این است که می‌بینی در هر چند قدم قصبه و دهکده آبادی هست. در خاک ایران شما نیز امثال این معادن و سرچشمه‌های منافع بسیار است. اما از غفلت دولت و تنبلی ملت به اخراج آن گنج‌های بی‌پایان که در دل خاک مملکت شما نهفته است نمی‌پردازید. این است که همشهریان شما در نهایت مذلت و خواری به ممالک خارجه ریخته به کارهای پست و مشاغل خسیسه مانند فعلگی و حمالی و گل‌کشی اشتغال می‌ورزند و انجام کار بسیاری از آنان نیز به ذل گدایی و سؤال می‌کشد.»

راستی، سخنان شماتت‌آمیز این پدر سوخته چون تبر اتیر؟| بر دلم نشست. چه بکنم؟ دعوا نمی‌توان کرد. ناچار برخاسته به آخرین گوشه واغون رفته از شدت دلتنگی خوابیدم. وقتی دیدم که یوسف عمو از خوبم بیدار می‌کند که «برخیز تماشا کن! نفلیس نمایان است.» برخاستم. چندان نگذشت که ماشین از حرکت ایستاد. معلوم شد که رسیدیم.

از واغون بیرون آمده اسباب را حمال برداشته به کالسه‌ای گذاشت. گفتم: «به مهمانخانه «لندن» خواهیم رفت.» چون که علی لنکرانی در باطوم سپرده بود در آنجا منزل نماید. پس از وصول به مهمانخانه مذکور هر شبش را چهار منات اتاقی گرفتیم. بعد از شست‌وشوی سر و صورت، به یوسف عمو گفتم: «برویم بیرون بلکه یک آشپز ایرانی پیدا کرده چیزی بخوریم.» رفتیم در محله مشهور به «شیطان‌بازار» چند باب آشپزخانه در آنجا دیدم که همه کثیف و ظروف مسین تماماً سیاه، دکان‌ها بدبوی. آخر الامر به یک دکان چلوپزی رسیده ناچار داخل شدیم. چلوکباب خواسته با دست خوردیم. از نظافت و سلیقه اثری نبود. پس از طعام بدگردش شهر مشغول شده وضع ایرانیان این‌جا را خیلی پریشان‌تر از باطوم یافتیم. همگی در عمارت‌ها به مزدوری و گل‌کشی و در کوچه‌ها در عملیات سنگفرشی اشتغال داشتند. دلم از دیدن حالت پریشان و زحمات طاقت‌فرسای همه‌روزه آنان - که ناچار از تحمل بودند - خون شد. خلاصه، در این مملکت‌ها همه کارهای پست و پرزحمت به عهده ایرانیان بدبخت است. از یک نفر همشهری - که در گذرگاه راست آمد - پرسیدیم: «در این‌جا تجار ایرانی نیست؟»

گفت: «چرا! در کاروانسراهای «خلتوف»، «بارون بگوف» و غیره خیلی هستند.» سمت آن کاروانسراها را سراغ گرفته بدان طرف روانه شدیم. وقتی که داخل

کاروانسرا گشتیم به دقت به هر سوی نگران بودم، دیدم جمعی در مغازه‌ها هر یک به اطراف خودشان چند توپ قناویز، و چیت همدان و بروجرد و قدک یزد و کرباس نایین چیده نشسته‌اند. در این اثنا دیدم یکی مرا به نام صدا کرده می‌گوید: «ابراهیم بیگ! ابراهیم بیگ!»

ایستادم. پیش دویده سلام کرد. جواب دادم.

گفت: «یقین است که مرا نمی‌شناسی؟»

گفتم: «آشنا به نظرم می‌آید، ولی درست در خاطر من نیست که در کجا به خدمت شما رسیده‌ام.»

گفت: «در مصر. چند سال پیش در مراجعت از زیارت مکه معظمه به مصر آمدم. در تجارتخانه حاجی میرزا محمد رفیع مشگی شرف ملاقات شما دست داد. شب را نیز در خانه ایشان مهمان بودیم.»

گفتم: «دور نیست.»

ما را به دکان خود برد. در اثنای صحبت گفتم: «در این جا ایرانی خیلی بسیار به نظر می‌آید. ماشاءالله به هر سوی نگاه می‌کنم همشهری است.»

گفت: «بلی، بسیارند.»

گفتم: «چه قدر می‌شود؟»

گفت: «در خطه قفقاز قریب به شصت هزار نفر می‌گویند.»

گفتم: «سبب جلای وطن و اختیار غربت نمودن اینان چیست که این قدرها به خاک خارجه ریخته متحمل این‌گونه خواری و زحمت‌اند؟»

گفت: «از کم درآمدی مملکت ایران و بیکاری مردم و تعدی زبردستان در حق زبردستان و بی‌صاحبی رعیت که اینان را به خاطر یک تومان پول تذکره بی‌سؤال و جواب به ممالک خارجه سر می‌دهند، و کسی نمی‌پرسد که به کجا می‌روی و چه کار داری. این است که در قصبه‌ها و دهات، حوالی دور و نزدیک سرحدات، در قبرستان‌ها و سنگ قبور کم‌تر نام مرد دیده می‌شود، همه نام زن است گویی شهر زنان است!»

گفتم: «کاسبی دیگر نیست، اینان همه فعله‌اند؟»

جواب داد: «کاش همه فعله بودند. غالباً دزدی و کیسه‌بری هم می‌کنند و از این قبیل هزارگونه رسوایی بار می‌آورند که خجالت آن‌ها را ما می‌کشیم.»

گفتم: «پس قونسل چه می‌کند و چه می‌گوید؟»

گفت: «خدا پدرت را بیامرزد! قونسل به غیر از گرفتن چهار منات پول تذکره و چند

مقابل آن به نام رشوت و جریمه کار دیگری ندارد. اگر یکی هم به‌برد و چیزی داشته باشد آن هم مال قونسل است.»

گفتم: «پول تذکره این شصت هزار را که به مبالغ گزاف سر می‌زند دولت می‌برد؟»
گفت: «دولت چه خبر دارد؟ نیم‌شاهی آن به دولت نمی‌رسد. مگر آن‌چه روز اول به نام تعارف از قونسل گرفته‌اند، گویا آن را هم وزرا و سفرا می‌برند. آن‌چه به دولت می‌رسد همانا وزر و وبال این‌هاست. هر قونسلی در هر جا که دلش خواست می‌تذکره است [که] چاپ کرده می‌فروشند. حال به ایرانی هم قناعت نکرده هر دزد و دغل و بی‌سروپایی از تبعه خارجه هم بخواهد یکی دو منات زیاد گرفته تذکره می‌دهند. آن هم رفته به نام ایرانی انواع خبائث و جنایت را ارتکاب می‌کند، وقتی که به دست حکومت روس افتاد به اندک تفتیش و تجسس معلوم می‌شود که تذکره او ساخته [ساختگی] است. آن وقت را باید ملاحظه کرد از شئون دولت در انظار بیگانه تا چه پایه می‌کاهد. و آن قونسل را در نظر آنان چه وقع و مکاتبتی باقی می‌ماند!»

چون رشته صحبت بدین نقطه ناگوار کشید، دیدم همه غم‌انگیز و ملالت‌خیز است. دلم تپیدن گرفت. ناچار طی آن طومار کرده، سر سخن را به طرف تجارت و ددو ستد برگردانیده پرسیدم: «داد و ستد شما چه طور است؟ چه مال و متاع از وطن می‌آورید؟»

گفت: «همین چیت همدان، بروجرد و فناویز میلان و تبریز است. این‌ها نیز نسبت به سال‌های پیش خیلی کساد و بی‌رونق شده است. پیش‌تر همه ساله از این امتعه چندین هزار بار بدین صفحات آورده می‌فروختیم. ولی امروز به قدر در صدی یک زمان‌های پیش به خرج نمی‌رود؛ بس که ثقل در کار نموده از رنگ و تار متاع دزدیدند و روکار و میان‌کار کردند و رنگ‌های قلابی به کار بردند، مشتریان دیگر رغبت نمی‌کنند. چندی نمی‌گذرد که این‌ها نیز بالمره منسوخ و منقرض می‌شود. آن‌گاه باید ما از منسوجات ابریشمی مسکو به ایران بفرستیم. من خود در ظرف این اندک مدت تجارت از روسیان بسیار کسان دیده و می‌شناسم که در ظرف چند سال با قلیل سرمایه‌ای دستگاه شعربافی برپا کرده بودند، حالا از برکت درستکاری، هر کدام صاحب میلیون شده‌اند. و بالعکس خیلی از ایرانیان را نیز می‌دانم که هر کدام با تنخواه معتنا به این جا آمده‌اند و پس زده بیست سال زحمت کارشان به افلاس کشیده است. چون که منافع ملیه و عمومی را ابداً در نظر نداریم. متاع مملکت را به امید منفعت موقت و دو روزی خود قلب می‌کنیم و نمی‌دانیم که بار کج به منزل نمی‌رسد. چندی نمی‌گذرد که آن متاع به سبب ثقل‌کاری از

نظر افتاده بالمره منسوخ می شود. آنوقت ضررش به تمامی اهل وطن می رسد. حالا در تفلیس - چنانکه گفته شد - بسیاری از امتعه ایران بالمره منقرض گشته، به سبب آن در میان ایرانیان کسی که صاحب ده هزار تومان مزیه باشد کم تر یافت می شود. همه کلاه تقی به سر تقی است، سبب عمده این حالات ناگوار نیز غفلت حکومت و معتاد شدن مأمورین به رشوت است که هیچ حکمی از شومی این دو کلمه نحس که مایه خرابی آن مملکت بزرگ است پای نمی گیرد.»

باری، دیدم زیاده بر این طاقت شنیدن امثال این سخنان را ندارم پرسیدم: «ماشین بادکوبه کی حرکت می کند؟»

گفت: «اول شب. ولی شما را نخواهم گذاشت که بروید.»

خیلی اصرار نمود، عذر خواسته گفتم: «سایه شما کم نباشد! باید برویم.»
خداحافظ گفته یکسر به مهمانخانه آمدیم.

اگرچه تفلیس از شهرهای بزرگ و دیدنی است ولی از این صحبت ها چنان آزرده خاطریم که جهان در نظرم نیست. قدری خوابیدم. نزدیک به زمان حرکت ماشین برخاسته حساب مهمانخانه را دادم، بلد گرفته به راه، افتادیم. در اثنای راه همه خیالم پریشان این ملت آواره از خانمان، که با بدترین وضع مذلت در غربت پراکنده شده اند، مشغول بود. هی سیگار کشیده، هی آه جانکاه می زدم. بالأخره از فرط تأثر با خود گفتم: «بعد از این باید تجسس وضع وطن و حالت هم وطنان و نوشتن مشهودات خود در گذرم، که همه کدورت انگیز و اندوه خیز است.» باز وصیت پدر مرحوم دامن گیر شد. فردا هنگام عصر تنگ، وارد بادکوبه شده یکسر رفتیم به مهمانخانه قفقاز نام. کرایه اتاق این مهمانخانه ارزان و روزی عبارت از یک منات است ولی خیلی کثیف و خدمتکارانش بی تربیت بودند. چون زیاده از دو شب ماندنی نبودیم نخواستم عوض کنیم. اکثر ساکنانش مسلمان است. هر کس در منزل خود کباب و طعام برای خود می پزد. بعضی از آنان غلیان تریاک هم می کشیدند.

به یوسف عمو گفتم: «قدری بیرون برویم» هم گردش می کنیم و هم از بوی بد و ناگوار این تریاک بی پیر خلاص می شویم.» بیرون شدیم.

یکی از خدمتکاران گفت: «مشهدی هرگاه چیزی، یعنی نقد و اشیاء گرانبهایی، دارید این جا نگذارید. اگر دزد ببرد ما ضامن نیستیم.»

گفتم: «کلید منزل در جیب ماست.»

گفت: «کلید، ملید نمی دانم. من خبر دادم والسلام.»

گفتم: «مترس ما به جز از چند پارچه پیراهن و زیرجامه چیزی نداریم. تاجر نیستیم، صراف هیچ.»

اما از حالت خدمتکار خنده و تعجبیم گرفت. باری، بیرون شده رفتیم به کنار دریا. به هر طرف نگاه کردم دیدم باز مثل باطوم جمعی از همشهریان ما در زیر آفتاب جوق جوق نشسته در لیفه و گریبان مشغول قصابی هستند و در یک طرف هم دیدم مردم جمع شده های و هویی بلند گشت و یکی را می زنند و به آواز بلند می گویند: «بزنید این همشهری پدر سوخته را!» و هر کس رسید می زند.

پر سیدم: «این بیچاره را به چه گناه می زنند و کیست؟ و چه کاره است؟»
گفتند: «ایرانی و مزدور، یعنی عمله یکی از کشتی هاست که صاحبش مسلمان و از اهل بادکوبه است. زندگان نیز مزدوران کشتی و از اهل این بلدند.»

گفتم: «این چگونه مسلمانی است که یک تن بی گناه و غریب را پنجاه نفر می زنند؟»
آن شخص گفت: «اهل بادکوبه در حق ایرانی خیلی بی رحم هستند.»

خواستم خود را به میان اندازم، آن شخص - که مرد موقری به نظر می آمد - مرا از آن عزم مانع شد. گفت: «مرو که تو را هم به حال او می گذارند. معلوم است که شما تازه وارد این شهر شده اید. ما همه روزه امثال این را دیده خون جگر می خوریم. خدای نیامرزد کسانی را که سبب این همه بدبختی و خواری و مذلت و تیره روزگاری ما شدند.»

این هم نمکی تازه به روی زخم های کهنه دل من پاشید. لاجول گویان راه اسکله را پیش گرفته از زمان حرکت کشتی به سمت «اوزون آدا» سراغ گرفتم. گفتند: «یک واپور هست فردا می رود. اما سواحل گرد است. برای گرفتن بار و سرنشین به هر طرفی سر می زند، و یک واپور دیگر هست که از این جا یک سر به «اوزون آدا» می رود. اما چهار روز بعد از این حرکت خواهد نمود.» با خود فکر کردم که چهار روز در روی دریا ماندن بهتر از اقامت ادرای این شهر و دیدن روی این مردمان بی رحم و زیون کشر است. زود از آن جا برگشته به خدمتکار مهمانخانه سپردم که معاملات مهر و تصدیق بلیب ما را به انجام برساند تا فردا برویم. دوباره به گردش شهر مشغول شدم. این شهر از باغ و باغچه و گل و گیاه عاری است اما عمارت های خیلی بلند و باشکوه و تجارت خانه های بسیار معتبر دارد که غالباً مال مسلمانان و آرامنه است. از برکت آن نفت تیره و غلیظ - که گمنام ترین بسیاری از معادن روی زمین است - این همه ثروت را اندوخته اند.

از قراری که می گویند چند تن از مسلمانان آنجا از جمله حاجی زین العابدین تقی یوف دارای چند میلیون منات ثروت و سامان اند که به اقتضای حمیت اسلامی

وجودش موجب سربلندی و مباحثات است. همه کس از او خوب می‌گویند. خواص ملت نامش را به احترام می‌برند. می‌گویند طبعاً مابل ترقیات معارف اسلامی و خیرات است و خود از متعصبین و غیرتمندان اسلام است. خدای امثالش را در میان مسلمانان زیاد فرماید!

از ایران هم چند نفر تاجر معتبر هست. چون آشنایی نداشتم ملاقات نشد. به یوسف عمو گفتم: «بعد از این، سفر ایران است. باید قند، چای، روغن، و برنج خرید!» یک «بوت» [بوت | برنج صدری خریدیم اما خیلی گران بود. سبب‌اش را پرسیدم گفتند: «به مناسبت خشکسالی، دولت ایران، به‌طور سخت غدغن کرده که برنج به خارج فرستاده نشود لهذا دو ماه است که به علت کمیابی خیلی ترقی نموده است.»

خلاصه، روز را به شب آورده در مهمان‌خانه خواستیم قدری استراحت کنیم. اما از کثرت سرخک و کیک خواب محال و غیرممکن بود تا دمیدن صبح انجم‌شماری کرده پس از ادای دوگانه به معبود یگانه، به تعجیل تمام به کشتی رفته چای را آنجا خوردیم. سه ساعت به ظهر مانده واپور حرکت کرد. فردا همان وقت در بندر «انزلی» لنگر انداخت. هوا خیلی خوب بود. بیرون رفتیم واپور هم از یک طرف بار داده از طرف دیگر هم بار می‌گرفت که همه برنج بود. از یک نفر شیروانی - که در آنجا بود - پرسیدم: «در بادکوبه می‌گفتند اخراج برنج از ایران به ممالک خارجه به‌طور سخت غدغن است، پس این همه برنج را چگونه حمل می‌کنند؟»

گفت: «بنده خدا! غدغن با حکم دولت ایران است. کی و کجا اجرا شده است که در این‌جا بشود؟ آری از طهران به‌طور مؤکد ممنوع است ولی حاکم ولایت وقعی به غدغن نگذاشته از هر کیسه برنج در رشت یک قران و در انزلی نیم قران رشوت گرفته رخصت امور می‌دهند، که هزار کیسه و دوهزار کیسه در هر واپور می‌برند. گویا نمی‌بینند.»

(حالا از این یکی، مطالعه‌کنندگان به درجه پریشانی حالت این سیاح بیچاره به اندک تأملی پی‌توانند برد که در هر قدمی چه ضرب‌های سخت متوالی به او می‌رسد.)

واپور طرف عصری بارش را تمام گرفته به راه افتاد. در هر یک از بندرهای «ساری» و «مشهدسر» و غیره نیز برای حمل و اخراج بر چند ساعتی توقف کرده در هر یک از این بنادر چندین ناملایمات دیگر دیده درگذشتیم؛ تا این‌که روز چهارم به «اوزون‌آدا» و ز آنجا هم به «عشق‌آباد» وارد شده بی‌درنگ به چهل و پنج منات یک کالسکه چهار اسبه کرایه کرده به عزم زیارت مشهد مقدس - که از سالیان دراز آرزوی دل نیازمند بود - به راه افتادیم. ولی در عشق‌آباد نیز همشهریان را به همان حالت دریافتم که در شهرهای

پس دیده بودم. آن شب را در جایی منزل کرده فردا را حرکت نمودیم. پس از طی مسافت بعیدی به سرحد ایران و روس - که خود قسمتی از خاک طوس است - رسیدیم. در طرف عشق آباد، روس‌ها عمارت‌های بلند و بسیار باشکوه بر پا نموده هر سو قراول گماشته و مأمورین گذاشته اند. به قدر نیم ساعت ما را برای مهر و تصدیق تذکره‌ها معطل کرده بعد رخصت مرور دادند. پس از طی ده دقیقه مسافت، به یک نقطه رسیدیم که بعضی علایم و نشانه‌ها مشهود بود. کالسکه‌چی گفت: «آن طرف نشان، خاک ایران و این طرف از روس است.»

کالسکه‌چی را گفتم: «قدری باید ایستاد من کاری دارم.» او به خیالش که من کار دیگر دارم گفتم: «قدری صبر کن آب نزدیک است. آنجا پایین بیایید.»

گفتم: «به آبم احتیاج نیست، سر و کارم با خاک است.» آن هم کالسکه را واداشت. پایین آمده مثنی از آن خاک پاک را برداشتم، بوسیده و بوییده بر دیدگان مالیدم. گفتم: «ای تربت پاک و ای کحل الجواهر دیده نمناک! شکر خدای را که دیدارت به من روزی شد و دیده به دیدار توام روشنایی گرفت. تویی که مومن نیازمندان و مدفن نیاکان مایی! تویی که در مهد ناز خود ما را پروردی و به ناز و عزت نشو و نما دادی! به جز از ورزش محبت تو حق تو را ادا نتوانیم کرد. چه آن حق بسیار عالی و بزرگ است، این است که شارع مقدس اسلام - علیه و آله افضل الصلوة و اکمل التحیات - در میزان حق‌شناسی حب تو را همسنگ ایمان قرار داد. دیگر من در وصف تو چه گویم که درخور قدر بلند تو باشد؟»

خلاصه، گریه گلوگیرم گردید و بی اختیار اشک چشمم نثار آن خاک پاک شد. قدری به آرزوی دل دردمند گریه شادی کردم. و چنان می‌دانم که لذت آن گریه تا دم واپسین در گوشه دل من به یادگار خواهد بود.

کالسکه‌چی در نهایت حیرت به من نگران بود. در پایان حیرت گفت: «آفرین بر تو حاجی زاده! من چندین سال است که در این راه آمد و شد دارم. تو را اولین کسی دیدم که خاک وطن خود را گرامی داشت. دل من نیز از این رهگذر داغدار است. ما از اهل گنجه‌ایم. من هم مثل تو سر و سودایی با خاک وطن دارم. مملکت ما از بی‌مبالاتی اسلاف بدبخت شد، چنان‌که می‌دانی اکنون» به جای بانگ مؤذن صدای ناقوس است. «چه توان کرد؟ اگر دولت ایران دولت بودی، در مملکت خود قانون و نظام و مساوات داشتی، رعیت را به حکام به قیمت حیوانات فروختی، هر آینه ما متحمل تحکم بیگانگان - که

دُسن همه چیز ما هستند - نشده، به سوی ایران هجرت می نمودیم.»

گفتم: «عمو نامت چیست؟»

گفت: «عباس.»

«آفرین!» اش کردم. باری، به هزارگونه آرزوی حرکت نموده بعد از ده دقیقه به اطراف محقر کلبه‌ای رسیدیم که سه چهار نفر در حوالی آن در زیر آفتاب نشسته غلیان می کشیدند. یکی از آن میان صدا کرد: «اوی همشهری بلیت خودتان را بیاورید!»

کالسکه چی گفت: «اینان مأمورین ایران‌اند. پول تذکره می خواهند.»

پیش، رفته سلام گفتم. جواب ندادند.

یکی پرسید: «چند نفر هستید؟»

گفتم: «می بینید که دو تن بیشتر نیستیم. دیگر سؤال و جواب چرا؟»

گفت: «دو تومان بدهید.»

هیچ نگفته دادم.

گفت: «به سلامت، بروید!»

دیگر نه تذکره پرسید نه قول کشید. تعجب‌کنان درگذشتیم. هنگام غروب به دهکده کوچکی رسیده تا نیمه شب در آنجا استراحت کرده نصف شب به راه افتادیم. بامدادان به دو فرسخی شهر رسیده دیدیم چند تن از سادات در آنجا نشسته‌اند. معلوم شد که آقایان به عزم راهنمایی و مداخل از زوار تا این جا آمده‌اند. فوراً اطراف ما را گرفتند هر یک به زبانی دعوت می نمودند، از آن میان به یکی وعده دادیم و در کنار چشمه پایین آمده پس از تجدید وضو و ادای نماز چای خورده یوسف عمو هم به معاونت آقا سید قدری پلو پخت خورده به راه افتادیم. آقا سید نیز در کالسکه ردیف ما شد. پس از طی نیم ساعت راه قبه مبارک روضه مطهره که آیتی از کعبه، علامتی از بهشت بود، روشنی بخش دیده حسرت کشیده گشت. دوباره پیاده شده زیارت‌نامه خواندیم و در نهایت اشتیاق وارد آن شهر مینوبهر گشته یکسر به خانه آقا سید رفتیم. اتاقی برای ما آماده کرده بودند. رخت نهادیم. پس از خوردن نهار، بوقچه [بقچه] و قدیفه و پیراهن و زیرجامه برداشته با یوسف عمو و آقا سید به حمام رفته که بدن را شسته و رخت عوض کرده به روضه مطهره مشرف شویم. وقتی که به حمام داخل شدیم بوی گنداب از دور نزدیک بود خهام کند. گودالی را با آب متعفن انباشته نامش را خزینه و به عبارت دیگر «گر» گذاشته‌اند. آب آن از بسیاری کثافت رنگ پرطاووسی گرفته، بوی بدش مغز آدمی را پربشان می‌کرد. به اندک تأملی معلوم شد که منشأ هر گونه امراض مسریه همین گنداب

است که کور، کچل و زخمی یک شهری بدون استثناء شب و روز از مرد و زن به میان این منستی آب گنبدیده سه ماهه داخل می‌شوند. در حقیقت، خیلی تعجب کردم که احدی از بزرگان و علمای این شهر به معایب و مفاسد متولده از این گنداب‌ها آگاهی نیافته تنها دم «گر» را زایل‌کننده همه آن معایب می‌دانند. به اعتقاد بنده هر کس بدان آب «پاک» بگوید به شریعت مطهره اهانت کرده، چه شارع مقدس ما را به نظافت امر فرموده. آبی که مورد کثافات چندین مخلوق است و بوی و رنگش بدان پایه تغییر یافته که موجب نفرت بینندگان است چگونه پاک تواند شد؟ در حمام‌های سایر بلاد اسلامیة مانند مصر و ممالک عثمانی، آب غسل محفوظ و جاری از شیر است که شخصی از یک طرف غسل می‌کند و از طرف دیگر هم از شیر آب سرد که ردیف آب گرم و در نهایت صافی و براقی است گرفته می‌خورد.

به هر حال به حمام، پاک رفته و ناپاک بیرون آمدیم. آقا سید گفت که: «بقچه در حمام بماند، ما یکسره برویم به روضه مطهره زیارت کنیم.»

گفتم: «نه! حالا باید به خانه رفت کاری دارم. پس از آن به زیارت می‌رویم.»

چون به خانه رسیدیم به آقا سید گفتم: «بفرمایید سماور را آتش کرده بیاورند.»

گفت: «وقت چای نیست.»

گفتم: «می‌خواهم خود را دوباره شست و شو کنم تا کثافت آب حمام زایل گردد.»

گفت: «بابا! خزینه «گر» و پاک است.»

گفتم: «حرفی ندارم ولی کثیف و بدبوست.»

به هر حال، آب گرم کرده دوباره بدن را شسته و لباس عوض نموده با خود عهد کردم که دیگر در ایران به حمام نروم. بعد از آن عزم زیارت امام ثامن - که منتهای آمال و آرزویم بود - به راه افتادیم. پس از ورود به روضه مطهره و آستان‌بوسی با آقا سید در مواقع مخصوصه مشغول خواندن زیارتنامه شده از برکت آن مقام مقدس - که لطفی از جنت و آیتی از رحمت بود - تمامی زحماتی که در راه کشیده بودیم از یادم رفت. از تعریف و توصیف آن روضه پاک و بهشت حقیقی زبان و بیان این بنده گنه‌کار لال و نارساست.

امثال من بنده را چه حد و یارای آن‌که به توصیف ظاهری و باطنی یک خشتی از خشت‌های گلی و خاکی آن آستان پاک - که ملتئم کروبیان عالم بالاست - زبان گشاید. آنان که دیده باطن دارند و به فیض زیارت آن عتبه فلک مرتبه نایل شده‌اند می‌دانند که چه بساط مقدس و مقام بلند روحانی است.

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشیمان
 چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان؟
 بلغ العلی بکماله، کشف الدجا بجماله

حسنّت جمیع خصاله، صلوا علیه و آله
 بعد از اتمام زیارت، نماز را به جماعت خوانده بیرون آمدیم. بیست و دو روز تمام صبح و ظهر و شام را بدین شرف عالم بها نایل بوده هر روز را هم یک گوشه از شهر را گردش می کردیم، از جمله روزی هم با آقا سید به بیمارخانه حضرت رفتیم اما چه بیمارخانه ای! هر ناخوشی که بدانجا برود هر قدر که در آن جاست بیمار است، مگر خود از آن جا گریخته در جای دیگر از لطف خدا شفا یابد؛ نه طبیب معین و نه دارو هست. از نظافت و سایر لوازم بیمارخانه هم اثر نیست. بدین بهانه، مباشرین بی انصاف سالیانه از خزانه حضرت مبالغ گزاف به مفت می برند. از قراری که آقا سید می گفت، از املاک موقوفه آستانه اقدس همه ساله زیاده از دوست هزار تومان مداخل می رسد. این همه تنخواه را مفت خواران بی دین و دیانت به عنوان های مختلف خاص خود دانسته، پاک می برند، در حالتی که استحقاق تصرف حبه ای از آن را ندارند؛ از جمله به نام مهمانی زوار هر شب دو خروار برنج پلو با سایر لوازم آن می برند، همه به خانه متمولین شهر و قوم و خویشان آنان، که هر یکی به عنوانی خود را به آستانه اقدس بسته اند، می رود. زوار و غربا کم تر روی آش و پلو می بینند. بعضی از بزرگان دولت نیز به اندک چیزی از آن خوان یغما قانع اند؛ دیگر مداخله نمی کنند. این همه مبالغ بی حساب مفت متولی باشی و دستیاران اوست. گاهی حکام نیز دست انداری دارند. ابدأ حساب و مؤاخذه ای در میان نیست. مردم شهر در قساوت قلب می توان گفت که اشر ناس اند. در معاملات، متاعی را که قیمتش یک تومان است پنج تومان می خواهند. در سر هر سخن هم بی شرمانه سوگند دروغ به حضرت یاد می کنند. من خود در بازار چیزی می خریدم سه تومان قیمت خواست و چهار دفته سوگند به حضرت یاد کرد. آخر الامر به هفت قران به من داد.

بالا تر از همه این مصائب، دیدن وضع سرباز در آن سامان سرحدی است که شخص از مشاهده آن حال و ملاحظه مخاطرات آن وضع بر خود می لرزد. روی با سید به زیارت می رفتیم دیدم چند نفر بر ما گذشتند، با لباس های بسیار کهنه و کثیف کرباسین - که رنگش معلوم نبود - و هر یک در سر کلاه های بسیار بد، به نوع های مختلف، می روند که پاشنه پاهایشان از چرک پینه بسته اما هر یک تفنگی در دست دارند. بعضی از آنان پیر پنجاه ساله و برخی جوان بیست ساله به نظر می آمدند.

از سید پرسیدم: «اینان به فعله می مانند. اما این تفنگ ها چیست؟»
گفت: «آقا جان! این ها سربازان دولت اند، در ارگ شب قراول بودند. حالا عوض شده به بازار ریختند. اکنون خواهی دید که یکی قصاب و دیگری پینه دور و برخی صراف و بعضی میوه فروش اند. به هر کدام از اینان به عنوان رشوت بده مخصوص و معینی به سرهنگ و سرتیپ خودشان دارند.»

از شنیدن این ماجرا دنیا در مدنظم تیره و تار شد، آهی از دل پردرد کشیده گفتم:
«خداوند! این ها همه کیفر دعوایی است که من در مصر به ناحق در سر این کارها با مردم می کردم و هر چه از این قبیل چیزها می گفتند باور ننموده با آنان پرخاش کرده دلشان را می آزردم.»

سید گفت: «بدتر از همه این ها آن است که این سربازان هر چه از ممر کسب و فعلگی حاصل کردند، پس از جدا نمودن حصه رشوت صاحب منصبان، هر چه باقی ماند به تریاک داده در غلیان می کشند.»

دود از سرم بلند شده پرسیدم: «این سربازان بومی هستند یا از سایر ممالک ایران؟»
گفت: «غریب اند؛ اینان از فوج خلخال و مشکین هستند. ساخلوی شهر به عهده این هاست، در ظرف دو سه سال یک بار عوض می شوند.»

پس از آن سید گفت: «بسیاری از زوار در این جا برای ایام اقامت «متعّه» می کنند. اگر شما هم خیال دارید به من بگویید تا تدارک کنم.»

گفتم: «هر گاه سوگند یاد کنی که ایام «عده» اش منقضی شده چه مضایقه!»
گفت: «تو برای نفس خود متعه می کنی. به من چه رسیده که قسم یاد کنم؟»
گفتم: «معلوم شد که شما خود اطمینان ندارید. من هم کار خلاف شرع در فرنگستان نکرده ام تا چه رسد بدین مقام مقدس و خاک پاک. نعوذبالله! من بسیار شنیده بودم که در مشهد مقدس بعض بدکاران مرتکب چنان فعل حرام می شوند ولی باور نمی نمودم. حیف!»
خلاصه کلام، پس از بیست و دو روز اقامت در ارض اقدس، به یوسف عمو سپردم که تدارک سفر طهران کند.

یوسف عمو در جواب گفت: «سرکار بیگ! من در این سفر از شما خواهشی نکردم. اولاً بسیار متشکرم از این که در خدمت شما به زیارت این تربت پاک - که موجب سعادت در جهانی است - نایل گشتم. حالا تنها یک عرض به شما دارم و استدعا می کنم که آن را از بنده قبول فرمایید.»

گفتم: «بگو!»

گفت: «ایا عرض بنده را بشنو از همین راه که آمده ایم به مصر برگردیم. من طبیعت شما را نیکو می دانم در این مملکت هر روز یک ناملایمی دیده غصه می کنی. می ترسم آخر الامر خدای نخواستہ ناخوش و فلان شوید. آن وقت من به مادرت چه جواب بدهم؟ قسمتی از ایران را دیدید. تهران هم مثل خراسان. مشیت نمونه ای از خروار است. «سانی که نکوست از بهارش پیدا است». در تهران چه خواهی دید که اسباب خوشنودی تو شود؟»

گفتم: «یوسف عمو! خود می دانید که من گذشته از سایر جهات به موجب وصیت پدر تاکنون در احترام تو کوتاهی نکرده تو را به جای پدر داشته ام ولی خواهش دارم که در این خصوص به من هیچ مانع نشوی. من از این عزم برنخواهم گشت. می ترسم که خلاف وصیت پدر از من صادر گردد. این سیاحت به خود من تعلق دارد. تا خود به طهران نروم خدمت وزرا و امرای مملکت نرسم و روبه رو اسباب این غفلت ایشان و پریشانی ملت و خرابی مملکت را تحقیق نکنم دلم آرام نمی گیرد. یا باید سر در آن راه گذارم یا سبب این اوضاع ناگوار را بدانم. والسلام!»

بیچاره یوسف عمو ناچار دم فرو کشید. دیگر هیچ نگفت. پس به همراهی سید برای کرایه کردن اسب به خارج شهر - که مسکن مکاریان بود - رفته از حاجی حسین جلودار قزوینی سه اسب در بیست تومان تا طهران کرایه کردیم. دو رأس برای سواری خودمان و یکی هم برای حمل لوازم که دو روز بعد حرکت کنیم. فردای آن به روضه مطهره مشرف گشته زیارتنامه و داع خواندیم. از آن بهشت واقعی در نهایت حسرت بیرون آمده یک تومان به کفشدار داده برگشتیم به خانه سید، اسباب را جمع کرده اسب ها را هم جلودار آورد، ساعت نیز خوب بود. همان روز به خارج شهر - که کاروانیان جمع شده بودند - نفل مکان نمودیم. سید هم تا آن جا ما را مشایعت کرد؛ شام را نیز با هم خوردیم و سه ابمپریال به او داده و داع کردیم. در این سفر از شدت اوقات تلخی و وصیت پدر نیز از یادم رفت که سپرده بود «به هر شهر رسیدی یکی دو تن دوست و آشنای خوب برای خود پیدا کن!» گذشته از آن، مردم شهر را چنان دیدم که حصول این مقصود هم متعذر بود، زیرا که بوی انسانیتی از آنان نشنیدم، گویی خون مردمی در رگ شان منجمد گشته برای یک تومان منفعت خود، به ضرر صد تومان دیگری که ملت و هم وطن و برادر دینی ایشان اند بی هیچ اندیشه ای راضی می شدند، ابدأ در خیال منافع عمومی و حفظ عزت وطن و شئون دولت و آبادی مملکت نبودند. حاکم و محکوم، آمر و مأمور، عالم و جاهل، تاجر و کسبه، همه در فکر خود بوده به طورهای غریب و شیوه های گوناگون به سوی خود می تراشیدند. در این صورت شخص به دوستی این گونه مردمان چگونه

اعتماد و امنیت تواند نمود؟ در مملکتی مثل مشهد مقدس، که استعداد هر گونه تجارت را دارد، ابدأً یک کومپانی (کمپانی) او شراکت دیده نمی شود. حال آنکه مردمان صاحب ثروت هستند و مال التجاره از امتعه و محصولات ارضیه مانند قالی و تریاک و پنبه و غیره نیز الی ماشاءالله زیاد است. و این معنی هم دلیل نفاق ایشان ولی در تقلب و تضييع امتعه و محصولات مملکت آنچه قالی است آنها را به قرمز و رنگ های قلب معیوب کردند، آنچه تریاک است هرگاه آرد و سریش پیدا نشود خاک مو موجود است. دولت چندین بار رنگ های قلابی را غدغن کرد و به طور مؤکد امر داد که تریاک را نیز به چیزهای دیگر مخلوط نکنند، باز به جایی نرسید. زیرا که مأمورین رشوت گرفته غدغن را مهمل گذاشتند. بدتر از همه شیوع کشیدن تریاک در این مملکت است که مرد و زن، برنا و پیر بدان سم قاتل مبتلایند و در بازار و دکاکین، علی رؤس الاشهاد، همه می کشند. این است که نه در مردان مملکت اثری از مردی و نه در زنان لطافتی از نسوانیت باقی مانده است. حکومت هم ابدأً اعتنایی بدین عوالم ندارد و چاره ای برای دفع این بلای مبرم که، خیلی سهل است، هم نمی کند. عجب است که علمای مملکت نیز این زهر قتال را مسکر نمی دانند، حال آنکه بدتر از سایر مسکرات آدمی را بی هوش می کند. حتی می گفتند در خانه های بعضی از علما، که دزدان زی و قیافت علمای ملت هستند، نیز مانند جای متداول بوده همه می کشند.

در مسجد «گوهرشاد» مشهد، که از مساجد عالیه است، در ایام اقامت آنجا در مجلس وعظ ده واعظ نشستیم. همه از روی یک سرمشق از استبراء و طهارت و غسل - که پای را چنان بردار و چنین بگذار - سخن می رانند. تماماً مشغول به فرع اند. اصل بالمره از میان رفته. از جهاد و آیین آن و اسباب جهاد و مدافعه وطن که چگونه باید باشد، ابدأً حرفی در میان نیست، حال آنکه دشمن دین به در خانه هایشان رسیده است. باری، می توان گفت که به ایران، از زمان پیشدادیان تاکنون، هیچ وقت امثال این غفلت و بدبختی روی نداده است.

به هر حال، بامدادان از کنار شهر بار کرده با یک کاروان غم و اندوه به راه افتادیم و پس از چند روز به شهر «سبزوار»، که بلده کوچکی است، رسیدیم. مال التجاره این شهر منحصر به پنبه و آن هم در دست آرامنه قفقاز است. اینان ماشین ها آورده پنبه ها را - مانند مصر و سایر بلاد متمدنه مضبوط - عدل می بندند. تنها یک روز در سبزوار اقامت کردیم. از آنجا هم رخت بر بسته روانه راه شدیم. بعد از چند روز به شهر «نیشابور» رسیدیم. در اول شهر یک مسجد بسیار عالی بود. به تماشا رفتیم. دیدم مسجد چون عالم

از آدم خالی است ولی قالی بزرگی - که چهارده ذرع طول آن به نظر می‌آمد - در میان مسجد پیچیده افتاده بود. پیش‌تر رفته دیدم سگی هم در یک گوشه آن قالی خوابیده است. آه از نهادم برآمد؛ بی‌اختیار گریه سختی دست داد دو دستی به سر زده گفتم: «خداوندا! این چه بساط ناگوار و چه اوضاع ناهموار است، از دین و دیانت چه بهره برای اهالی این مملکت باقی مانده است؟»

گر مسلمانی از این است که اینان [حافظ] دارند

وای اگر از پس امروز بود فردایی.»

بعد از تحقیقات معلوم شد که مسجد از واعظ و مؤذن و نماز و جماعت به کلی محروم است. در نهایت مایوسی و نومیدی و اوقات تلخی به منزل برگشتم. یوسف عمومی بیچاره از حالت من دریافت که غصه نازه‌ای روی داده است و می‌داند که من چه‌ها می‌کشم، ولی چیزی نمی‌گوید. من هم مراتب تأسف و تأثر خود را بر او اظهار نمی‌کنم. دلی پر اندوه دارم. باری، از آن‌جا هم حرکت کردیم. پس از طی مراحل به شهر «دامغان» رسیدیم. چون داخل بازار شدیم دیدم ازدحام غریبی است. در آن میان شخصی دست به دهن خود گذاشته و در دست مرد بدچهری نیز ریسمانی است که یک طرفش به دهن آن شخص مربوط است. او ریسمان را به هر سوی می‌کشد، آن هم بدان طرف می‌گردد. من خیال کردم که این نوعی از بازی و رقص است که مردم نیز به تماشا ایستاده‌اند. از حاجی حسین جلودار پرسیدم: «حاجی! این چه هنگامه است؟»

آن هم به یکی از بازاریان پرسید. گفتند: «این شخص خباز است، نان را کم‌وزن پخته حاکم مهارش کرده است. این‌که ریسمان را می‌کشد میر غضب است. دماغش را سوراخ کرده و ریسمان بسته است.»

گفتم: «عجب قانونی است؛ خیلی جای تعجب است!»

گفت: «قدری بالاتر بروید عجب‌تر از این راه هم خواهید دید، در آن طرف سه نفر قصاب را نیز گوش بریده‌اند. میر غضب‌ها در بزار برای مداخل خودشان می‌گردانند و از هر دکانی چیزی می‌گیرند.»

در این اثنا دیدم های و هویی از آن سوی بلند شد. میر غضب کشان‌کشان بیچارگان را می‌آورد و در دم هر دکانی با کارد خون‌آلود ایستاده پول جمع می‌کردند. بیچاره یوسف عمو سواره می‌داد می‌زد که «بیگ نگاه مکن، نگاه مکن!» واقعاً از دیدن این حال دلم به هم خورد. اسب را رکاب زده در گذشتیم و در کاروانسرای - که بیرون شهر واقع است - منزل کردیم.

از خراسان تا طهران در هر منزل کاروانسراهای بسیار بزرگ و معتبر با آب، انبارهای وسیع هست که اگر هزار نفر زوار برسند، استراحت توانند نمود و آب گوارا خواهند خورد. همه این‌ها را با آجر و گچ و آهک، در نهایت محکمی ساخته‌اند. تماماً از آثار خیریه شاه‌عباس بزرگ صفوی است. راه‌های شوسه طولانی هم از پادشاه بزرگ به یادگار است - خدایش غریق دریای رحمت خود فرماید! - و از این یکی معلوم می‌شود که این شهریار پاک‌نژاد تا چه پایه رعیت‌پرور و خیرات دوست و عالی‌همت بوده است. علاوه بر این، پس از تسخیر گرجستان انبوهی از سکنه آن سامان را کوچانیده در نقاط عمده این صفحات، که محل تاخت و تاز تراکمه «تکه» و غیره بود، در حصارهای محکم با اسباب و آلات مقرری و مخارج کافی سالیانه دولتی، اقامت داده بود که نگهبان زوار باشند. حالا هم اخلاف آن طایفه در صفحات مذکوره هستند. غرض، هر چه از اوصاف این پادشاه دل‌آگاه از پدر مرحوم شنیده بودم همه صدق و اندکی از بسیار آن‌ها بوده است. والد مرحوم در ایام حیات خود هر ماه مبارک رمضان چهار نفر از قراء معروفه عرب را آورده تلاوت قرآن مجید کرده ثوبش را هدیه به روح پرفتوح این شهریار پسندیده کردار می‌نمود. ان‌شاءالله من هم به علاوه آن، همه ساله احسان دیگری از خود برای آن پادشاه مغفور مقرر خواهم نمود که هر سال در خیرات او صرف شود و بر خود لازم دانستم که اگر توفیق باری یاری کند تمثال بی‌مثال این پادشاه بزرگ عالی‌همت را پیدا کرده در سیاحتنامه خود بگذارم تا حق‌شناسان ملت تصویر بی‌نظیر او را دیده به دعا و رحمت یادش نمایند.

گر بماند نام نیک از آدمی به کزو ماند سرای زرنگار

هرگاه به خودم قسمت نشد، وصیت خواهم نمود هرکس تصور طبع این سیاحت‌نامه را داشته باشد چنان کند، بلکه خریطه تمام ایران را به طوری که در زمان سلطنت او بود نیز ردیف آن تصویر نماید تا اخلاف ملت را از بسطت و وسعت خاک پاک وطن آگاهی حاصل آید؛ و بدانند که در عصر آن شهریار شیرشکار حدود مملکت ما از «بلخ» گرفته تمامی سواحل دریای «خزر» و جبال «داغستان» و کوه‌های «قفقاز» را گذشته از «بغداد» به خلیج «بصره» و «عمان» منتهی می‌شد. در محافظت طرق و شوارع این مملکت پهناور و توسیع دایره تجارت آن‌چه زحمات فوق‌العاده و مخارج گزاف بر خود هموار نموده است. واقعاً هرگاه شخص وضع آن زمان را به مد نظر دقت بیاورد خواهد دانست که این پادشاه دل‌آگاه در آبادی مملکت و رفاه حال رعیت تا چه پایه مُجَد و ساعی بوده است خصوصاً در امر تزئین تجارت مملکت و ثروت عمومی، که مهم‌ترین وسایل ترقی و

تمدن است، هیچ نکته عمده از نظر باریک بین‌اش پنهان نمانده. همین راه‌های شوسه که در نقاط بسیاری از ممالک ایران دیده می‌شود - خود برای اثبات مدعا دلیل است، واضح که محض نقلیات ساخته و پرداخته است؛ و می‌توان گفت که آن روز از دول خارجه هیچ یک چون آن پادشاه به نکات باریک توسیع دایره تجارت مملکت، که مرجب مزید سطوت دولت است، ملتفت نشده بود.

در حقیقت، هموار نمودن آن همه راه‌های صعب‌المرور و سنگ‌فرش کردن آن‌ها و ساختن پل‌های متین بر روی رودخانه‌ها، و برپا کردن کاروانسراهای متعدد و محکم در نقاط لازمه و باز کردن ابواب مراوده با دول خارجه، به لحاظ ترقی تجارت، و با همه تعصب دینی، پیوند دادن رشته دوستی با اجانب، و اوامر مؤکده او در خصوص گرامی داشتن سفرای دول خارجه و صیانت مال و جان تجار هر ملتی را از هر گونه تعدی و تجاوز و معین کردن سفرای با دین و دانش به دربار دولت‌ها و بخش نمودن مساوات به عموم رعیت، به شرط صداقت به دولت بدون استثناء مذهب و آیین، خود دلیل بلندی مقام آن پادشاه سلیمان احتشام است. چون آدمی این‌ها را با وضع سلطنت‌های آن زمان می‌سنجد واله و حیران فکر متین و رأی رزین او می‌شود.

باری، از مطلب دور افتادیم. مقصود بنده تاریخ‌نگاری نیست. ولی کردار پسندیده آن شهریار دادگر بی‌اختیار بر اینم واداشت. هر کس می‌خواهد بلندی همت و حسن‌نیت و مراتب وفای عهد او را بداند، او راست که بخواند قصه سفر رفتن پیاده او را از «اصفهان» تا «مشهد مقدس» که دویست فرسنگ راه را با برهنه طی فرمود، در حالتی که پاهایش در قطع آن مسافت یکماهه آبله کرده بود. تحمل این زحمت را به جز از حکم عشق حقیقی و ارادت صمیمی به اهل بیت پاک پیمبر به هیچ چیزی حمل نمی‌توان نمود. آری، جایی که عشق علم زد، کمند محبت معشوق، عاشق بی‌اختیار را به سوی خود خواهد کشاند. رنج‌ها در آن راه همه راحت است.

سفر دراز نباشد به نزد طالب دوست به پای خار مغیلان حریر می‌آید به همین ملاحظه، در آن سفر ابدأ از رنج راه سخن نگفت. با خدام و غیره در نهایت بشاشت و گشاده رویی گفت و گو می‌فرمود. دلی را نیاززد. برای تعیین مسافت عرض راه از اصفهان تا مشهد مقدس، با اندازه‌ای که ساخته بودند، این همه راه را با دست خود می‌پیمود که یاران را مشغولیتی باشد و نتیجه‌ای هم از آن زحمت به دست آید. با همه کس به لطف بودی و در هر دقیقه به نوازش چاکران افزودی تا تنگدل نشوند و خود او را هم از رنج راه دلخسته نشمارند.

پس از ادراک شرف زیارت امام ثامن، همه روزه در روضه مبارکه جاروب‌کشی می‌کرد و در خدمت آستانه اقدس به خدام پیشی می‌گرفت. شمعدان‌ها را با دست خود پاک می‌نمود و همه شب مقراض در دست فتیله شمع‌ها را می‌برید. شبی، شیخ بهایی - علیه‌الرحمه - در حالتی که آن پادشاه دین‌دار فتیله شمع‌ها را می‌زد ارتجالاً این رباعی را انشاد نموده به عرض رسانید:

پیوسته بود ملایک علین پروانه شمع روضه خلد برین
مقراض به احتیاط زن ای خادم! ترسم ببری شهپر جبریل امین

گویند در همان سفر روزی به عرض رسانیده بودند که شکر خدای را از پادشاه عدالت دستگاه چندین آثار بزرگ خیر و ابنیه عالیه باشکوه در نقاط لازمه مملکت به یزدگار است؛ از شیمه ستوده ملوکانه دور نیست که برای اتمام این همه خیرات و مبرات در بعض نقاط مملکت چند باب بیمارخانه‌های ملی نیز ساخته شود. آن شهریار بلند همت رد جواب گفته بود که: «تمامی خیالات من به سوی ابقای صحت و سعادت ملت متوجه است. فکر بیماری ایشان را چگونه به دل خود راه توانم داد!» خدای را ملاحظه نماید چه خیال باریک و چه همت عالی و کلام بلند است! راست است «کلام‌الملوک ملوک‌الکلام». در عصر سلطنت این پادشاه بزرگ، جمعیت ایران غریب به چهل میلیون بود. ایرانیان به افتخار تمام زندگانی می‌کردند. یقین می‌دانم که هر ایرانی غیرتمند در خواندن این تفصیل آه سرد از دل کشیده اشک گرم از دیدگان خواهد بارید. امروز باید به یاد آن روزگاران سعادت حسرت بکشیم.

باری، باز ناامید نباید شد. از گذشته عبرت باید گرفت و بر اصلاح حال و تأمین استقبال باید کوشید که سعی و عمل بی نتیجه و اثر خیر نخواهد شد.

«چنان نماند او [چنین] نیز [هم نخواهد ماند]»

باری، از دامغان نیز بار بسته پس از چند روز به شهر «شاهرود بسطام» رسیدیم. حاجی حسین جلودار گفت: «در این جا دو روز اقامت خواهیم کرد. ولی شما را باید در باغ، زیر چادر، منزل بدهم زیرا که در این شهر «مله» هست؛ برای غربا از گزیدن آن حیوان موذی خیلی صدمه وارد می‌آید.»

گفتم: «با این محذور بزرگ در این جا چرا منزل می‌کنید؟ بهتر که بگذریم.»
گفت: «اسب‌ها را قوت رفتار نمانده همه از رنج راه خسته‌اند و با این حال نمی‌شود یکسره به طهران راند.»

به هر حال، ناچار پایین آمده در نزدیکی شهر در باغی برای اقامت ما چادری زدند.

چون موسم تابستان است از ماندن در زیر چادر ضرری ملحوظ نبود. اسباب را جابه جا کرده قدری راحت شدیم. یادم آمد که پدر مرحوم در شاهرود با مرد تاجری، حاجی اسماعیل نام، دوستی داشته، طرف مکاتبه و مراسله بودند، زیرا مکتوب‌های او را من خود می‌نوشتم. نام کاروانسرای را که محل اقامت و تجارت ایشان بود نیز می‌دانستم. با خود گفتم «دوست پدر است باید رفته از او دیدنی کنیم.» به یوسف عمو گفتم: «برخیز به هم برویم.» نام کاروانسرا و خود حاجی را پرسیدم نشان دادند. به منزلش رسیده از اتفاقات حسنه، خودش هم آن جا بود. سلام داده نشستیم. پس از احوال‌پرسی، گفتم: «نام شما باید حاجی اسماعیل آقا باشد؟»

گفت: «بلی! اما شما را نشناختم. ببخشید!»

گفتم: «بنده پسر فلان کس مقیم مصر و نامم ابراهیم است.»

آن شخص محترم به محض شنیدن نام پدر برخاسته مرا بغل کشید و از سرورویم بوسیده گفت: «خوش آمدی. از شنیدن خبر وفات والد مرحوم خیلی متأثر شدم. خدایش غریق دریای رحمت خود فرماید. مردی بی مثل و مانند بود. خداوند شما را در جای آن مرحوم پایدار و برقرار دارد. خوب حالا بگو ببینم از کجا می‌آیی و به کجا خواهی رفت؟ ان‌شاءالله والده سلامت است؟ شنیدم خواهری هم دارید. احوالشان چه طور است؟»

گفتم: «شکر خدای را سلامت و دعاگو هستند. از مشهد مقدس می‌آیم و به طهران

می‌روم.»

گفت: «بسیار خوب از تشریف شما، که یادگار دوست عزیز من‌اید، خیلی خوشبخت

شدم.»

آن‌گاه به گوش نوکرش چیزی گفت و از رفت. پس از نیم ساعت برگشت و دو مجموعه چلوکباب با قندآب و خریزه، که تازه رسیده و نوبر بود، با خود آورد. حاجی در نهایت مهربانی گفت: «بسم‌الله لقمه‌ای ناهار بخوریم.»

به سر سفره جمع شدیم. در اثنای طعام گفتم: «کجا منزل کرده‌اید؟»

گفتم: «در فلان باغ زیر چادر.»

به آدمش گفتم: «بروید از آن جا اسباب فلانی را بیاورید خانه!»

گفتم: «جلودار ما می‌گوید که در شهر «مله» هست. می‌ترسم.»

هر چه اصرار کرد راضی نشدم. بعد از ناهار گفتم: «عادت دارید بخوابید، یا چای

بگذارند بخوریم؟»

جواب دادم که روزها به خواب معتاد نیستم. وقت چای ماهم عصر است. پس به قدر یک ساعت مشغول صحبت شدیم. آن‌گاه به پسرش گفتم: «رضا! تو مهمانان را ببر قدری در شهر و کنار آب گردش کنند. عصری هم به خانه تشریف بیارید. بعد از شام من شما را به منزل خودتان می‌فرستم که در چادر بخوابید.»

دیدم عذر نخواهد پذیرفت. ناچار قبول کردم. برخاسته به راه افتادیم. گفتم: «کجا باید رفت؟»

یوسف عمو گفت: «بهتر آن است که به یکی از مکتب‌ها یا مدرسه این شهر رفته وضع آن‌ها را تماشا کنیم.»

از آقا رضا پرسیدیم: «این شهر مکتب دارد؟»

گفت: «بلی! از همه جهت سه باب مکتب است. یکی بسیار دور است که بچه‌های ما در آن‌جا است و یکی هم در بازار نجاران و نزدیک است. اما آن‌جا برویم چه بگوئیم؟ در آن‌جا مرا چندان نمی‌شناسند. بهتر است که یکی طلبکار و دیگری مقروض باشیم و به بهانه نویسانیدن تمسک و حجت بدان‌جا برویم تا مقصود شما حاصل آید.»

بدین تدبیر خیلی خندیده گفتم: «عیب ندارد، چنان کنیم!»

یوسف عمو گفت: «من نام ساخته خواهم گفت. نام صحیح خود را نمی‌گویم.»

آقا رضا گفت: «به هر نحوی که دلت می‌خواهد آن‌طور کن. مقصود نویسنده همان یک عباسی است. تو هر نام که خواهی بر خود ببند. کس را پروای تحقیق و تجسس نام و نشان نیست.»

قدری شوخی کردیم که ناگاه از طرف دیگر صدای دورباش بلند شد، از هر طرف بانگ می‌زدند: «برو پیش. بایست، آستین‌ها را بپوش.» من در کمال حیرت بدان سو نظر کردم. دیدم یک نفر جوان بلند قامت که سبیل‌های کشیده داشت، سواره می‌آید و سی‌چهل نفر با چوب‌دست‌های بلند به ردیف نظام از دو طرف او می‌آیند و در پیشاپیش آنان یک نفر سرخ‌پوش دیوچهر و در پشت سر آن ده بیست نفر سوار با تیپ می‌آیند. از آقا رضا پرسیدم که: «این چه هنگامه است؟»

گفت: «حاکم شهر است به شکار می‌رود.» به ما گفتم: «راست ایستاده هنگام عبور آن «کرنش» و تعظیم نمایند، چنان‌که دیگران می‌کنند.»

چون یک نظر کردم دیدم هی از چهار جانب و شش جهت سجده است که مردم می‌کنند. آن هم ابداً به روی بزرگواری خود نیاورده از چپ و راست هی سبیل‌های خود را تاب می‌دهد.

گفتم: «هرگاه تعظیم نکنم چه می شود؟»
گفت: «آن طرفش را فراشان می دانند و چوب دست های آنان. گویا از حیات هم سیر شده اید؟»

گفتم: «نه! هزارگونه آرزو در دل دارم.»
در نهایت ادب راست ایستاده هنگام نزدیک شدن حاکم در کمال فروتنی رکوعی به جای آوردیم. «رسیده بود بلایی ولی به خیر گذشت.» چون تاکنون این وضع را در هیچ جایی ندیده بودم، خیلی تعجب کردم.

گفتم: «آباد باشی ایران! حاکم شهری مانند لندن - که دارای هفت میلیون جمعیت است - از هر جا تنها می گذرد و احدی اعتنا به شأن او نمی کند. ماشاءالله حاکم یک ولایت کوچک ما این قدر جلال و جمعیت دارد. سلطنت باید این طور باشد.» گفتم: «آقا رضا! حاکم جیره و مواجب این همه جمعیت را از کجا می دهد؟»

گفت: «اینان مواجب ندارند.»

گفتم: «پس چه می خورند؟»

گفت: «صبح تا شام در کوچه و بازارها می گردند. هر جا دو نفر با همدیگر دعوا کنند فوراً آنان را گرفته نزد فراش باشی می برند. هرگاه دعوا خالی از اهمیت است دو تومان فراش باشی و پنج قران نایب و دو سه قران هم این فراشان می گیرند مرخص می کنند؛ هرگاه از دهات اطراف عریضه چی بیاید یکی دو تن از این سواران مأمور به تاخت و تاز می شوند. اگر دعوا قدری بزرگ شد یکی از پیش خدمتان یا امیر آخور و یا تفنگ دار باشی یا آبدار و یا قهوه چی بدان کار مأمور شده صد یا پنجاه تومان برای شاهزاده و ده بیست تومان برای خودشان به عنوان جریمه و تعارف می گیرند.»

من از شنیدن این سخنان در جای خود خشک شده از سیاحت بیزار گشتم. با خود می گفتم: «ای کاش کور و کر بوده این وضع را ندیده و این سخنان را نمی شنیدم. با زحمت و پول محجب بلایی بر خود خریدم؟»

باری، به مکتب رسیدیم. این مکتب در بازار نجاران است. تخمیناً سی ذرع طول و ده ذرع عرض دارد. زیاده بر یکصد نفر اطفال معصوم در آنجا جمع بودند، برخی از آنان روی خاک و بعضی بر روی نمذ پاره و چند نفر در روی حصیر و جمعی در روی پارچه گلیمی، برای تعلیم، نشسته. معلمشان پیرمردی معمم بود. داخل درون مکتب شده سلام کردیم. معلم از قیل و قال اطفال سلام ما را شنید. ما هم به گوشه ای نشستیم. آخوند پرسید: «چه فرمایش دارید؟»

یوسف عمر گفت: «من بدین شخص ۵۰ تومانی مقروضام. خواهش دارم از طرف بنده به مبلغ مذکور حاجتی به نام این شخص بنویسید.»

گفت: «خیلی خوب. اسم شما چیست؟»

گفت: «عبدالغفار.»

— «اسم آقا؟»

گفت: «ابراهیم بیگ.»

برسید: «بیع شرط دارد؟»

گفت: «بلی! خانه بنده.»

برسید: «خانه کجاست؟»

— «در اردبیل.»

— «فرع چه قدر قرار شده؟»

گفت: «ماهی یک تومان و به مدت شش ماه.»

آخوند نوشت. بعد از ختام بر ما نیز خواند. درآورده نیم قران دادم و حاجت را گرفتم. دیدم که خیلی ممنون شد. گفتم: «ماشاءالله خیلی شاگرد دارید!»

گفت: «بلی! چند نفر دیگر هم هستند که امروز نیامده‌اند.»

برسیدم: «اطفال چه می‌خوانند؟»

گفت: «بعضی الفبا، بعضی جزو عم، جمعی قرآن مجید. بزرگان که در این صف نشسته‌اند گلستان، بوستان، حافظ و همه چیز.»

گفتم: «جناب آخوند! حافظ چه دخلی به درس دارد؟»

گفت: «یعنی چه؟ حافظ شیرازی دخل به درس ندارد؟»

گفتم: «معلوم است که دیوان حافظ عبارت از اشعار متین است در تصوف که از خوانندگان کمتر کسی معنی آن را می‌فهمد. اصفاً از خواندن آن، که ظاهراً سراپا سخن از باده و ساده و محبوب و محبوبه و عشق‌بازی است، چه بهره‌ای حاصل توانند نمود؟»

گفت: «پس در اردبیل که ولایت شماست در مکتب‌ها به اطفال چه درس می‌دهند.»

گفتم: «مملکت ما اردبیل نیست.»

گفت: «پس کجاست؟»

گفتم: «قطعه دیگری از کره زمین.»

گفت: «از قول شما چنان معلوم می‌شود که طرف شیراز یا بغداد باید باشد.»

گفتم: «هیچ کدام نیست بلکه آفریک [آفریقا] است.»

گفت: «آفریک باید نزدیک سلماس باشد...»
دیدم خیلی آخوند است. گفتم: «بلی. ما شما باید به اطفال از جغرافی و هندسه نیز درس بدهید.»

گفت: «هندسه کدام است؟»
گفتم: «حساب نیکو می‌دانید؟ «فزوفزونی» زمین را می‌توانید معلوم کنید؟»
گفت: «می‌دانم. به اطفال حساب دینار یاد می‌دهم. خود نیز هندسه را می‌دانم، ولی به اطفال درس نمی‌دهم.»

گفتم: «از جمع و تقسیم که نخستین مرحله حساب است چیزی بنویسید بینم.»
گفت: «چه بنویسم؟»

گفتم: «بنویسید یک هزار و دوست و سی و چهار.»
بدین شکل نوشت ۱۰۰۰۲۰۰۳۰۴.

گفتم: «جناب آخوند این ارقام از ملیار [میلیارد] گذشت!»
باری، خواستم از اطفال نیز چیزی بپرسم ملاحظه کردم که بیشتر مایه اوقات تلخی خواهد شد، صرف نظر نمودم. از آن جا بیرون شده گردش‌کنان به خانه حاجی رفتیم. پس از تجدید وضو، خدمت حاجی رسیدیم که چای را حاضر کرده منتظر ماست. پرسید: «خوب سیاحت کرده‌اید!»

گفتم: «چرا؟»
دیدم آقا رضا پسر حاجی بنای خنده گذاشت.

حاجی پرسید: «رضا چرا می‌خندی؟»
گفت: «آقا! مهمانان محترم عجب حالتی دارند. حاکم ولایت را با فراشان دیده از صدای دورباش و برو بایست ایشان تعجب‌ها کردند که این چه هنگامه است. نمی‌دانند که شاهزاده و حاکم مملکت است.»

حاجی بیچاره آهی کشید و گفت: «آری فرزندان! مهمانان ما امثال این هنگامه را ندیده‌اند. این بدبختی منحصر به ایران و ایرانیان است. در هیچ نقطه روی زمین حکام را این‌گونه تحکّمات نیست. در همه جا تکالیف حکام و وظایف محکوم، معلوم و معین است، مگر در ایران که ما بدبختان اسیر حکم تابع خواهش‌های نفسانی این مشتی فراعنه و نمارده هستیم که هر چه بر مال و جان و ناموس ما حکم رانند مُجراست و بازخواست و مؤاخذه‌ای برای ایشان نیست. فریاد دادخواهی ما به جایی نمی‌رسد. امروز زنگیان حبش و سودان از امثال این اسارت و تعدیات رسته‌اند و هر گونه حقوق

بشریه را مالک اند؛ مگر ما بیچارگان که زنجیر اسارت را همه روزه سخت‌تر و دایره حقوق بشریه ما را هر لحظه بیش از پیش تنگ‌تر می‌کنند.»

دیدم دل حاجی بیچاره بیشتر از من پر است. پس از ساعتی صحبت و صرف شام، نوکر حاجی فانوس روشن کرده ما را به منزل رسانید. فردا حاجی به دیدن ما تشریف آورد. بعد از صرف چای و غلیان برخاست و از ما دوباره برای شب وعده خواست. چون در نصف آن شب قرار بود کوچ کنیم، لهذا عذر خواسته ایشان را وداع کردیم و نیمی از شب رفته از آنجا حرکت نمودیم.

پس از طی منازل به «خاتون‌آباد»، که دو فرسخی طهران است، رسیده حساب کردم سی و شش روز تمام است که از مشهد مقدس حرکت نموده‌ایم. این همه مسافت را ماشین راه آهن در ظرف سه شبانه‌روز در نهایت راحتی و کم‌خرجی طی می‌تواند نمود. حیف که از این نعمت عظمی نیز ایرانیان محروم‌اند. خداوند خود به حالشان رحم فرماید. باری، سحرگاهان از آنجا بار کرده به شهر رسیدیم.

از حاجی حسین جلودار پرسیدم: «ما در کجا منزل کنیم خوب است؟»
گفت: «دالاندار کاروانسرا حاجی محمد حسن با من دوست است. شما را آنجا می‌برم. خود نیز آدم خوبی است. می‌سپارم در خدمتگزاری به شما کوتاهی نکند.»
خلاصه، رفتیم آنجا، حجره‌ای برای ما خالی نمود. حاجی حسین سپارش ما را کرد و رفت. ما هم سر و صورت خودمان را از گرد راه شستیم. دالاندار سماور آورد چای خوردیم.

یوسف عمو گفت: «برویم حمام.»
گفتم: «پس از زیارت حمام مشهد مقدس، من عهد کردم که دیگر در ایران به حمام نروم.»

گفت: «اینجا طهران و شهر پایتخت بزرگ اسلام است. شاید مثل حمام‌های مشهد نباشد.»

گفتم: «امروز تو برو اگر حمامی باشد که آبش پاک، فردا باز با همدیگر می‌رویم.»
یوسف عمو فوطه و قدیقه برداشته به دلالت دالاندار به حمام رفت. من هم عیارا به سر کشیدم خوابیدم. وقتی با خود آمدم که یوسف عمو بیدارم می‌کرد.
گفتم: «حمام چه طور بود؟»

گفت: «آب اینجا هم بوی بدی دارد. وی خزینه کوچکی هست که تویش نمی‌روند. اگر خواسته باشید از آنجا آب صاف آورده کیسه می‌کشند.»

گفتم: «خوب فردا می‌رویم.»

دالاندار را صدا کردم، آمد. پرسیدم: «اسم شما چیست؟»

گفت: «مشهدی عبدالله.»

گفتم: «دکان چلوپزی خوبی به ما نشان بده!»

گفت: «از این بازار راست بروید قدری در پایین، دو دکان روبه‌رو هست. آن‌که در

طرف راست هست خوب و دکان پاکیزه و به قاعده است.»

ملاحظه نمودم که در این مملکت یک راهنما و بلد، به‌طور دایمی، لازم داریم. چه

باید کرد، همچنان آدمی را از کجا پیدا توانم نمود؟ در این فکر راه می‌رفتم دیدم در اثنای

راه یک نفر فرنگی به یکی از ایرانیان راست آمد و به آیین انگلیسی با همدیگر آشنایی

کردند. ایرانی مانند انگلیسیان حرف می‌زد، به‌طوری که گویی خود از مردم انگلستان

است. خیلی تعجب کردم، چنان‌که ایشان نفهمند خود را در یک طرف به بهانه‌ای مشغول

داشته گوش به صحبت آنان دادم. ایرانی پرسید: «چه‌طور شد؟»

انگلیسی گفت: «تمام کرده‌اند. سی هزار تومان به صدراعظم...»

دیگر مبلغی را که به شخص سلطنت نام برد نفهمیدم. گفتم: «فردا اعلاحضرت

همایونی نیز امضا خواهند فرمود.»

پس از آن از یکدیگر جدا شدند. انگلیسی رفت و من هم به دقت تمام بر او

می‌نگریستم که «باللعجب! این ایرانی زبان انگلیسی را بدین پایه خوبی، کجا یاد گرفته

است؟»

گویا او هم دریافته بود. از من پرسید که: «همشهری چه به حیرت در من می‌نگری؟»

گفتم: «همه حیرتم در حقیقت به سبب حرف زدن شما به انگلیسی است. خیلی

خوشم آمد.»

گفت: «مگر شما هم زبان فرنگی می‌دانید؟»

گفتم: «کمی می‌دانم.»

به انگلیسی پرسش‌ها کرد. جواب دادم. آن هم از انگلیسی دانستن من اظهار شگفتی

نمود. پرسید: «کجا می‌روید؟»

گفتم: «دکان چلوپزی که ناهار بخوریم.»

گفت: «در آن صورت باید مهمان من باشید.»

جواب دادم که: «الطف شما زیاده! همین قدر مرحمت فرموده دکان خوبی به من نشان

بدهید و خود هم امروز با ما طعام تناول فرمایید، مرهون منت شما خواهیم بود.»

ما را به دکانی دلالت نمود که در حقیقت دکان خیلی پاک و برخلاف دکان‌های چلوپزی تفلیس - در نهایت سلیقه و با نظافت بود.

در اثنای صحبت پرسیدم: «آن مرد انگلیسی چه کاره است و چه می‌گفت؟»
گفت: «این شخص گماشته کومپانی انگلیس است. به طهران آمده که بعض امتیازات و کار فرمودن معدن‌ها را از دولت ایران بگیرد. اکنون می‌گفت: عمل گذشت و امتیاز را گرفتم. گویا سی هزار تومان به عنوان سیل چرب کنی به جناب صدراعظم داده است. حصه شخص سلطنت معلوم نیست.»

گفتم: «شما انگلیسی را کجا یاد گرفته‌اید؟»
گفت: «مدتی در «بمبی» بودم در آنجا یاد گرفتم.»
بعد از ناهار گفتم: «محض اتمام لطف خواهش دارم که با هم به منزل ما برویم و قنری صحبت کنیم.»

قبول کرد. آمدیم به منزل. در اثنای صحبت سبب مسافرت ما را پرسید. از نام و نژادم جو یا شد.

گفتم: «ایرانی نژادم. در مصر تولد یافته نامم ابراهیم است. از مصر به عزم زیارت مشهد مقدس، و از آنجا نیز به عزم سیاحت وارد این شهر شدم.»
من هم از نام و مملکت او پرسیدم.

گفت: «نامم مشهدی حسن و مشهور به حسن کرمانی است.»
گفتم: «مخصوصاً از شما متوقع‌ام این چند روزه که ما در این شهر هستیم ما را فراموش نکرده از غریب نوازی کوتاهی نکنید!»

گفت: «به چشم. اما بفرمایید در طهران چه کار دارید؟»
گفتم: «کار و بار معینی نیست. راستی این است که آرزو مندم به خدمت چند تن از اعظام و وزرای این مملکت برسم و پاره‌ای معروضات دارم، به عرض برسانم. اما نمی‌دانم کلید این در بسته در دست کیست؟ و معطل هستم که از کجا واسطه‌ای پیدا کنم که سبب حصول مقصود ما باشد.»

گفت: «مگر عریضه و فلان خواهی داد؟»
گفتم: «نه! می‌خواهم خود ایشان را دیدار کرده گفتنی‌ها را بگویم.»
گفت: «همچنان واسطه‌ای را نمی‌دانم. اما اگر توسط یا التماس برای کاری بوده باشد، آن‌چنان واسطه‌ای را می‌دانستم ولی کسی را که از دست تو گرفته با وزرا جلیس کند سراغ ندارم.»

گفتم: «آن شخص که برای التماس و وساطت به کار می آید کیست و نامش چیست؟»
گفت: «تو با نام و نشان او کار نداشته باش. با من خیلی دوست است. همه وزرا و رجال دولت خاطر او را دوست می دارند. در این مملکت همه کاره است. امروز در طهران برای هر کس در ضمن کاری واسطه لازم باشد، هر گاه به من رجوع کند، ده درازده تومان گرفته به او می دهم، آن هم رفع او رجوع آن کار را می کند و هرچه از این ممر حاصل شد ده یک آن را هم به من می دهد.»

گفتم: «رفیق، من به تو دو تومان می دهم و بدان آدم نیز هر چه دادنی است می دهم. تو کار نداشته باشد. از تو همین قدر می خواهم که او را به من نشان بدهی.»
گفت: «به چشم! اما باید اول او را خبر بدهم. هر گاه قبول کرد فردا می رویم و این را هم می دانم که قبول خواهد کرد، زیرا که خودش آدم خوب و ترک است. خاطر ترکان را دوست می دارد. مردی شوخ و ظریف است و تکبر در مذهبش کفر.»
خلاصه، آقا مشهدی حسن کرمانی رفت. فردا چهار ساعت از روز رفته باز آمد و گفت: «آن واسطه را دیده و کار را ساخته‌ام. بسم الله برویم!»

برخاسته روانه راه شدیم. پس از طی مسافتی دور به یک دربند تیره و تاریکی رسیده در آن جا واهمه بر من غلبه نمود که چرا یوسف عمو را نیاوردم! توکل به خدا کرده تا پایان دربند رفتیم. رفیق دری را زد، باز کردند. پیرمردی هفتاد ساله را دیدم کلاه نمدی در سر، لنگی را به دور آن پیچیده، ریش سرخ و چهره سیاهی داشت. فلک خاک غم بر سرش بیخته و همه دندان‌هایش ریخته بود. چشم‌های نیم‌مرده‌اش در چشم‌خانه می‌گردید. لباسش چندان کثیف بود که به تقریر نمی‌آید. معلوم نبود که متن پارچه لباس‌هایش در آغاز چه رنگ داشته.

مشهدی حسن پرسید: «حاجی خان تشریف دارند؟»

گفت: «بلی، بفرمایید! منتظر شماست.»

چون پای به پله‌های اتاق گذاشتیم، بوی گند حرق مغزم را پربشان کرد. دهلیز خانه گویی از عهد حضرت نوح جاروب ندیده از مزبله نشانه‌ای بود. چون دم اتاق رسیدیم، پیرمرد پرده را بالا کرد. چه بینم خوب است؟ دیدم حاج ملا محمد علی مشهور در صدر اتاق با کمال سنگینی قرار گرفته. او را از دیدار من و مرا از دیدار او حیرت گرفت. هر دو همدیگر را شناختیم. از شدت بهت سلام را فراموش کرده گفتم: «گده مالا سن هارا بورا هارا لوند خان اولمسان.»

او نیز مبهوت بود ولی از کمال زیرکی زود خود را دریافته صدا بلند کرد که: «خوش

آمدید ابراهیم بیگ! خوش آمدید، بفرمایید، بفرمایید!»

برخاست، مصافحه و معافه کردیم. ولی من هی ترکی حرف می‌زنم او خودش را به فارسی می‌زند. پایین می‌کشم، او بالا می‌برد. آخرالامر دستی به ریش برده به ایما رسانید که: «مرگ من از این سخنان دست بکش. مرا ضایع مکن!» فهمیدم که از مشهدی حسن «رودرواسی» دارد. نمی‌خواهد در نزد او از قدرش کاهیده شود. من هم روی سخن را برگردانیده به سویی - «عرض می‌کنم»، «فرمایش بفرمایید!»، «به سر مبارک شما، جناب عالی» - کشیده در بالا به او رسیدم.

دیدم ملا نفسی تازه کرد و قدری آسوده گشته دوباره خود را بالاتر کشید. بنای احوال‌پرسی گذاشت که: «در مصر چه خبر است؟ خدیو مصر با قونسل چگونه رفتار می‌کند؟ البته در اسلامبول سفیر را دیدید، چه کار می‌کند؟ در تفلیس حاکم باز «گراف شرمه‌فتوف» است؟ یا من خیلی دوست است. خلیل افندی، قونسل عثمانی، باز آن‌جاست؟ مردی بسیار خوب و نجیب است تجارت ایرانیان در آن مملکت‌ها چه طور است؟»

همه را در نهایت احترام جواب می‌دادم: «بلی! سرکار حاجی خان به سر مبارک جناب عالی چنین است.»

از این جور نیم ساعتی صحبت کرده مرخصی خواستم و در کمال ادب سری فرود آورده به راه افتادیم. از بیرون اتاق دوباره مرا صدا کرد. تنها برگشتم. آهسته به گوشم گفتم: «فردا شب را این‌جا بیاید. خودمانی و محرمانه صحبت و درد دل و راز و نیازی کرده شام را نیز با هم [می‌خوریم].»

گفتم: «به چشم! یوسف عمو را نیز همراه دارم.»

گفتم: «دیگر بهتر. او را هم بیار!»

این دفعه خدا حافظ گفته برگشتم.

آمدیم تا بازار به مشهدی حسن گفتم: «نما تشریف ببرید. فردا را هم زحمت نکشیده باشید، ما به حمام فلان خواهیم رفت.»

دیگر نگفتم حاجی خان از ما وعده گرفت. آمدیم منزل. منتظرم که فردا وقت شام کی خواهد رسید تا خانه حاجی خان رفته بینم این حاجی ملا محمد علی کذایی از کجا خان شده و به چه واسطه طرف رجوع مردم گشته است.

برای آگاهی مطالعه کنندگان لازم آمد که در این‌جا مختصری از سرگذشت این حاجی ملا محمد علی و اسباب معارفه خود را با او بنویسم تا بدانند که من امروز به کدامین

شخص در هنگام ورود «کرنش» کرده‌ام و زمان خروج باز سر تعظیم فرود آورده رخصت، بازگشت حاصل نمودم.

روزی، در مصر خدمت پدر مرحوم نشسته بودم. دیدم از بندر «بر مصر»، یعنی اسکندریه، تلگراف‌نامه‌ای به نام پدر رسید. مضمون‌اش این‌که:

می‌خواهیم به زیارت شما بیاییم. اگر در مصر تشریف دارید و مانعی نیست
جواب بدهید.
امضا

جعفر تبریزی

پدر مرحوم گفت: «این شخص یکی از دوستان محترم من است. شاید به زیارت خانه خدا می‌رود. جواب بنویسید که: تشریف بیاورید، منتظرم.»

نوشتم. هنگام غروب برای استقبال به ایستگاه راه‌آهن رفتم. وقتی که واغون رسید مهمانان چهار نفر بودند که یکی همین ملا محمد علی بود که حضرات محض خوشگذرانی و ندیمی تمامی مخارج او را بر خود هموار نموده همراهشان آورده‌اند. گویا در اسلامبول او را دیده بودند.

این مرد حاضر جواب و بذله‌گو و خیلی خوش‌خلق و ظریف است. بعضی حکایت‌ها نقل می‌کرد که مایه تعجب شنوندگان بود.

از جمله روزی از سرگذشت خود داستانی می‌سرود که مستمع را از حیرت به حیرت می‌انداخت.

نقل می‌کرد که:

«وقتی، یکی از تجار آذربایجان به من شصت توپ قناویز داد که برده در تفلیس بفروشم. من هم مال را برداشته به تفلیس آمدم. دو هفته بعد از ورود من، از ارباب کاغذی رسید که «پول لازم دارم. به رسیدن کاغذ یکصد ایمپریال برات گرفته بفرست.» پرسیدم که برات را در کجا می‌فروشند؟ نشان دادند که فلان کس برات چی است. نزد او رفته گفتم: «حاجی، یکصد ایمپریال برات می‌خواهم. آن هم بی‌چون و چرا نوشت و داد. چرن‌که آن وقت در تفلیس مردم به یکدیگر اعتبار داشتند و به مدت یکی دو هفته برات نسبه می‌دادند. هفته دیگر دیدم باز از ارباب کاغذ رسید که «یکصد ایمپریال برات گرفته بفرست!» دوباره پیش تاجر برات فروش رفته، یکصد ایمپریال دیگر برات گرفته فرستادم. چند روزی از این ماجرا گذشت که یک بار دیدم آدم حاجی به مطالبه وجه برات آمد. گفتم: «من پول موجود ندارم. باید قناویزها را فروخته بدهم.»

صاحب طلب برآشفت که «این چه حرف مفت است؟» بعد از خیلی زد و خورد و بگو بشنو، طلب کار زور آورده قنابزه‌ها را از چنگ من کشید و برد و پس از چندی مرا نیز به تبریز خواستند. رفتم.

ارباب بعد از احوال‌پرسی گفت: «هر چه پول آوردی بده!»
گفتم: «پول و مولی در بساط نیست.»

ماجرای برات و گرو کشیدن طلب کار قنابزه‌ها را نقل کردم. مرد که فریاد کشیده به نزد حاکم شتافت و از من عارض شد. از طرف حاکم نیز به اجلاس و تعیین حکم و ممیز حکم رفت. چند بار مجلس تشکیل یافت، از من دفتر خواستند.
گفتم: «بابا، دفتر کجا بود؟ دو قطعه برات خریده بدین جا فرستادم. یک قلم هم مال داشتم صاحب طلب به زور گرفت و برد. آن هم در پارچه کاغذی نوشته شده بود. نمی دانم در این کشاکش چه شد؟»

حضرات مصلحین خیراندیش که اعضای مجلس بودند، فوراً نوشته حکم دادند که ملا محمد علی اقرار کرد «دفتر تجارتنی خود را گم کرده‌ام.» این صورت مجلس را بردم پیش حاکم مملکت. خود حاکم در تبریز نبود. پسرش که جوانی ساده بود، به عنوان «نائب الحکومه» از طرف پدر حکم می‌راند. مرا به حضورش بردند. در دم پنجره سری به حاکم جوان فرود آوردم.

تا رفتم عرض کنم گفتم: «پسره می‌گویند تو طومار گم کرده‌ای.»
گفتم: «قربانت شوم، طومار فلان گم نکرده‌ام.»
اعتنایی نکرد. فرمود: «ببرید نگاهش دارید!»

مرا کشیدند. فراش‌باشی با برادرم آشنا بود. به فراشان گفت: «چندان مقصر نیست. در اتاق نگاه دارید.»

بردند تا دم محبس رسیدیم. دیدم دو ستاقبان کنده و زنجیر حاضر می‌کند.
فراش گفت: «از حممت نکنید. فراش‌باشی فرمود در اتاقش نگاه دارید. چندان تقصیر کار نیست.»

دو ستاقبان دید از من چندان فایده برای او نیست. از شدت غیظ آیم نیز نمی‌داد. برادرم هر وقت خوراک می‌آورد، از او آب هم می‌خواستم. تا چهار روز به همان منوال آن جا محبوس ماندم.

روز پنجم، دم پنجره نشسته بودم یک نفر از تجار را، که با من آشنا بود، دیدم می‌رود پیش شاهزاده حاکم. مرا دید، گفت: «گده مالا بوردا نه ایشون وار؟»

گفتیم: «آورده‌اند، نمی‌دانم گناهش چیست؟»

رفت. من با خود خیال می‌کردم که این شخص با حاکم دوست است، دور نیست که التماس مرا بکند. دیدم برگشت و از دم پنجره رد شد و چیزی نگفت. اما پس از آن معلوم شد که او به شاهزاده گفته است که: «یک نفر محبوس دارید. خیلی بذله‌گوست. از صحبت او غافل مباشید که مغبون می‌شوید.»

چیزی از معاودت آن شخص نگذشته بود که دیدم پیشخدمت آمد و گفت: «تورا می‌خواهند!»

با او رفتیم پیش حاکم. فرمود: «یالا بیا!»

رفتم. سری فرود آورده ایستادم.

شاهزاده گفت: «پسره! شنیدم تو خوب صحبت می‌کنی!»

گفتم: «چه عرض کنم!»

گفت: «چه‌طور چه عرض کنم؟»

باز گفتم: «چه عرض کنم!»

اوقاتش تلخ شده و به تندی گفت: «دی بگو!»

عرض کردم: «شاهزاده در این‌جا مثلی به خاطر آمد. هرگاه رخصت هست، به عرض رسانم.»

گفت: «مرخصی، بگو!»

عرض کردم: «وقتی یک شاهزاده آزاد و ساده‌ای، مثل شما، را سخن‌چینان به نامی گفتند که: فلان پیشخدمت تو بچه‌باز است. شاهزاده آن پیشخدمت را طلبید و گفت: «پسره می‌گویند تو بچه‌بازی؟» جواب داد «چه عرض کنم!» شاهزاده به تندی اصرار می‌کند که باید راستش را بگویی. پیشخدمت عرض می‌کند که: شاهزاده من چه‌طور راستش را عرض کنم. اگر بگویم بچه‌بازم بلکه تو جوان صاف و درسی، البته آن‌وقت مرا از خدمت خود خواهی راند؛ اگر بگویم بچه‌باز نیستم بلکه تو را دل به حال سوخته می‌خواهی... بدهی! حالا «خود بفرما که من سوخته‌خرمن چه کنم؟ چگونه جواب بدهم که صلاح من در آن باشد!»

با این سخن، دل از کف شاهزاده ربودم، بنا کرد به قاه‌قاه خندیدن. گفت: «بنشین!» نشستم. بنا کردم به صحبت‌های بزرگ ز اروپ و امریک و اروپا و امریکا، وضع سیاسی دول و اختراعات جدید فرنگان و عظمت شهرهای لندن و پاریس. هی

دروغ بود که دامن دامن و خرمن خرمن به مجلس می افشاندم. مجلسیان هم مات و متحیر در من می نگریستند.

چهار روز نیز کار ما بدین منوال گذشت. روزی به شاهزاده عرض کردم که: آیا ممکن است بنده را مرخص فرمایید. برادرم را آورده به جای خود در مجلس جای دهم و خود رفته به اصلاح این کار پردازم؟ راضی شدند. برادرم را آورده در آنجا گذاشتم. به هر سو دویدم و به هر دری سری زدم تا کار را به نحوی صورت داده خود و برادر را خلاص کردم. بعد از هفته‌ای، دوباره هوای تفلیس به سرم افتاد. چند پارچه مس و غیره از خانه فروختم که خرج راه نموده به تفلیس بروم. تذکره راه را نیز گرفتم.

وقت عصر، دیدم آدم کدخدا آمد که: «شما را آقا می خواهد.» با هم رفتیم. سلام دادم.

در نهایت گشاده‌رویی جواب داده گفتم: «آقا محمد علی، بالا بفرمایید!» اذن جلوس داده، گفتم: «من امروز شنیدم تو را حبس کرده‌اند و برده، در محله دیگر اجلاس نموده‌اید. تو را مقصر به قلم داده‌اند. چرا به من خبر ندادید، تا پدر آنان را بسوزانم! خدا رحمت کند پدر تو را، که ستون این محله بود. آدم بدین درجه خوبی کمتر پیدا می شود. برگردن من بسیار حق دارد. خیر، خیر، من چگونه راضی توانم شد که به تو از دیگران تعدی بشود. باید خود از آغاز بدین کار رسیدگی کنم.»

عرض کردم: «سایه شما کم نشود. دیگر کاری بود گذشت.» گفتم: «نه، نه! ممکن نیست که از محله من آدم نجیبی مثل تو را ببرند و مقصر به قلم داده حبسش کنند. باید پدرشان را آتش بزدم. من این ننگ را بر خود هموار نتوانم کرد!»

گفتم: «سرکار کدخدا کاری ست شد. خدای عمر شما را زیاد فرماید. دیگر گذشته است. من نیز تذکره گرفتم فردا عازم تفلیس هستم...»

هنوز سخن را تمام نکرده بودم که کدخدا به غیظ تمام راست نشست و گفت: «چه طور؟ چه طور؟ از تفلیس خواهی رفت. گه می خوری پدر سوخته مادر ق...! تمام شهر را سیر کردی حالا که نوبت ما رسیده، دعا می خوانی؟ ما را «مترس» بوستان حساب می کنی؟ پدر سوخته! مگر من استخوان کله اسبم؟ بر پدرت چنان آتش بزدم که خود پسندی.»

آقا! ما را کشان کشان بردند به محبس کدخدا. بیچاره مادرم خبردار شده چند پارچه دیگر از مخلفات خانه را به نیم بها فروخته، به کدخدا تعارف کرده مرا خلاص نمود. فردای آن، تبریز را وداع ابدی گفته راه تفلیس را پیش گرفتیم. و تاکنون رو به سوی تبریز نکرده‌ام.»

ملا از این جور حکایات و سرگذشت خیلی به خاطر داشت، در مجالس نقل کرده مردم را شیفته صحبت‌های خود می‌نمود و به همین سرمایه روزگار خود را در مجالس این و آن به سر می‌برد و از مخارج خورد و خوراک آزاد می‌زیست؛ حتی در اسرا سفره انواع بلا به سرش می‌آوردند و هزار گونه شوخی می‌کردند، متحمل بود، ابداً اظهار رنجش نمی‌نمود، مجلس را گرم می‌داشت و شب و روز خود را بدین منوال به سر می‌برد. چند کلمه هم از شمایل این شخص محترم باید گفت. اول این که سرش کچل بود، دوم چشم‌های بسیار کوچک و بی‌نور داشت که ده زرع دورتر از خود را نمی‌دید، سوم دندان‌های کلفت بدمنظر داشت که از دهن بیرون سر زده، لب‌های ناهموار و شکم بزرگ پر باد و قامت کوتاه، به بالاتر از همه، زبانش نیز قدری لکنت داشت. این‌ها اوصاف خلقتی اوست، اما اوصاف خصوصی او: همیشه مست، سست اعتقاد، بی‌حقوق، نمک‌شناس؛ این جور مردمان - که حاشیه‌نشین سفره دیگران‌اند - غالباً از حسن اخلاق و صفات پسندیده انسانی بی‌بهره‌اند. باری، این شخص - که صفاتش را تا یک درجه شمردیم - حالا در یران حاجی خان و طرف رجوع مردم شده است. چون آن روز را کاری نداشتیم، از آن رو دلم در تاب و تپش بود که وقت موعودگی خواهد رسید تا رفته با این شخص صحبت کنیم تا معلوم شود از کجا به مرتبه خانی رسیده و در پاداش کدامین خدمت نمایان به دولت و ملت دارای این عنوان بلند شده است.

باری، شب را به هزار گونه خیالات به پابان آورده، سحرگاهان یوسف عمو را گفته: «امروز به زیارت شهزاده عبدالعظیم خواهیم رفت. شب را هم در جایی میهمان‌ایم.» گفت: «کجا؟»

گفتم: «خانه یک نفر خان که تو نیز می‌شناسی. ولی نامش را نمی‌گویم تا خود دیده بشناسی.»

هر چه پرسید نگفتم.

از منزل تا موقوف راه آهن پیاده رفتیم. طول این راه آهن کمتر از هفت میل و در تمام

ممالک ایران راه آهن عبارت از این است که آن را هم یک کومپانی بلژیک ساخته. هر چند خیلی بی نظم است، اما خانه اش آباد! از خر سواری هزار مرتبه بهتر است. در ظرف یک ساعت به مقصد رسیده به زیارت آن مقام مقدس نایل گشتیم. پس از ادای نماز، به تماشای آن بقعه پاک مشغول شده، به علاوه روحانیت معنوی، ظاهراً نیز بنای بسیار مجلل و باشکوهی بود که در طرز هندسی و آئینه بندی و نظافت اولین عبادت خانه ای است در ایران که از تماشا و زیارت آن دلشاد شدم. قدری نشستیم و به خواندن دعا و تلاوت قرآن مجید، وقت را گذرانیدیم. هنگام ناهار بیرون آمده در یک دکان بقالی قدری سرشیر و عسل گرفته خریدیم. طرف عصری باز با راه آهن به شهر برگشتیم و در میان شهر، در بازار و کاروانسراها، مشغول تماشا و گردش شدیم. بازارها و چهارسو بد نیست. کاروانسراها خوش طرح و آباد است ولی در هیچ جا از کومپانی و شراکت های بزرگ و بانک و کانتور - که اسباب جمعیت و شکوه تجارت این گونه شهرهای بزرگ است - نشانی دیده نمی شد. گویی شهر از حیث تجارت ماتم زده است. بعضی دکان صرافانی دیده شد، دور نیست که در میانشان چند تن توانگر نیز باشد. ولی آنچه وفور داشت و به چشم خود دیدیم کیسه کیسه، خرمن خرمن، پول سیاه بود که جهان را فرا گرفته. اما پول طلا مانند کیمباست که در تمام شهر نشانی از آن دیده نمی شود، یا هیچ نیست و یا این که در میان صندوق ها و یازیر خاک است. ابدأ نظر همت عمومی به سوی اصلاح امور وطن معطوف نیست. هر کس از بزرگ و کوچک و غنی و فقیر و عالم و جاهل منفرداً خر خود را می چرانند. هیچ کس را پروای دیگری نیست. احدی از منافع مشترکه وطن و ابنای وطن سخن نمی گوید، گویی نه این وطن از ایشان است و نه با یکدیگر هم وطن اند.

اما چیزی که اسباب دل خوشی گشت دیده شدن مردمان نظامی در کوچه و بازار طهران است. تا این جا در ایران کسی را ندیده بودیم که لباس نظامی در بر داشته باشد. لشکریان سواره و توپچیان، حتی تلگرافچیان، لباس مخصوص نظامی دارند. خصوصاً صاحب منصبان قزاق و نفرات آن که لباسشان بی کم و زیاد، چون قزاقان روس است؛ ولی می گویند اینان عبارت از یک فوج اند. باری، عصر تنگی بود، به یوسف عمو گفتم که باید به جای موعود رفت.

با هم رفتیم. تا رسیدیم دم در حاجی خان در زدیم. حاجی خان خود پشت در آمده گفت: «بفرمایید!»

من دوبار سلام دادم. گفت: «سلام دوباره چرا؟»

گفتم: «یکی هم فضای سلام دیروزی بود که من از دیدن شما به ناگهان خرد را گم کرده سلام را فراموش نمودم.»

خندید، رفتیم بالا. اما یوسف عمو نیز مانند حالت دیروزی من خود را باخته متفکر بود تا این‌که بالأخره به گوش من گفت: «این شخص ملا محمد علی نیست که در فلان تاریخ در مصر مهمان ما شد؟»

گفتم: «آری! خر همان است ولی پالانشر عوض شده.»

خودش هم شنید. بسیار خندید. از یوسف عمو احوال‌پرسی نموده گفت: «او... او... اوسف آقا هیچ عوض نشده‌اید. هه، هه... همان اوسف آقا هستید که بودید.» باری، نشستیم. جای آوردند خوردیم. حاجی خان گفت: «خو... خو... خوب، حالا بگو ببینم از کجا می‌آید و به کجا می‌روید؟ شما کجا طهران کجا؟»

گفتم: «من لابد تفصیل حالات خود را نقل خواهم نمود. اما شما اول بگویید که این چه عالم است؟ تو کجا خانی کجا؟»

گفت: «سرگذشت من دراز است. اما مختصر می‌کنم. پس از برگشتن از مکه مکرمه، وارد تغلیس شده دو سه سال به همان منوال که دیده بودید، لابلای و لامکان زندگی می‌کردیم. ولی به هر نحو که بود دوستان سیصد منات سرمایه توکل به چنگ آورده بودم. اما همیشه خیال می‌کردم که اگر خود را به یک وسیله به طهران برسانم، کارم بسیار خوب می‌شود. زیرا که از وضع بزرگان ایران که گاهی می‌دیدم - یقین حاصل کرده بودم که به صحبت چون من یاوه‌درایی، میل مفرط خواهند داشت. من در این خیال بودم، که بخت هم به رویم خندید. شنیدم یکی از پوستاران حرم‌سرای شاهی به عزم معالجه در فرنگستان بود، برگشته عازم ایران است. من هم واسطه‌ای تراشیده، خود را در جرگه خدام معیت او داخل کردم. تا شهر رشت، دل کسان او را به خود مفتون ساخته، از رشت تا طهران نیز به همان منوال رفتار نموده خود را در انظار مردم از معتبرین معیت او به قلم می‌دادم. در اثنای راه، هر کس که به استقبال موکب آن مخدره می‌آمد، شیفته مصاحبت من می‌شد. هر یکی مرا به طرف خود می‌خواند. من هم در کمال استغنا راه رفته، دعوت هر کس را که قبول می‌کردم ضمناً خیلی منت بارش می‌نمودم. تا این‌که به طهران رسیدیم. در اندک زمانی به مجلس‌های بزرگ بزرگ راه یافتیم. در همه جا صحبت گرفت، بازارم گرم شد. دیدم که به مناسبت فارسی ندانستن که بلغور می‌کردم، خیلی خوششان می‌آید. من نیز عمداً به مزاج آن‌ها

راه رفتم که آن نیز مزه دیگر داشت، آخر الامر، به مجلس صدراعظم نیز راه یافتم. از صحبت من بسیار مشعوف شدند. فردای آن به یک قطعه نشان شیر و خورشید، به انضمام لقب خانی، سرافرازم فرمودند.»

در آن اثنا به تکمه‌ای که در یقه سرداری خود علامت نشان بود، یا انگشت اشاره‌ای کرده گفت:

«این اولین نشان من است. وقتی که پیشخدمت صدراعظم نشان و فرمان را — چنان که در این جا عادت است — سپرد، از من هم انعام خواست. به او نیز به جای انعام مثل آوردم. دید که حریف پرزور است، راست برگشت. چندی نگشت [نگذشت] این دومین نشان را گرفتم؛ به انضمام منصب سرهنگی و یک صد تومان مواجب.»

باز با انگشت، اشاره به سینه خود کرده علامت دومین نشان را بنمود و گفت:

«اگرچه مواجب نمی‌رسد، خود هم چندان پایی نیستم. چون که به نقد مرجع آید مردم شده‌ام. کارم، به توسط، خیلی خوب می‌گذرد. روزی پنج شش تومان — و گاهی بیشتر — از روی وساطت مداخل دارم. پارسال جناب صدارت مآب فرمودند: «حاکم سمنان عزل شده؛ می‌خواهی حکومت آن جا را به تو دهم؟» عرض کردم: «سایه حضرت اشرف کم نباشد، چه عیب دارد!» آمدم در خانه به مادر قاسم — که بنده زاده شماست — مژده دادم که: «صدراعظم به من حکومت سمنان را تکلیف فرمودند!»

گفت: «خیالت چیست؟»

گفتم: «هیچ، حکومت شهری ست. البته می‌رویم!»

مادر قاسم گفت: «نو برکی، شعور نداری. من راضی نمی‌شوم!»

این زنکه اصلاً اصفهانی است، خیلی شیطان است. در جواب گفتم: «این که می‌گویند: طایفه زنان گیسوشان بلند و عقلشان کوتاه می‌شود راست بوده است. زنکه! حکومت شهری را — که مردم شش هفت هزار تومان رشوت داده به آرزو می‌خواهند و به دستشان نمی‌رسد — به تو مفت می‌دهند؛ قبول نمی‌کنی؟»

گفت: «در آغاز هر کار باید انجام آن را ملاحظه نمود. شخص باید مال اندیش، و دوربین باشد. این حکومت تو به چند وجه در آن جا صورت نمی‌گیرد: اولاً تو

ترکی، مرده اند. سمنان فارسی زبان است. صیب. لهذا به اجرائات تو هزارگونه ممانعت کرده اشکالات خواهند تراشید، آخر الامر شورش کرده تو را بیرون خواهند نمود؛ دوم میان خود و خدا، در فطرت و بشره تو لیاقت حکومت نیست. این است آئینه، بنگر به جمالت! سوم آب و هوای آنجا به غلظت مشهور است، تو هم تندرست نیستی، اطفال نیز ضعیف المزاج اند. چهارم اگر هیچ یک از این محاذیر نباشد، ممکن است که پس از شش هفته ماه هنوز جای خود را گرم نکرده دیگری هفت هشت هزار تومن به عنوان رشوت یا وجه اجاره مملکت پول داده حکومت را از دست تو بگیرد. بگو آنوقت چه خواهی کرد؟ این همه مخارج ایاب و ذهاب را از کجا تدارک خواهی نمود؟ سخنان این صدراعظم و فلان پُر اعتبار ندارد. حالا کاشانه‌ای گرم کرده‌ایم و همه روزه بی خون دل چند تومان مداخل هم می‌رسد. بخور، آسوده راه برو! ممکن است که رفته رفته زیاد هم بشود. تو کجا حکومت سمنان کجا؟»

دیدم الحق زن از من بسی دانا و به امثال این کارها و اوضاع مملکت بیناست. در دل خود «آفرین» اش کرده ظاهر آگفتم: «بعض ملاحظات تو هم بد نیست. به من و اطفال بد می‌گذرد. مزاج من و ایشان نباید با آب و هوای آنجا بسازد. من هم به ترکش می‌گویم.»

دو سه روز پس از این ماجرا، رفتم به خدمت صدراعظم، فرمودند: «حاجی خان سفر سمنان تو چه طور شد؟ باید حاضر حرکت باشی.»

عرض کردم: «قربانت شوم، در پیشگاه بانند حضرت مستطاب اشرف صدارت پناهی معلوم است که فدوی چاکر ناخوش و علی‌ام. می‌ترسم بروم آنجا ناخوش شده بمیرم. آنوقت این اطفال صغیر و بی‌کس را در آن ولایت غربت پرستاری نخواهد بود. هرگاه همچنان مرحمتی در اینجا بشود موجب مزید دعاگویی خواهد شد که در زیر سایه بندگان حضرت مستطاب اشرف عالی، عمری به آسودگی به سر برم.»

فرمودند: «در اینجا همچنان خدمت مناسبی به نظر نمی‌آید که تو بتوانی از عهده برآیی. بنده خدا! جوانی و جمالی نداری. از خط خوب و سواد مرغوب هم بی‌بهره‌ای، شعر و شاعری هم نمی‌دانی، حکیم و طبیب هم که نیستی. خود بگو: به چه کارت بگمارم؟»

عرض کردم: «فدوی در ممالک خارجه خبلی مانده‌ام. در تغلیس یاد گرفتم اندکی

روسی هم می دانم. اگر چنانچه در وزارت، جلیله خارجییه خدمتی باشد می توانم به جای آرم. بی مناسبتی هم نیست.»

فرمودند: «پس باید صبر کرد. یک نفر هست که من ابدأ از او خوش ندارم. مدت هاست که می خواهم دست آن را از کار کوتاه کنم ولی خود را به جای بزرگی بسته طرف توجه است. البته فرصت خواهد رسید. باشد تا ببینم.»

حالا منتظرم. شکر خدا را زن گرفتم. یک پسر و یک دختر دارم. از زوجه خود هم خیلی راضی هستم. خانه دار است، خانه برانداز نیست. این است مجملی از مفصل. سرگذشت من، حالا نوبت شماست، بگویدا!»

گفتم: «لقب فلان نداری؟ در ایران هر خانی لقب مخصوص باطمراقی نیز دارد!»

گفت: «نه! جناب مشیرالدوله، فهرست القاب را - که اینک صورتی در پیش من است...» دست به جعبه ای - که در پهلویش بود - کرده پارچه کاغذی بیرون آورده نشان داد و گفت: «این ها را به من فرستاده که یکی را انتخاب کنم اما من نخواستم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «خیال کردم، بلکه مقتضیات زمان مرا به تبریز انداخت. رنود تبریز را شما خوب نمی شناسید، من می دانم تا چه پایه حرامزاده اند. مرا هم که از اول می شناسند، محض کوک کردن من، لقب مرا به خر و استر و سگ و گربه خواهند گذاشت. آن وقت خربار و رسوایی بار کن!»

گفتم: «این محذور برای لقب خانی هم هست.»

گفت: «نه عنوان خانی مانند اسامی عمومی شده. از القاب مخصوصه به شمار نمی رود، هر بقالی و چقالی این عنوان را دارد، حتی غربال بندان و مطربان نیز. گذشته از آن از کثرت عمومیت اکنون حکم سایر کلمات را دارد، که اولشان حرف «خ» است مانند خرما، خیار، خانه، خان، خلعت، دیگر احترام و امیازی برای آن باقی نمانده است.»

پس از آن، دست بلند کرده فهرست القاب را به من داد. گرفته دیدم معرکه است. هر چند نوشتنش به من زحمت و به خوانندگان این سیاحتنامه اذیت است، اما چه کنم از وصیت پدر مرحوم بیرون نتوانم شد، به من وصیت کرده است که «هر چه دیدی بنویس!» من هم ناگزیر هستم که بنویسم. این است سواد القابنامه:

عزالدوله، شهاب الدوله، نصرالدوله، مؤتمن السلطان، معزالدوله، مستشارالدوله، امین السلطان، شجاع الدوله، صنیع الدوله، طیب الدوله، حکیم الدوله، کاتب السلطنه،

شعاع الدوله، عزیز الدوله، مشاور السلطنه، افتخار الدوله، ظفر السلطنه، مظفر الدوله،
ظفر الدوله، حشمة الدوله، شریف الدوله، ظہیر الدوله، حسام السلطنه، معین الدوله،
معظم الدوله، مکرم الدوله، نایب السلطنه، نصرۃ الدوله، حسام الدوله، سہم الدوله،
دبیر السلطنه، یمین الدوله، یسار الدوله، آصف الدوله، سرانجام الدوله، ارفع الدوله،
اعتضاد السلطنه، اقبال الدوله، مشیر الدوله، مدیر الدوله، مجیر السلطنه، وکیل الدوله،
امین الدوله، امین السلطان، شحنة السلطه، جلال الدوله، جمال الدوله، مجد الدوله،
نجم الدوله، کوکب الدوله، مشکوۃ الدوله، مصباح الدوله، سراج الملک، مؤید الدوله،
شجاع السلطنه، ضیاء الدوله، مهندس الدوله، معمار الدوله، ضرغام الدوله، حاجب الدوله،
دربان الدوله، ناظم الدوله، نطق الدوله، نقیب الدوله، خطیب الدوله، ادیب الدوله،
شعاع السلطنه، اعتضاد السلطنه، افتخار السلطنه، رکن الدوله، ممتحن الدوله، معتمد الدوله،
بہاء الدوله، احتشام الدوله، سیف الدوله، رمح الدوله، زکی الدوله، رضی الدوله،
صارم الدوله، صمصام الدوله، قوام الدوله، علاء السلطنه، وقر السلطنه، شریف الملک،
عز الملک، افتخار الملک، اعتماد الملک، انتصار الملک، اعزاز الملک، مبشر السلطنه،
مدیر الملک، معز الملک، صدر الدوله، عضد الملک، عضد السلطنه، صدیق الدوله،
خازن الدوله، قادر الدوله، مقتدر السلطنه، اعتصام السلطنه، وکیل الدوله، وزیر الدوله،
نیر الدوله، شجاع الملک، ذکاء الملک، بیان الملک، بنان الملک، معین الملک،
احتشام الملک، مستنصر السلطنه، ارفع السلطنه، عدل الملک، معین الدوله، معین الایالہ،
نصرۃ الملک، اقبال الملک، اقبال السلطنه، حکیم الملک، طیب الملک، فیلسوف الملک،
مسیح الملک، سهام الملک، قوام الملک، خازن الملک، علاء الملک، دبیر الملک،
بہاء الملک، ضیاء الملک، نظام الملک، عضد الملک، ظہیر الملک، سیف الملک،
شمشیر الملک، معتمد الملک، ناظم الملک، سراج الملک، وکیل الملک، نجم الملک،
قوام الملک، حشمة الملک، مشیر الملک، مشکوۃ الملک، ادیب الملک، ادیب الممالک،
امین الممالک، مهندس الممالک، محقق الملک، سعد الملک، صنیع الملک، شہاب الملک،
سحاب الملک، یمین الملک، لسان الملک، صدق الملک، صدیق الملک، ناصر الملک،
ناصر الملک، عمید الملک، عماد الملک، عماد السلطنه، ساعد الدوله، ساعد السلطنه،
ساعد الوزارہ، محقق الدوله، محقق السلطان، امین دربار، امین شورا، امین خلوت،
امین حضرت، امین حضور، امین دیوان، امین نظام، امین لشکر، امین حرم، امین خاقان،
امین ہمایون، امیر نظام، مشیر نظام، وزیر نظام، شجاع نظام، مشرف نظام، سررشتہ دار نظام،
بدایع نگار، وقایع نگار، امین الوزارہ، نایب الوزارہ، معین الوزارہ، اعتضاد الوزارہ،

اعتمادالوزاره، ستمدالوزاره - تمام که نخواهد شد بگذر بابا! به چشم! - صدرالعلماء، اعتمادالعلماء، افتخارالعلماء - از این‌ها درگذرید به ما لازم نیست - ملکالتجار، وکیلالتجار، امینالتجار - از این‌ها نیز باید گذشت. ما از طبقه تجار نیستیم - صدرالذاکرین، فخرالذاکرین، سیف‌الذاکرین - اینان هم روضه خوانان هستند که به عوالم ما ربطی ندارد. از این جمله خیلی است، بگذرید!»

گفتم: «حاجی خان در روی بعضی از این القاب به رنگ‌های سرخ و کبود نشان گذاشته‌اند، این‌ها برای چیست؟»

گفت: «آفرین، خوب ملتفت شدی! آن‌ها که نشان سرخ گذاشته شده، مختصراً امرای لشکری است، که فقط کمتر از میرپنجه‌ای و سرتیپی منصب نداشته باشد، می‌دهند، آن‌ها در مقابل پیشکش زیاد. امثال ما را بدان القاب راه نیست. آن‌ها را که نشان کبود گذاشته‌اند، آن‌ها نیز القابی است که داده شده صاحبانش زنده‌اند. آن‌ها که بی‌نشان است، من می‌توانم یکی از آن‌ها را برای خود انتخاب کنم - ولی به همان ملاحظه که عرض شد نخواستم. این سرگذشت من که تمام کردم. شما نیز تفصیل حالات خودتان را نقل کنید تا بینم بر شما چه گذشته، که از مصر تا این‌جا سفر اختیار کرده‌اید.»

گفتم: «حقیقتش این است ما امروز ناهار به قاعده‌ای نخورده‌ایم، گرسنه هستیم، بفرمایید شام بیاورند، بعد از آن من شرح حال خود را خواهم گفت.»

شام آوردند. کوفته خوبی پخته بودند. خوردیم. تکلیف شراب کرد، سوگند یاد کردم که «تا حال نخورده‌ام و نخواهم خورد.» آنگاه من به سر صحبت رفته گفتم: «سرگذشت ما چندان طولانی نیست. از مصر به عزم زیارت به مشهد مقدس آمده پس از درک شرف زیارت آن آستان مایک پاسبان، همه جا سیاحت‌کنان، بدین‌جا رسیدم و خیال داشتم که از این‌جا هم به آذربایجان رفته، هر جا را دلم گرفت و پسندیدم مسکن اتخاذ کرده بروم، املاک مصر را فروخته بدان‌جا برگردم در آن گوشه وطن‌گرمی - که در نزد من هزاران بار عزیزتر از مصر است - اقامت کنم. ولی بدبختانه تا این‌جا محلی که مناسب حال خود باشد ندیدم. اکنون خیال دارم واسطه‌ای پیدا کرده، به خدمت دو سه تن از وزرای بزرگ برسم، پاره‌ای معروضات شفاهی دارم بکنم. هر گاه این کار از شما ساخته شد، من آن وقت به شما حاجی خان توانم گفت، والا باز همان «گده ملامحمدعلی» هستی که بودی.»

گفت: «اگر برای چیزی توسط می‌خواهی و یا عریضه به جای بزرگی خواهی داد،

می توانم برسانم اما تو را به مجلس وزرا راه دادن و با ایشان هم صحبت کردن نمی توانم، یعنی به این زودی ممکن نیست. هر گاه پنج شش ماه در این جا بمانید، آن هم ممکن می شود. باید یک چندی منتظر فرصت شد.»

گفتم: «ماندن من در این شهر، مدت های طولانی، در خارج امکان است. باید بروم.»
پس از چندی فکر گفتم: «از وزرا کدام یک را می خواهید ببینید؟»

گفتم: «وزیر داخله، وزیر خارجه، وزیر جنگ را.»

گفتم: «حالا فکری کردم، تا نتیجه چه شود؟»

برداشت سه رقعہ نوشت و میان پاکت گذاشت و روی هر سه را نوشت. گفت: «رقعه ای که به نام میرزا کاظم بیگ است، آن معلم اطفال وزیر خارجه و خودش عرب زاده است، عربی را خیلی دوست می دارد. وقتی که شما را عربی دان دید، خیلی خوشتر خواهد آمد و از تو در نهایت خوشوقتی پذیرایی نموده چاره کار تو را خواهد کرد؛ و دیگر که به نام رضاخان است، او پیشخدمت وزیر داخله است، به او باید داده شود؛ سومی به نام اسدیگ فراش باشی وزیر جنگ است. به او باید برسد. اگر رضاخان و اسدیگ قبول نکرده جواب رد بدهند، یکی دو تومان خلوتی به دستشان بگذار! اما میرزا کاظم، رشوت خور نیست، ابداً قبول نمی کند. مشهدی حسن کرمانی این وزارت خانه ها را می شناسد. فردا او را دلیل راه کن تا به مقصود برسی.»

بسیار شاد شدم. گفتم «مرسی، حاجی خان مرسی!»

پس از این ها، حاجی خان گفت: «بی خیال باشید! هر گاه نشان و فلان هم می خواهی

خود درست می توانم بکنم.»

گفتم: «نه خیر! من نشان مشان لازم ندارم.»

گفتم: «خود لازم نداری، برای دوستان چه عیب دارد؟ می خواهی دو سه فرزند نشان، از درجات مختلفه، بدون تعیین نام، تحصیل بکنم برده در خارج به هر کس خواسته باشی، بدهی!»

گفتم: «آقا جان! از دیدن همین اوضاع دل من خون گشته، تو مرا به نشان فروشی دلالت مکن! خدای ذلیل کند کسی را که نشان دولت را تا این پایه خوار کرده است. شخص باید تا چه درجه بدگهر و فرومایه باشد که بتواند این ننگ را بر خود هموار کند. نشان فروشی یعنی چه؟ هر کس عرض و ناموس خود را بفروشد، از آن بهتر است، زیرا که آن یکی تعلق به خودش دارد، این یکی به عموم. باید ما به نشان دولت به نظر تندیس نگریم و بهایی جز صرف حیات بدان قرار ندهیم و برای تحصیل آن جان شیرین

به کف، بگذاریم. عزت و شرف ملی ما در خارج همان است.»

گفت: «بابا! این‌ها چه خیال است؟ خبر ندارید. حاجی محمدباقر «کرک یراق» سه چهار بار به خاک روس و نمسه سفر کرد. در هر سفر، سی چهل قطعه نشان از درجات مختلفه، با فرامین سفید مهر با خود برد. در خاک روس خود دیدم، از یک هزار منات تا ششصد منات می فروخت. مبالغی مداخل کرد.»

گفتم: «مگر این را پادشاه مملکت نمی داند؟»

گفت: «آن بیچاره چه خبر دارد؟ آن را چنان به خود مشغول کرده‌اند که سر از پای نمی شناسد. این‌ها را وزیر خارجه و صدراعظم دست یکی کرده می فروشند.»
در این جا خودداری نتوانستم کرد. به های‌های گریه‌ام گفتم. به خاطر آمد دو بیت ترنه که یکی از غیرتمندان ملت در حق وطن سروده، چون خالی از مناسبت نبود در این جا می نویسم:

وطن، بهشت برینم! به رنگ و بوی تو نیست

هوای خاطر من جز طواف کوی تو نیست

الهی! آن‌که در ایام بی‌کله باد!

سری که در پی تزئید آبروی تو نیست

الخ.

آری، خدای خوار و بی‌مقدار کند کسانی را که با همه اقتدار به حفظ این‌گونه شئون دولت و ملت پرداختند و قدر بلند وطن و ملت ما را پست نمودند.

پس به ساعت نگاه کرده دیدم شب از نیمه گذشته. گفتم: «ما را مرخص کنید برویم! اما دور نیست که در راه پولیسان | پلیسان | بگیرند.»

گفت: «آدم من همراه است. همه او را می شناسند.»

صدا کرد: «غلامعلی فانوس حاضر کنید!»

غلامعلی همان آشپز پیر و کنیف است که ذکرش گذشته بود. دیدم فانوس را روشن کرده قمه‌ای هم به کمر بسته، گویی جوانی از سر گرفته. ما را آورد تا دم کاروانسرا. در را زدیم. باز کردند. دو قران به غلامعلی انعام دادم، گفتم: «خدا به خان عمر بدهد!»

گفتم: «بابا جان من خان نیستم!»

گفت: «وای! مملکت طهران نان بدین ارزانی، تا حالا خان نشدی، پس کی خواهی شد؟»
خندیدم. او رفت ما هم به منزل آمده خوابیدیم.

صبح، برخاسته پس از ادای نماز و خوردن چای پاره‌ای خیالات خاطر را مشور

دشت، چه، شب بعض خواب‌های پریشا! دیده بودم ساعت از دسته چهار گذشته بود. دادم مشهدی حسن از دور پیدا شد. خواست بالا بیاید. گفتم: «نیاید! با شما به جایی خواهیم رفت.»

من هم عبا را پوشیده راه افتادیم. گفتم: «مشهدی! مرا باید به خانه وزیر داخله، راهنمایی کنی. از آنجا هم به خانه‌های وزرای خارجه و جنگ خواهیم رفت.»
مشهدی حسن گفت: «حاجی خان درست کرد؟»
گفتم: «بلی!»

پس با هم رفتیم خانه وزیر داخله. اگر بخواهم وصف آن عمارت کنم سخن به طول خواهد انجامید. سراغ رضاخان را گرفتم نشان دادند. پیشش رفته سلام داده کاغذ حاجی خان تقدیم کردم، خوانده به سوی من انداخت. گفت: «امروز نمی‌شود. ممکن نیست.»

پس رفته یک ایمپریال به دستش گذاشتم.
نگاه به روی من کرد. گفت: «قدری صبر فرماید!» بعد از پنج دقیقه آمد که «فرماید!»

داخل اتاق شده کرنش و مراسم تعظیم را به جنای آوردم. دیدم جناب وزیر یک خرفه ترمه لاکی در بر و در نهایت عظمت نشسته است. من هم ایستادم. گفت: «هه! چه خبر است؟»

گفتم: «قربان عرضی داشتم!»

فرمود: «بگو!»

گفتم: «عرض بنده طولانی است. خودم هم غریب این دیارم. از کرم حضرت مستطاب اجل اکرم دور نیست که اذن جلوس مرحمت فرمایند تا نشسته عرض خود را به خاک پای مبارک شرح دهم.»

پس از اندکی فکر گفت: «خوب بنشین و بگو!»

پس از دعا و ثنا، نشسته عرض کردم که: «بنده از راه دور آمده غریب این مملکت‌ام. مذهب شیعه و خود ایرانی زاده‌ام. اول عرض بنده به خاک پای حضرت وزارت دستگاهی این است که معروضاتم را تا آخر استماع فرموده پس از آن از لطف و قهر به هر کدام سزاوار دیدند - بدان امر فرمایند!»

گفت: «بگو!»

عرض کردم: «این بنده در خارجه شنیده بودم ولی اکنون به چشم خود معاینه می‌بینم

که مملکت ایران نسبت به سایر ممالک روی زمین ویران است. حضرت مستطاب اجل، که دارای عنوان بلند وزارت داخله هستند، باید بر حسب تکلیف و مقتضیات آن مقام عالی، از تمامی مهمات امور داخلیه مملکت آگاهی داشته اوقات شبانروزی خود را به آبادی مملکت و فراهم آوردن اسباب مزید شکوه ملک و راحتی سکنه صرف فرمایند. حالا بفرمایید بینیم در کدامین شهری از شهرهای این مملکت وسیع، بیمارخانه‌های بنا نهاده‌اید؟ یا دارل‌عجزه و مسکن ایتامی ساخته و برای تربیت اطفال بی‌کس ملت دارالصنایعی پرداخته‌اید؟ و در کدامین قصبه از قصبات وطن، برای تسهیل نقلیات، راه‌های شوسه درست کرده و اسباب ترقی و تسهیل زراعت و فلاحه، راه، که مایه حیات ملک و ملت است، فراهم آورده‌اید؟ در باب ترقی تجارت مملکت - که دولت‌های بزرگ دقیقه‌ای از آن غفلت نکرده، بلکه میلیون‌ها پول در راه توسعه آن خرج نموده‌اند و در موقع اقتضا برای حصول آن مقصود خون‌ریزی‌ها کرده‌اند - چه اقدامات مجدانه از شما سرزده است؟ آیا هیچ خبر دارید که سالیانه از امتعه ایران چه قدر به خارج حمل و نقل می‌شود، یا چه قدر مال‌التجاره از خارج داخل این ملک می‌شود؟ عجبا! هیچ به خاطر مبارک عالی‌خطور کرده است تدبیری به کار برده باشید که مقدار امتعه و محصولات داخله که به خارج می‌رود بیش از آن باشد که از خارجه به مملکت داخل می‌شود، تا دخل وطن را بر خرج آن غلبه روی داده رعیت را بدان وسیله توانایی حاصل آید و خزانه دولت آباد گردد؟ چرا باید رعیت ایران تا جزئیات لوازم زندگانی محتاج خارجه باشند؟ آیا شمع کافوری را خدای به صنعت کامله خود اختصاص داده یا کار بشر است؟ مگر قند از آسمان می‌بارد؟ عجبا! خاک ممالک ایران استعداد رویانیدن چغندر و یا نیشکر را ندارد؟ مگر پیه گاو و گوسفند ایران، مانند پیه مواشی و دواب ملل خارجه قابل تصفیه نیست؟ یا للعجب! مگر این همه پنبه ایران، که به کرورها به خارج می‌برند، کفایت ملبوس اهالی آن را نمی‌کند؟ جناب وزیر! شما از مقدار نفوس و جمعیت ایران، هیچ خبر دارید؟ از مقدار توالد و تناسل، که مایه بقا و دوام قومیت و ملیت ماست، آگاه هستید؟ آیا تاکنون اسباب مهاجرت این همه ایرانی را که به ممالک روس و عثمانی و هند پراکنده می‌شوند، تحقیق فرموده تدبیری برای منع آن به کار برده‌اید؟ چرا اقدامات به کار نمی‌برید که برای رفع احتیاج ملت اقلان در بعض ولایت‌های مناسب فابریک‌های مختصر به نام سرکار ساخته و پرداخته گردد؟ خواهید فرمود که ساختن فابریک وظیفه و تکلیف وزیر نیست. سلیمان! لکن تدبیر احداث آن و تشویق نمودن ملت و ضامن شدن به حفظ حقوق رعیت، کار وزیر با کفایت و خردمند با انصاف است. به خدای! در ممالک خارجه

پن‌ها را - که یک‌یکان یک‌یکان شمردم - همه از نکالیف وزیر داخله است. باید رشته این‌گونه نیک‌بختی‌ها را او از هر جا پیدا کرده به دست رعیت بسپارد. هر گاه نکند معاتب و مسئول است.

چرا اسباب پریشانی و پراکندگی ملت را نمی‌پرسید که سبب چیست سالیانه چندین هزار رعیت ایران به ترک دار و دیار گفته به خاک عثمانی و روس و هند می‌ریزند و در ممالک غربت، در پیش دوست و بیگانه، بدان ذلت و پریشان‌روزگاری به سر می‌برند؟ آیا هنوز زمان آن نرسیده که وزرای ایران رعیت را به حکام و حکام به پیشکار و پیشکار به بیگلربیگی و داروغه و آنان به کدخدایان و ایشان از ا‌هم به فراشرباشی و نائب نفروشدند؟ در کدامین مملکت دیده شده است که داروغگی شهر را به اجاره بدهند و انگهی به ارادل و ادانی ناس؟ آخر انصاف باید کرد! این مأموریت گرامی را در ممالک متمدنه دایره پولیس می‌نامند. آیا رواست که پولیس، مرد بی‌سروپای و بی‌سواد باشد؟ و علاوه بر همه عدم لیافت، تجارزادگان محترم را به اسباب‌چینی‌های گوناگون، به انواع کارهای نامناسب متهم ساخته آبرو و اعتبارشان را برای پنج تومان پایمال سازند و از جوان باحیا و نجیبی، به بلای شرم از پدر و برادر، بی‌هیچ تقصیری، چهل پنجاه تومان، به نام جریمه بگیرند؟ آیا از وضع ناگوار این گمرک‌خانه‌های بی‌تعرفه، که موجب هزارگونه شماتت دوست و دشمن است، خبر ندارید که از یک جور مناع داخله و یا خارجه، از یکی دو تومان و از دیگری یک تومان و از یکی دیگر، که گویا پدرش سرباز یا برادرش توپچی است، پنج قران می‌گیرند؟ اصلاح این هم که محتاج به پول و آدم باتدبیر آسمانی نیست. تا چند در دست حکام ظالم، در باب رفتار آنان با رعیت و اخذ مالیات کتابچه تعلیمات و دستورالعمل مانند‌ی نخواهد شد؟ تاکی حال این ودایع گرانبهای خدای را، که «رعیت» اش نام است، رعایت نخواهید فرمود؟ آنان را به هوای نفس حکام بی‌مروت سپرده، ناگزیر از تبعیت خواهش‌های رذیلانه آن فرومایگان خواهید داشت؟

آیا دولت سه هزار ساله ایران، مقتدر نیست که در هر یک از شهرهای معظم خود دایره صحیه‌ای برپا نموده، سه چهار تن طبیب موظف بدان جاها بگمارد که مردمان آن شهر را از اجل معلقی - که اثر جهل و نادانی مطبیین است - رهایی دهند؟ چرا به جهت معالجه جذام و برص - که در دوره اول معالجه آن‌ها خیلی آسان است - بیمارخانه‌ای نباشد که در هر شهر مسافر در اول ورود به جماعتی از این بدبختان دچار نشود - که از آسیب این مرض کثیف لب و دماغشان ریخته و چشم و دهنشان را اوعاج روی داده -

کف گدایی به پیش خودی و بیگانه دراز کرده، خودشان هم مانند وحوش در بیابان زیست کنند و از دار و دیار مطرود و در نظر اهل و عیال منفور باشند؟ به خدای! که برای مرد وطن پرست غیرتمند، مرگ از دیدن حالت آن بدبختان سهل و آسان [تر] است. من یک بار آنان را دیدم، هنوز دلم در تب و تاب است. شما همه روزه می بینید، هیچ گردی به دامن کبریای شما نمی رسد. مگر نه اینان ابنای وطن شما و برادران دینی شمایند؟ دیگران برای حفظ حیات یک تن از ابنای وطن و بنی نوع خودشان چه زحمت ها بر خود هموار نموده چه پول ها خرج می کنند! اصلاح این کارها، که در انظار خارجه موجب ننگ دولت و ملت و اسباب هزار گونه سرزنش خودی و بیگانه است، محتاج چندان مخارج گزاف نیست که دولت و ملت از تدارک آن عاجز باشند. به وحدانیت خدا قسم! از خود ملت وجه اصلاح این گونه معایب را، که سبب کاهش شئون دولت در انظار بیگانگان است، به سهل ترین وجهی می توان گرفت.

چرا از رعیت بیچاره چندان جریمه و رشوت می توان گرفت که از آن روی در ظرف بیست سی سال اولاد و اقارب و بستگان یک مرد فقیهی - که خود به وساطت چندین نفر از دولت تنها سالیانه شصت تومان وظیفه دعاگویی داشت - اکنون صاحب پنج کرور ثروت و سامان بشوند؟ اما برای اصلاح نقایص جزئیة وطن، نمی شود به امانات عمومی رجوع نمود و همچنان کار مقدس را از پیش برد؟ در این باب آنچه لازم است تنها حسن نیت و تدبیر و درستکاری و بی طمعی است، در صورتی که ملت خود را از دولت و دولت خود را از ملت دانست و فهمید که ابنان غیر مفارق و تنها در تلفظ دو اما در معنی واحدند، همه کارهای سخت ساخته و پرداخته می شود. از دولت و میامن اتفاق این دو عنصر گرامی وطن، هیچ مشکلاتی در مقابل پایداری نتواند نمود - «دولت همه ز اتفاق خیزد / بی دولتی از نفاق خیزد» - به دستیاری عدالت و مساوات، بر همه سختی ها غلبه توان نمود.

در اثنای این مسافرت - که قسمت لیلی از ممالک ایران را دیدم - دلم خون شد. همه جا ملک پریشان، ملت پریشان، تجارت پریشان، خیال پریشان، عقاید پریشان، «شهر پریشان و شهریار پریشان»، خدای را این چه پریشانی است؟ تعجب دارم که با این همه پریشانی دیگر این جمعیت وزرا چه لازم است؟ و عرض بنده همین بود که از شما بپرسم سبب این همه پریشانی چیست؟ اگر رسول خدا از شما بپرسد که ای وزیرای ایران و ای رؤسای ملت کو شریعت من؟ کو اسباب جهاد شما؟ کو مجاهدین شما؟ کو ایمان شما که من حب وطن را ردیف، آن قرار دادم؟ چه جواب عرض خواهید

کرد و چه عذر خواهید آورد؟ هر گاه یک درست و یا دشمنی از شما پرسد که آیا چه مانع شد که در مدت این پنجاه شصت سال سلطنت، که بی منازعه خارجه در نهایت استقلال و راحتی حکم می‌راندید، نتوانستید از این بیست و پنج کرور جمعیت ایران بیست و پنج نفر تربیت کنید که بتوانند به‌طور لایق از عهده اداره گمرکات مملکت برآیند تا محتاج نشوید که از فرنگستان، ملل خارجه را به مواجب گزاف کرایه کرده به گمرک خانه‌های خودتان بگذارید، چه جواب خواهید گفت؟ اگر بیگانه‌ای از شما سؤال کند که چه مانعی پیش آمد که شما در مدت شصت سال نتوانستید به مالیات این مملکت وسیع حاصلخیز یک میلیون تومان بیفزایید که خرج تزئین اسباب مدافعه وطن شود، چه جواب مسکت بر او خواهید داد؟ حال آن‌که در ظرف این مدت شصت سال به مالیات سایر مملکت‌های دور و نزدیک چند مقابل اول افزوده‌اند و همان مقدار نیز آبادی و جمعیت آن‌ها زیاد شده است. اگر ناموس خودتان از شما پرسد چه صرفه دیدید که مداخل مملکت را فقط منحصر به اخذ رشوه، تعارف و جریمه داشتید و از فراهم آوردن اسباب تزئین مالیات و توسعه دایره تجارت و زراعت و صنعت و ورزیدید، چه پاسخ خواهید داد که موجب رفع سرافکنندگی شما گردد؟ آیا می‌توسید که از اصلاح جنگل‌های مملکت و کار فرمود معادن بی‌صاحب و فراهم آوردن اسباب نقلیات و وطن کمتر از تاخت و تاز رعیت منافع حاصل آید؟ آیا نمی‌دانید که رعیت به مثابه دست و پای دولت است، آنان را به کار باید واداشت نه بیز که برید؟ رعیت اسباب مدافعه جسم دولت است. پریشانی امروزه آنان پنج ریز دیگر سبب خواری و پریشانی خود شماست!»

وزیر گفت: «هرزه‌درایی تمام شد یا باز هست؟ من که دیگر طاقت استماع مهملات تو را ندارم. مردکه احمق! این فضولی‌ها را به تو کدام پدر سوخته یاد داد؟ مگر من پیغمبر آخرالزمانم که «وا امتا!» بگویم؟ هر کس هزار درد و فکر برای خود دارد. احمق دو ساعت است چانه می‌زند، من هم گوش می‌دهم که چه خواهد گفت. مردکه دیوانه پاشو برو پی کارت! عجب احمقی بوده‌ای، برخیز دور شو! برخیز!»

ناچار برخاسته بیرون شدم و از راهی که آمده بودم برگشتم. دیدم مشهدی حسن در باغچه زیر درخت از تنهایی چرت می‌زند. گفتم: «برادر برخیز برویم! وقت خواب نیست!»

گفت: «کارت را با وزیر تمام کردی؟»

خندیدم. در راه متردد بودم که آیا پیش وزرای خارجه و جنگ هم بروم یا نه. باز با

خود گفتم: «شخص باید صاحب عزم باشد. هر چند که از اینان برای این درد وطن درمانی نخواهد شد، اما باز دیدن بهتر است که اقلاً گفتنی‌ها را گفته دل پر درد خود را تا یک درجه متسلی سازم.»

به مشهدی حسن گفتم: «برویم به دستگاه، وزارت خارجه؟»
گفت: «چه عیب دارد؟»

رسیدیم به در خانه وزیر خارجه. دیدم دم در چند تن فراش و یک نفر قزاق روس ایستاده‌اند. از فراشان میرزا کاظم بیگ را سرخ گرفتم. نشان دادند. مرد خوش سیمایی به نظرم آمد. سلام کرده رقعۀ حاجی خان را دادم. خواند و به کمال مهربانی پرسید:
«تعارف عربی؟»

گفتم: «نعم!»

جای نشان داده به عربی گفتم: «بفرمایید.»

نشستیم. چای خواست، آوردند، خوردیم. پس از آن خود برخاسته بیرون رفت و به اندک فاصله‌ای برگشت و گفت که «کمی صبر نمایید! نایب اول سفارت روس نزد وزیر است، خلوت کرده‌اند.»

من به اندکی تأمل دریافتم که از داده شدن فلان امتیاز به انگلستان، سفارت روس به تشویش افتاده صحبت و خلوت برای همان مطلب است که یا آن را بر هم بزنند یا این که خود نیز مانند آن امتیاز دیگری تحصیل نمایند. از قضا، بعد معلوم شد که آن طور هم بوده است.

پس از یک ساعت، میرزا کاظم بیگ دوباره رفت. در مراجعت با یکی از پیشخدمتان وزیر همراه آمده سپارش مرا کرد که به خدمت وزیر خواهد رسید. از چندین اتاق گذشته جایی ایستاد و پرده را برداشت. داخل اتاق شدم. دیدم وزیر در سرپای این طرف آن طرف می‌رود. سلام و تعظیم کردم.

فرمود: «چه خبر است؟»

من همان مقدمه را، که در ورود به حضور وزیر داخله ترتیب داده بودم، در این جا هم به خرج داده اذن جلوس خواستم.

پرسید: «تو از مصری؟»

عرض کردم: «بلی!» - فهمیدم که میرزا کاظم بیگ معرفی کرده.

گفت: «رعیت کدام دولتی؟»

گفتم: «رعیت ایران.»

گفت: «من شنیدم در مصر تمامی متمولین رعیت ایران ترک تابعیت کرده، خودشان را به دیگر دولت‌ها بسته‌اند.»

عرض کردم: «غیر از بنده.»

نیم‌خندی کرد و نشست و به من هم امر به نشستن فرمود. باز در این جا استدعا کردم که عرایض مرا تا آخر بشنود. گفت: «پای قهر در میان نیست، مشروط بر این که سخن یاره ر بی معنی نباشد.»

عرض کردم: «بنده هر چه گفته باشم همه از روی تعصب ملی است، چیز دیگری استدعا نمی‌کنم.»

گفت: «بگو ببینم!»

گفتم: «جناب وزیر! از شما سؤال می‌کند یک نفر غریب و متعصبی از ملت ایران سبب فضاحتی که در ممالک خارجه کونسول‌های شما می‌کنند. آیا خبر دارید یا نه؟ تا چند این تذکره‌های دولت، که نماینده‌ی تابعیت ملت ایران در انظار خارجه است، مانند کاغذ دواپیچ عطاران بی‌قدر و بی‌اعتبار خواهد شد؟ تا کی این برات شرف ملی ما مثل کاغذ گنجفه در محال متعدده به فروش خواهد رسید، آن هم به قیمت‌های متفاوت؟ مثلاً در طهران پنج قران، در تبریز یک تومان، در کنار ارس یک تومان و نیم، در قفقاز چهار منات و نیم، در خاک عثمانی هفتاد و پنج غروش. و گذشته از این‌ها، مأمورین شما در همه جا به هر دزد و دغل و بی‌سروپایی از تبعه خارجه که چند غروشی بدهد این تذکره‌ها را خواهند فروخت که در تمام ممالک عثمانی و روس و حتی در فرنگستان به نام تبعه ایران دزدی و انواع فضاحت‌ها را مرتکب شده ما را در میان هفتاد و دو ملت رسوا نمایند. و در بعض جاها که به چنگ حکومت‌ها افتادند، پس از تحقیقات معلوم شود که آن دزد و جیب‌بر یا از ارامنه یا گرجی قفقاز بوده یا از راهزنان و چپاولان عثمانی که کونسول‌های ما آن تذکره را به ایشان فروخته‌اند. آیا با این حال عظمی، برای آن کونسول و یا اعتباری برای آن تذکره - که دارای نشان و علامت دولتی و ملی ماست - بانی خواهد ماند؟ آیا رواست که بعض سفرای شما هم دانسته و فهمیده در مقابل چند لیرای مردار و متعفن از مقام بلند خودشان خجالت نکشیده مرتکب این فضاحت بزرگ بشوند؟ این رشوت مشئوم تا چند از مأمورین شما مانع هر گونه مؤاخذه و مسئولیت خواهد بود؟ عجیب! هنوز وقت آن نرسیده است که جلو این رسوایی‌ها گرفته شود و دولت و ملت از زیر این بار گران بدناهی و ننگ‌رهای بابد؟ تا چند کونسول‌های دول خارجه به سبب این بی‌نظمی‌ها در وطن ما فعال مایرید بوده بالعکس کونسول‌های

شما در ممالک روم و روس چون دست‌نشانده ولایت و حکام از آنان تملق و جاپلوسی خواهند نمود؟ سفرای شما، محض پرده‌پوشی به سیئات اعمال خودشان، این زیاده‌روی و تعدیات کونسل‌های خارجه را حمل بر عدم اقتدار دولت ایران خواهند کرد و شما نخواهید دانست که این معنی غلط است، زیرا که در عالم دولت‌های ضعیف خیلی هستند. هر گاه بنابراین باشد که اقویاً ضعف را پایمال کنند، امور دنیا مهمل می‌ماند. بلی! هر دولتی که قانون معین و مدون ندارد، به او همه چیز می‌کنند و دیگری هم مانع نمی‌شود. حالا جنرال کونسل انگلیس یا فرانسه یا روس هر گاه هنر دارند در بلغارستان، که حکومتی تازه و جمعیتی زیاد بر سه میلیون نیست، به کاری مداخله نمایند و یا این که به یکی از تبعه بلغار بگویند که «از این جا برخیز و در آن جا بنشین!» همان روز نعل‌هایشان را می‌کنند. چنان که تاکنون چندین بار کرده‌اند. بلکه سفرا و کونسل‌های خارجه این زیاده‌روی را که در ایران می‌کنند خود از سفرا و مأمورین ایران سرمشق گرفته‌اند، در حالی که آنان حافظ حقوق رعیت‌اند، خود علی‌ملاً الناس آنان را بچاپند، از مأمورین خارجه چه توقع توان داشت؟ در صورتی که خود قانون و عدالت نداریم، به چه زبان به ایشان توان گفت که با ما به عدالت و قانون رفتار نمایند؟

به خدای پناه می‌برم از این وضع ناگوار که هر جا قدم نهی پر است با دلسوختگان ایرانی که دود آهشان روی سپهر را تیره و تاریک می‌کند. از تعدیات داخله می‌گریزند، در خارجه به ظلم‌های بدتر از آن گرفتار می‌شوند. به هر جا و هر ده که در ممالک روم و روس می‌رسی، خواهی دید که جمعی بی‌عار و بی‌کار به نام فراش دور یکی را گرفته اسمش را کونسل گذاشته‌اند، که نه در دفتر دولت اسمی از آنان هست و نه رسمی. اولاً چرا در داخله ابواب ظلم را بر روی ایشان نیست که به ترک وطن گویند؛ ثانیاً کونسل‌ها چرا از هر یک این بیچارگان سالی پنج منات به عنوان پول تذکره بگیرند و به کیسه خودشان برود؟ هر گاه بفرمایید که آن‌ها را در مقابل مواجب به ایشان می‌دهیم به خدای بسیار مغبون هستید. در صورتی که این پول از رعیت گرفته می‌شود، هر گاه دولت بگیرد و بدین بی‌مروتان بی‌شرم مواجب بدهد، سالیانه مبالغ زیاد منفعت خزانه خواهد بود و امثال این رسوایی‌ها نیز تا یک درجه از میان خواهد برخاست. امروز در ممالک روم و روس هر ایرانی، از هر طبقه که باشد، وقتی که بمیرد، اولین وارث آن سفارت‌ها و کونسولخانه‌هاست. هر گاه وارث و طلبکاران قدرتی داشته باشد آنان نیز حصه‌ای توانند برد، والا فلا.

همچنین است مسئله پساپورت [پاسپورت]. درست حساب شده، در ایاب و ذهاب

یک نفر ایرانی به زیارت مکه مکرمه، از هر سرحدی که حرکت کرده، چهل و پنج تومن تا بازگشت بدان نقطه پول تذکره و قول باید بدهد. اقلأ همه ساله چهار هزار ایرانی به مکه می رود. وجه تذکره اینان سالیانه زیاده بر یکصد و شصت هزار تومان است که با این مبلغ در تمام نقاط مهمه و مقتضیه ممالک روس و عثمانی، کونسولها با مواجب و تعلیمات مخصوصه توان گذاشت که در حین وقوع شکوه و شکایتی طرف مؤاخذه و عتاب هم بشوند. در بندر جدّه که دروازه قبله ما و طرف توجه عموم اسلامیان است - چرا کارپرداز نجیب و یادب و متدین پادشاه شناس از خانواده معروف صاحب علم و سواد نباشد؟ و همه ساله در «بیع من یزید» کارپردازی آنجا را به دست هر سفله بی پدر و فرومایه و بی سواد در مقابل یکی دو هزار لبرا بپارند و او را بر جان و مال حجاج، که رعایت خاطر و حفظ حقوقشان بر ذمت دولت واجب است، صاحب اختیار سازند؟ و او را از هر تذکره ای که دولت زیاده از یک تومان نمی گیرد بی شرمانه و بی باکانه نیم لبرا، که معادل دو تومان و نیم است، گرفته باز دست بر ندارد، با جمالی و حمالی نیز در تاخت و تاز آنان شریک بشود و برای کرایه شتر و الاغی که از جدّه به مکه، سایرین، یعنی مسلمانان خاک عثمانی و جزایر و هولند اهلند و هند و قفقاز، سی غروش، می دهند از ایرانی دریست غروش که شش برابر آنهاست، بگیرند و همه ساله این تفصیل را روزنامه ها بنویسند و فریاد تظلم حجاج به آسمان برسد، کسی گوش ندهد، مرتکبین بی آزرم ابدأ مؤاخذه نشوند؟ تنها آنچه در جدّه از حجاج ایرانی، کونسولهای موقتی سه ماهه می گیرند، برای مواجب سفیری کافی است. اگر اینها را که عرض کردم می دانید و طرف اعتنا نمی شمارید، زهی بی انصافی است! اگر خبر ندارید و نمی دانید، در آن صورت همه حق دارند که شما را غافل پندارند و سزاوار این عنوان بلند بشمارند. والسلام»

وزیر خمیازه ای کشیده راست نشست و گفت: «تربیت عربستان بهتر از این نمی شود. عجب مرد فضول و بی مغزی بوده ای، مردک دیوانه! تو نام قانون شنیده بر زبان پیچیده ای همی از قانون دم می زنی و این را ندانسته ای که اگر در سایر دولت ها یک قانون هست و حکمش در یک سال مجری نمی شود، در مملکت ما هر وزارت خانه ای قانون جداگانه دارد که احکام هر یک از آنها در نیم ساعت مجری می گردد. من از یک حرکت تو خوش وقت شدم که به ترک تابعیت نکرده ای و گرنه با تو به طورهای دیگری رفتار می نمودم. یا شو به جهنم، پاشو!»

دیدم جای نشستن نیست. برخاسته به راه افتادم و غرق عرق خجالت بودم. میرزا کاظم بیگ با بشاشت تمام پیش آمد و پرسید که: «از کونسول مصر شکایت کردی؟»

گفتم: «نه، مطالب دیگر بود خداحافظ!»
 با مشهدی حسن از آن جا نیز بیرون شدیم. گفتم: «هرچند که وقت تنگ است اما امروز باید این کار را به انجام رسانم.»
 رفتیم به دستگاه وزارت جنگ. بدان جا رسیده دیدم دم در قرازلان چاتمه زده خودشان هر کدام در گوشه‌ای نشسته چوپوق [چپوق] می‌کشند، خواستم داخل شوم، پرسیدند: «کجا؟»
 مشهدی حسن گفت: «عرضه چی است.» نمی‌دانم چه اشارتی کردند، مشهدی حسن گفت: «خوب، خوب، در بازگشت و مراجعت!»
 رفتیم اندرون. از اسدیگ فراشباشی سراغ گرفتیم، اتاقش را نشان دادند. دیدم جوان خوبرویی به سن هفده ساله سرداری تمام گلابتون در بر به کمال عظمت نشسته است. سلام گفته به ادب تمام رقعۀ حاجی خان را دادم. خواند و پرسید از کیست.
 گفتم: «مهر و امضا باید داشته باشد!»
 گفت: «مهر و امضا محمدعلی است ولی نمی‌شناسم.»
 گفتم: «حاجی خان است.»
 کاغذ را انداخت به سوی من. گفتم: «امروز نمی‌شود.» روی به طرف دیگر کرد.
 رفتم که کاغذ را بردارم، آهسته یک ایمپریال به کفش گذاشته عرض کردم: «سرکار فراشباشی! بنده غریب و مسافرم توقع دارم.»
 حالا سخن من تمام نشده، چون ایمپریال را دید به یکی گفتم: «میرزا آقای پیشخدمت را بگو بیاید این جا!»
 دیدم جوانی زیباتر از او، که رخسارش چون آفتاب تابان می‌درخشید، آمد.
 اسدیگ پرسید: «وزیر تنهاست؟»
 گفتم: «نه...! سرتیپ گروسی آنجاست. پول تحویلی می‌دهد. ناظر هم هست.»
 به من گفت: «قدری بنشین!»
 به میرزا آقا هم سپرد که «هر وقت وزیر تنها شد، مرا خبر ده!»
 بعد از نیم ساعت، میرزا آقا آمد و گفت: «رفتند.»
 فراشباشی هم رفت. پسر از لمحۀ ای برگشت و اشاره کرد «بیا!»
 برخاستم. به گوشم گفتم: «بدین پیشخدمت چیزی بده!»
 گفتم: «به چشم!»
 سه عدد پنج‌هزاری داشتم، دادم. پرده را بالا کرده دیدم ناظر ده کیسه پولی به دو نفر

فراش بار کرد، از در دیگر رفتند، قدری پول طلا نیز در میان است. وزیر بکان بکان آن‌ها را در ترازو وزن می‌کند. من هم تعظیم کرده دست بر سینه ایستادم. زیاده برده دقیقه همان‌طور بودم تا پول‌ها را وزن کرده به کیسه نرماه‌ای گذاشت. بعد رو به من کرد که: «چه می‌خواهی؟»

گفتم: «عرض دارم.»

گفت: «بگو!»

همان سخنان را، که به وزرای داخلیه و خرجیه در اول ملاقات عرض کرده بودم، به شرح گفته اذن جلوس خواستم. تعجب‌کنان ز پای تا سر نگاهمی به من کرده گفت: «فضول آقا! عرض خود را در سر پا نمی‌توانی بکنی؟ بیمار که نیستی؟»

عرض کردم: «طولانی است!»

گفت: «هر چه هست بگو!»

دیدم اذن نشستن نخواهد داد و سر غیظ هم هست؛ اگر حرفی بگویم از پیش خود خواهد راند، عرض کردم: «جناب وزیر شما را قسم می‌دهم به جقه پادشاه اسلام‌پناه، این بنده را اذن بدهید نشسته، درد دارم بگویم!»

به هر نحوی بود گفت: «بنشین!»

نشستم. عرض کردم: «من بنده سیاح هستم. خود هم مسلمان و جعفری مذهب‌ام. تمامی فرنگستان را سیاحت نموده لشکریان همه دولت‌ها را دیدم. از وضع انتظام و حالت وزرای جنگ آنان آگاهی دارم. از مشهد مقدس تا این‌جا، که شهر پایتخت است، من از عساکر ساخلوی سرحد و محافظ مملکت و توپ و توپخانه و مهمات و قلعه و استحکام و برج و بارو اثری ندیدم. تنها در شهر مشهد چند تن سرباز را دیدم در لباس مزدوران و گلکشان - که کاش ندیده بودم! حالا از شما، که وزیر جنگ این دولت قدیم هستید، می‌پرسم که وضع دولت ایران از دو شق خالی نیست: اگر با همه همسایگان در سر صلح است، و خاطر جمعی دارید که جنگی به وقوع نخواهد رسید، در آن صورت این همه سرتیپ، میرپنج، امیرتومان، سردار اکرم، سردار افخم، سردار اعظم و دستگاه وزارت جنگ و در روی کاغذ قلم دادن دویست هزار لشکر لازم نیست، برای محافظت ارگ مبارک تنها دو سه فوج کفایت می‌کند و هر شهری را نیز به یک حاکم می‌سپارید، با سی‌چهل نفر فراش بی‌موجب ترک و عراق محافظت می‌کنند، زیرا که رعیت ایران اطاعت پادشاه را لازم می‌داند. آمدیم به شق ثانی: هر گاه احتمال می‌رود که دولت ایران را ممکن است دشمنی پیش آید، که ناچار از جنگ بشود، پس لشکر آزموده شما که به

اقتضای زمان مشتق دیده شده باشد کو؟ و مهمات جنگ و آذوقه و اسباب دفاع دشمن از توپ و تفنگ کجاست؟ انبار اسلحه و البسه لشکریان کو؟ اردوهای سرحدی شما چند فوج است و در کدامین نقاط مهمه سرحد اقامت دارند؟ بیمارخانه‌های لشکری شما کجاست؟ اطبا و جراحان اردوها کیان‌اند؟ انبارهای دوا و لوازم جراحیه این اردوها را در کجا معین فرموده‌اید؟ زخم‌داران و شهدای وطن و ملت را به کدامین وسایل نقلیه از میدان کارزار به در خواهید برد؟ برای اقامت مجاهدان دین و مدافعان وطن در کدامین نقاط مملکت سربازخانه‌ها ساخته و برای گرفتن جلو یورش مهاجمات دشمن در کجا قلاع متین و باستیان‌های حصین پرداخته‌اید که هنگام ضرورت به کار آید؟ آیا با سربازان شصت ساله و سرتیپان بیست‌ساله، جلو این همه دشمنان را - که از چهار جانب چشم به وطن ما دوخته‌اند - توان گرفت؟ این همه سرتیپان بیست‌ساله کدامین خدمت نمایان به دولت و ملت کرده‌اند، که سزاوار شمشیر و حمایل سرتیپی شده‌اند؟»

چون سخن بدین جا رسید، دیدم رنگ از رخ وزیر پرید به آواز مهیب صدا زد: «اسد! اسد! اسد!»

اسدیگ فراشباشی آمد. گفت: «این پدر سوخته فصول و یاوه‌گوی را کدام پدرسگ بدین جا راه داد؟»

گفت: «قربان حاجی خان رقعهای به بنده نوشته بود.»

گفت: «گه خورد با پدرش. بزنی این پدرسگ را! بزنی! بکشید بیرون!»

دیگر [حال] خود را ندانستم، هی مشت و سیلی بود که به سر و صورت من از آسمان چون قطرات باران فرو می‌ریخت. وقتی دیدم که نه عبا در دوش و نه کلاه در سر دارم، پنج شش نفر به دست و پای و گریبانم چسبیده پایین می‌کشند و در سر پله لگدی به کمرم زدند که در آخرین پله به زمین نقش بستم، چند تن هم از پایین هجوم کردند که گرفته به محبس ببرند.

گفتم: «بابا به رضای خدا دور شوید. وزیر فرمود بیرونش کنید، حبس فرمود!»

گفتند: «ممکن نیست.»

مشهدی حسن خود را رسانید، به زبان انگلیسی گفت: «امان برادر جان! چه خبر است؟»

گفتم: «هر چه شدنی بود شد اما حکم حبس نداد. طوری کنید که از این جا به در

رویم.»

گفت: «پول داری؟»

گفتم: «هیچ ندارم!»

گفت: «ساعت را در آر!»

هر چه خواستم ساعت را در آرم دستم می لرزید، نتوانستم. مشهدی حسن جییم را پاره کرده و در آورد. باز نجیر به فراشان سپرد. دست از ما باز داشته مشغول تعیین قیمت ساعت و تقسیم آن شدند. ما از میان به در شدیم. در بیرون خانه ملتفت شدم که سرم برهنه است و عبا در دوشم نیست. گفتم: (برادر گیرم که بی عبا راه می توان رفت، اما سر برهنه که نمی شود!)

مشهدی حسن به فراش دیگر یک قران وعده کرد. رفت کلاه را در آورد و قران را گرفت. حالا نوبت قراولان شد، آنان هم چیزی می خواستند. نمی دانم مشهدی حسن چه داد، رد شدیم. افتان و خیزان با تن کوفته و دیده گریان، در حالی که پای رفتن نداشتم، راه منزل پیش گرفتم و در راه به مشهدی حسن التماس کردم که از سرگذشت من به یوسف عمو خبر ندهد. به منزل رسیدیم، یوسف عمو تا مرا دید به وحشت تمام پیش دوید که: «ای وای! تو را چه رسیده؟ سرکار بیگ! بگو چرا رنگت پریده و تنت می لرزد؟»

گفتم: «حالت جواب ندارم. بستر و بالینی بیار!»

آورد. من بیهوش افتادم. وقتی به هوش آمدم دیدم که روشنی چراغ هست. چند تن دور مرا گرفته اند و شخصی نیز نبضم را در دست دارد و دست دیگر را به پیشانی من گذاشته. فهمیدم که حکیم است.

حکیم از من پرسید: «چه طوری؟ کجات درد می کند؟»

گفتم: «هیچ جا.»

روی به طرف یوسف عمو کرده گفت: «اواهمه مکن! به خدای هیچ باکی ندارد.» دیدم یوسف عمو گریان است، می گوید: «امان، دخیل ام حکیم باشی! من دیگر پیش نادر این نمی توانم بروم. باید خود را بکشم!»

باز حکیم گفت: «بنده خدا! قسم خوردم هیچ چیزی ندارد. قدری دلش در تشویش و اضطراب است. این هم به سبب کدورتی است که بر او ناگهانی روی داده است. نقی نیست می گذرد. اگر عادت دارد قدری کویاک [کنیاک] یا شراب کهنه بدهید، بخورد، راحت می شود.»

یوسف عمو گفت: «تاکنون نخورده، اگر لازم است، باید داد، چاره نیست.»

گفتم: «خدای قسمت نکند. اگر بمیرم نمی خورم. من بیمار نیستم، عمو جان مترس!»

یک نیم خیز شدم. حکیم گفت: «به چیزی مشغولش دارید، هر چیزی را که دوست

می‌دارد، از کتاب شعر یا خواننده و سازنده حاضر کنید که دلش خوش شود.»
یوسف عمو گفت: «کتاب تاریخ نادری را بیشتر دوست می‌دارد.»
حکیم خندید، این را به سادگی یوسف عمو حمل کرد. حکیم گفت: «قدری جوهر
نعنا بگیرید، چایی هم حاضر کنند، دو سه قطره به جای داخل کرده بدهید بخورد!»
دو شیشه شربت دیگر نوشت که از دواخانه بگیرند: «در هر دو ساعت، نیم فنجان
قهوه به خوردش بدهید. دیگر به خواست خداوندی حکیم فلان لازم نخواهد شد. هر
گاه لازم آمد، خبر دهید باز می‌آیم. خدا حافظ!»

مشهدی حسن پنج قران به حکیم داد. خود نیز رفت دواها را گرفت و آورد. من هم در
میان آن گیرودار همی به مشهدی حسن اشاره می‌کردم که مطلب را از یوسف عمو پنهان
دارد. ناگاه به خاطر آمد که بیچاره مشهدی حسن ناهار نیز نخورده است. عذر خواستم.
گفت: «نقلی نیست، جان شما سلامت باشد.»

یوسف عمو از من پرسید که: «تو خود کجا ناهار خوردی!»

گفتم: «من در جای دیگر خوردم.»

دیدم مشهدی حسن می‌خندد.

باری، از صدمه آن واقعه تا دو سه روز نتوانستم از منزل بیرون روم. روز چهارم دیدم
حاجی خان به عیادت من می‌آید اما غلامعلی آشپز او، که معلوم است به خلاف سابق
لباس تازه پوشیده کلاه تخم مرغی نو در سر و قمه در کمر و قبای ماهوت در بر، پشت سر
حاجی خان است. چون مرا زرد و ضعیف دید گفت: «درد نباشد؟ چه خبر است؟ امروز
مشهدی حسن تفصیل را به من گفت.»

دیگر نگذاشتم سخن را به پایان آرد، چه ترسیدم یوسف عمو خبردار شود. گفتم:
«عمو جان شما زود سماور را آتش کنید.»

او رفت. حاجی خان گفت: «فلان کسر! این چه بلای بزرگی بود به سر تو آمد؟»

گفتم: «گذشته است، دیگر شدنی شد.»

گفت: «چه بار گذاشتی که این همه تو را زدند؟»

تفصیل را گفتم.

تعجب کرد که: «تو دیوانه شده‌ای. در این مملکت در پیش وزیر جنگی که در تکبر و
تجبر از فرعون و شداد خود را بالاتر می‌داند، این‌گونه صحبت‌ها را می‌توان کرد؟ اینان
به جز از چاپیدن مملکت و خیانت کردن به دولت و ملت از سایر اوضاع زمان به هیچ
چیزی آگاهی ندارند. من از عنوان خانی که بر خود بسته‌ام خیلی سرافکنده‌ام و

شرمنده‌ام. چه فایده که همه مثل من و بدتر از من هستند؟ تماماً در یک فکر و عقیده، میدان خیالاتشان محدود و فکرشان تنها به یک نقطه مصروف است. اگر من از آغاز خیال شما را از ملاقات این ناکسان فهمیده بودم، ابدأ نمی‌گذاشتم که پیش آنان بروی، بلکه تو رابه وجود محترمی دلالت می‌کردم که جوهر مردمی و انسانیت و معنای اصلی غیرت و حب وطن است. آب و گل پاکش به حب ملت سرشته، در صحیفه دل به جز نام وطن و مهر وطن چیزی نبسته. آن رب النوع وطن پرستان با تو همدرد است. من در پاداش این رنج، که در سر حب وطن تو را رسیده، به گنجی تو را رهبری کنم که از ناملايمات آن چه تاکنون بر تو گذشته، همه را فراموش کنی. من حالا خدمت آن بزرگوار می‌رسم و اسباب آن را فراهم می‌آورم که تو را احضار کرده، جام‌های سرشار از آب حوض کوثر غیرتش به تو پیماید که تشنگی تو را فرو نشاند.

پرسید که: «احوالت اکنون چه طور است؟»

گفتم: «باکی نیست. این‌ها همه می‌گذرد، هنوز اول عشق است.»

باری، جای حاضر شده بود، خوردیم. قدری هم صحبت شد. حاجی خان اندکی هم با یوسف عمر شوخی و ملاحظت کرد. پس ما را وداع نمود و رفت.

فردا طرف ظهري، دیدم یک نفر از دالاندار نام و منزل مرا می‌پرسد. نشان دادند، آمد. در نهایت ادب سلام کرد و گفت: «شما را از جایی می‌خواهند، خواهش کردند که هر گاه فرصت داشته باشید بدان جا تشریف بیاورید. و نشانه‌اش این است که حاجی خان به شما چیزی وعده کرده است!»

فوراً فهمیدم که نقل کجاست. گفتم: «شما قدری بنشینید تا بنده بیایم.»

بی‌درنگ به بازار رفته عبایی به چهار تومان خریدم. به منزل برگشته گفتم: «برویم!»

القصة، به راه افتادیم. پس از اندکی طی مسافت رفیق گفت: «میل دارید به «تراموای»

سوار شویم؟»

گفتم: «نه! سیاحت‌کنان بهتر است.»

تا رسیدیم به در خانه عمارت بزرگی که شکوه آن نمونه‌ای از عظمت صاحب‌خانه بود. از در داخل شدیم. دیدم باغچه بسیار مزینی است مشحون به انواع گل‌های رنگارنگ. جمعیتی از خدم و حشم هر یک به کار خود مشغول و کسی را با کسی کاری نیست. از پله‌ها بالا شده، به طبقه دوم عمارت رسیده از تالار بزرگی گذشتیم. خادمی در دم اتاقی ایستاده بود. پرده را بلند کرد. دیدم شخصی در بالای صندلی نشسته، که آثار بزرگی و نجابت از جبین پاکش نمایان و گویی ملکی در لباس انسان است. به محض دیدن

روی آن وجود محترم و شمایل مردی و شبرینی اش، تمامی کدورت‌های گذشته از من بدرود نمود. از ته قلب سلام گفتم.

به کمال گشاده‌رویی و مهربانی جواب داده گفتند: «بسم الله بفرمایید!»

من هم روی فرش نشستم.

فرمودند: «پیش بیایید!»

صندلی را، که در پهلویشان بود، نشان داده به اصرار تمام در آن‌جایم نشان‌دند. پس از

احوال‌پرسی و ادای مراسم خوش‌آمدی، پرسیدند: «نام تو ابراهیم‌بیگ است؟»

عرض کردم: «بلی!»

گفت: «هوای مصر خیلی گرم است، در این مدت طولانی چه‌طور در آن‌جا زندگی

می‌کنید؟ شنیده‌ام که سالیان دراز است در آن‌جا سکنا دارید.»

عرض کردم: «همه سختی‌ها به عادت آسان می‌شود. ما هم به آب و هوای آن‌جا

عادت کرده‌ایم.»

فرمودند: «بلی. بلی. هر چیز به عادت است.»

فرمودند: «شنیدم که دیروز یکی از بزرگان در حق تو خیلی ستم‌ها کرده و بی‌احترامی

نموده است. راستی خیلی متأسف شدم. افسوس‌ها خوردم. چه می‌توان کرد؟ باید

سوخت و ساخت. حیف صد حیف! جان شما سلامت باشد. خدای به ایشان هم انصاف

بدهد. حقیقت من هم دلم خواست که با شما صحبتی کرده معلوم کنم که مقصود شما از

این گفت‌وگوها چیست و چه می‌خواهید و برای چه به ایران آمدید؟ در نظر شما عیب

ایران ما چه چیز است؟ شاید شما هم سهو کرده باشید.»

عرض کردم: «بنده را از این سفر مقصودی به‌جز از زیارت و سیاحت خاک پاک وطن

نبود. اما اول این یکی را عرض بکنم که مراتب تعصب خانواده ما در باب وطن‌دوستی در

خطه مصر ضرب‌المثل است. آری، ما خاک ایران را از جان گرامی‌تر می‌دانیم، زیرا که

وطن مقدس ما و محل نشو و نمای گذشتگان ما و مدفن نیاکان ماست. در خاک مصر - که

دورتر از این مملکت پاک است - از عدم انتظام کارهای وطن و ناراستی ابنای وطن و

غفلت بزرگان و تعدیات ایشان بر ضعفا و زبردستان خیلی سخنان ناملایم شنیده از

شدت حب وطن باور کردن نمی‌خواستم. تا این‌که در دل خود قرار دادم که رفته به

رای‌العین بینم. هوای جوانی نیز به سرم زد، بی‌محابا رخت سفر بربستم و از آغاز ورود

به سرحد تا وصول بدین شهر پایتخت بر هرچه گذشتم بدبختانه دیدم که آن‌چه مدعیان

می‌گفتند همه راست است، از محسنات چیزی در میان نیست. یا خود قرار دادم که از

وزرای مملکت سبب این ویرانی‌ها و فسادات و فضاحت را تحقیق بکنم، بلکه سبب معقول و مسکونی هست تا این‌که به هزار گرنه وسایل راهی پیدا کرده بار حضورشان را یافتم؛ در جواب پرسش‌های خود ندیدم الا سیلی و مشت و نشنیدم به جز از دشنام و فحش - چنان‌که شنیده‌اید «مسلمان نشود کافر نبیند».

گفت: «اول از قانون پرسم: مقصود شما از قانون چیست؟ و چه باید کرد؟»
عرض کردم: «شرح و بیان قانون بسی مفصل است. اما مختصرش دانستن وظایف حقوق آن است.»

گفت: «بگو بینم کدامین حقوق و آن حقوق کدام است؟»
عرض کردم: «در صورت بودن قانون، حقی را که ملت می‌خواهند و همه سخنان در سر اوست عبارت از چهار فقره است:

اول: حق متعلق به خود وطن.

دوم: حق متعلق به ابنای وطن.

سوم: حق متعلق به هیئت عمومی افراد وطن.

چهارم: حق متعلق به امور اداره وطن.

این حقوق چهارگانه را - که به منزله عناصر اربعه جسم وطن است - با تمامی شعبات و جزئیات آن به همدیگر ممزوج نموده، کلیات آن را به نام حقوق ملیه یاد می‌کنند و مجموعه تفصیلی و ترتیب آن را قانون می‌نامند. احکام آن نیز در حق همه کس بدون استثنا جاری می‌شود.»

حقوق متعلق به خود وطن

«عبارت از حفظ آزادی و استقلال وطن است و فراهم آوردن اسباب انتظام امور و سعادت حال سکنه آن خاک پاک، که ایرانش خوانیم و وطن خود می‌دانیم. باید نگذاریم که بدون اذن و اجازه ما یک تن از بیگانگان از سرحد آن قدم فراتر گذارد، تا چه رسد بر آن‌که پارچه‌ای از آن را مطمحنظر استیلا کند و یا در گوشه‌ای از آن خیمه و خرگاه زند.»

حقوق متعلق به افراد وطن

«عبارت از محفوظ ماندن حیات و ناموس و مال و عزت افراد وطن از تعدی و تعرض زبردستان خودی و بیگانه است. نه مانند این زمان که پسر جوان شخص

آبرومندی را فراشان فلان خان روز روش به یک بهانه‌ای گرفته ببرند حبس و جریمه کنند و گنااهش به جز از این نباشد که سرمایه توکلی و آبرو و اعتباری دارد و آن هر دو را ضایع کنند، یا این که مرد کاسبی را که در دکان مشغول کسب خود است - از یک طرف سی چهل نفر فراش که دور یک زن سواره‌ای را - که زوجه فلان حاکم است - گرفته‌اند از دور چوب به سرش حواله کرده داد زنند که کور شو، چشم بپوش، پاشو، پایین بدو، بالا برو! یا این که یکی از اقربای شخص خطایی کند، او را باده تن دیگر از خویشانش گرفته به کنده و زنجیر کشند، پس از چندین ماه حبس، هست و نیست همه را گرفته رها کنند. آنان نیز ناچار به ترک دار و دیار گفته، کربت غربت را بر اقامت وطن اختیار نمایند و در خاک بیگانه محو و نابود گردند.»

حقوق اداره وطن

«معلوم است که [اداره] افراد وطن عبارت از تشکیلات یک دستگاه وضع قانون و یک دستگاه اجرای قانون، یعنی تنظیمات سعادت وطن، است. رئیس این دو دستگاه مستقل تنها شخص شخیص پادشاه است، که بلارث و الاستحقاق این دو دستگاه بزرگ را مالک است. حالا بیایید ببینیم حقوق وطن، یعنی مطالبه تنظیمات سعادت وطن که حفظ اداره آن و محبت ابنای آن از نخستین تکالیف اوست، در میان هست؟ و اگر هست چگونه است؟ حالا از این‌ها بگذریم! نصف مملکت بلوچستان را که مایه قدرت و شوکت دولت ایران بود، دولت انگلیس بی هیچ سبب و زحمتی مستولی شد و هرات - که جزو اعظمی از وطن ما بود - اکنون در دست افغانه است. سرخس - که دیروز خون یک صد هزار نفر ایرانی در خاک آن ریخته شد - اسماً در ایران و فعلاً در دست غیر است. ممالک قفقاز به شرح ایضاً - که نسبت به سایر جاها کهنه شده است. مراتب محبت ابنای وطن را هم از این یکی می‌توان دریافت که همه ساله اقل پنج‌هزار نفر از آنان به سبب تعدیات حکام و صاحبان نفوذ به ممالک خارجه هجرت اختیار می‌کنند و کسی را پروای حال آنان نیست که کجا می‌روند و چرا به ترک وطن و خانمان می‌گویند.»

حقوق عمومیه وطن

«عبارت از کلیه همان سعادت جزئی است که حقوق هر فردی از افراد این هیئت عمومیه را جامع و از همان تنظیمات سعادت است. ولی افراد در صورت تنهایی

به نیل آن سعادت قادر نیستند، هر چند که در پی تحصیل آن باشند. اما در صورت هیئت اجتماعیه سبب احیای آنهاست و برکات عمومی از آن حاصل می‌آید.

ابنای وطن نیز باید به خاک وطن بیش از محبت اولاد دلبستگی داشته باشند و به قدری که به حفظ مذهب مکلف‌اند باید به همان پایه حفظ وطن را نیز واجب شمارند، تا امر مقدس «حب الوطن من الایمان» را کار بسته باشند.

حال می‌بینیم که برای استدامت این سعادت و حفظ نوامیس شریعت و اطوار قومیت و آیین اسلامیت و ثروت و حیات عمومی وطن، لشکر لازم است و مهمات لشکر لازم است، توپ لازم است، تفنگ لازم است، عدل و انتظام لازم است. ولی بدبختانه می‌بینیم که در وطن عزیز امروز از اسباب دفاع دشمن به جز آه گرم و اشک سرد غیرتمندان ملت چیزی دیده نمی‌شود، یعنی نیست که دبه شود. در مملکتی بدین قدمت و وسعت، نه برای تعلیم و تربیت اولاد وطن مکتبی هست و نه دوایر صحیه. نه قانونی که حدود حقوق سکنه بدان معین گردد و نه نامی از علوم و فنون متداوله در میان است.»

وجود محترم از شدت تأثرات من بر خود می‌لرزید و گاه دست تأسف به زانو می‌زد. و گاه از ته دل آه می‌کشید.

گفتم: «تقصیر من بدبخت چه بود که به سبب پرسیدن اسباب این وضع ناگوار، به علاوه شنیدن دشنام‌های غلیظ که در عمر خود نشنیده بودم، چندانم بزنند که سه روز بستری شوم؟»

در این جا رقت گلوگیرم شد، بی اختیار گریه‌ام دست داد، به های‌های گریستم. وجود محترم نیز سخت‌تر از من به گریه درآمد. در آن حال دوردست مهر خود را به گردن من حمایل کرده، در نهایت مهربانی به برکشید. از سر و چشمم بوسیده، گریه کنان دست مرا گرفت و گفت: «با من بیا!»

دیدم در پشت در پیشخدمت و یک جوان ده دوازده ساله نیز دستمال در دست به حالت ما گریه می‌کنند. اما چنان معلوم شد که آنان از اصل مطلب خبر ندارند و از گریه ما به رقت آمده می‌گریند.

باری، از یکی دو اتاق گذشتیم؛ وجود محترم دم در اتاق سوم ایستاده، کلیدی از جیب درآورده باز کرد. دیدم اتاق کتابخانه است که دور تا دور کتاب‌ها را به ترتیب بسیار خوب

چیده‌اند. صندلی و میزی پیش گذاشته، امر به نشستن کرد. خود شش جلد کتاب آورده روی میز نهاد او گفت: «کتاب بسیار داریم، ولی هیچ‌کدام بهتر از این‌ها به کار شما بر نمی‌خورد. شما به خواندن این‌ها مشغول باشید. من باید بروم. امروز روز سلام است. دور نیست که دیر بیایم. همه‌چیز برای شما حاضر است، وقت ناهار و چای امر کنید بیاورند.»

قوطلی سیغاری هم پیش من گذاشت و گفت: «تا در طهران اقامت دارید در این‌جا بهمان من‌اید.»

۱۰۱: عرض تشکر کردم و ایشان هم خدا حافظی گفته رفتند.

من نیز به تماشای کتابخانه مشغول شدم، دیدم در یک طرف کتب قوانین دولت‌ها را به ردیف چیده‌اند. آنچه به نظرم آمد قانون دولت عثمانی و کتاب ژاگون روس و قانون انگلیس و فرانسوی بود، و در سمت دیگر نیز کتب متعلق به فقه و اصول اسلام، که سرمایه نجات است، چیده شده. از وضع این کتابخانه خیلی مشعوف گشتم. بعد به خواندن آن شش جلد کتاب، که خود به من داد، آغاز کرده دیدم خطی است، در نهایت باکیزگی نوشته شده. فهمیدم که اثر از خود وجود محترم است. از قوانین انگلیس و فرانسه و تمامی موادی را، که مغایر و متافی احکام مطاعه شریعت پاک اسلام است، در یک جلد جمع کرده در اثبات مضرات دنیوی و اخروی آن‌ها دلایل عقلیه آورده به هر یک جداگانه شرحی نوشته و مدلل نموده است که احکام آن‌ها برارنده شأن بسند نسائیت نیست و نام آن را کتاب قانون لعنتی گذاشته و در جلد کتاب نیز همان کلمات را به خط جلی نگاشته است. و از کتاب قانون عثمانی نیز چند مواد را سوا کرده به نام «مردود» باد کرده و بعضی مواد را نیز سوا کرده در زیر آن‌ها نوشته «که خیلی خوب است ما امروزه با وضع ایران و طبایع ایرانیان موافقت نمی‌کند»، مابقی را صحه گذاشته که «با احکام شریعت پاک اسلام منافاتی ندارد، همه مطابق آرای سدید و عقول سلیمه است» و برای اثبات صحت و سقم آن‌ها نیز از کتب فقیه اسلام و احادیث شریفه و کلام بزرگان دلایل مسکته آورده و شرح‌ها نوشته است که از خواندن آن‌ها روح تازه می‌شد. از مراتب فضل و دانش و احاطه آن وجود محترم، در معقولات و منقولات و بهره فوق‌العاده آن در سیاسیات و علوم جدید و متداوله متحیر و متعجب شده، با خود گفتم: «خدایا! این شخص غیرتمند با کثرت مشاغل روزانه که دارد، از کجا فرصت مطالعه این‌همه کتب خودی و بیگانگان را یافته و در هر یک از آن‌ها تا این پایه تتبعات به کار برده است؟» در این‌جا عظمت آفرینش در نظرم جلوه‌گر آمد، از صنع خداوندی به شگفتی اندر شدم که

در نهاد این مشپتی آب و گل که آدمیش نام است، چگونه این همه قدرت و قوت مادی و معنوی را خلق فرموده! از این معنی به مراتب توحیدم افزود و با زبان دل تسبیح و تقدیس نمودم. من در این حالت استغراق بودم که ناگاه پیشخدمت داخل اتاق شد، گفت: «بسم الله بفرمایید! ناهار حاضر است!»

گفتم: «برادر عزیز! من از لذت مطالعه سیرم و نمی‌توانم از این غذای روحانی به غذای جسمانی پردازم. شما تنها یک استکان چای با یک لقمه نان و پنیر بدین جا بیاورید. اما چیز دیگر نباشد.»

گفت: «به من فرموده‌اند به هر چه رأی شما باشد و فرمایش رود، اطاعت کنم. حالا بی‌کم و زیاد به هر چه فرموده‌اید اطاعت خواهم کرد. آسوده باشید!»

رفت لقمه نانی با یک پارچه پنیر و یک استکان چای آورد.

و آن پسر کوچک، که صبحی با پیشخدمت به حال ما گریه می‌کردند، نیز نزد من آمده با کمال ادب سلام داد. پیشخدمت رفت و طفل بنشست و کتاب مصوری بود به تماشای آن مشغول شد تا من چای را خوردم. آنگاه در نهایت شرم، که از آن‌گونه اطفال مؤدب درخور است، از من پرسید که: «شما با آقام چرا گریه کردید و ما را هم به گریه درآوردید؟»

گفتم: «چنان مقتضی شد.»

گفت: «نه، توقع دارم سبب آن را بیان فرمایید! چون رفته به مادرم گفتم، فرمود از شما

پرسم.»

گفتم: «بهتر است که از خود آقات پرسی!»

گفت: «آقام به ما نمی‌گویند و به نزد ما کمتر می‌آید. هر وقت در خانه باشد، توی همین

اتاق نشسته مشغول خواندن است و نوشتن.»

گفتم: «پس من بگویم. آقات یک دهکده‌ای دارد، «ایران آباد» نام. در آن جا ناخوشی

ظهور کرده ما نیز به حال ساکنان آن ده گریه می‌کردیم.» پرسیدم: «به مکتب می‌روی؟»

گفت: «بلی به دارالفنون ناصری می‌روم.»

گفتم: «سعی کن ان‌شاءالله وزیر خواهی شد.»

گفت: «هر گاه علم کامل داشته باشم، البته خواهم شد.»

گفتم: «هر گاه علم نداشته باشی وزیر نخواهی شد؟»

گفت: «نه، خدا نکند!»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «آقام همیشه به وزرای بی علم لعنت می‌کند. آن‌ها واقعا بی علم چه‌طور وزارت می‌کنند؟ هر گاه ملایی، عمامه به سر و ردایی در بر، بالای منبری رود و یک نفر بیاید از او مسئله‌ای پرسد اگر نتواند جواب صواب بگوید، البته خجالت خواهد کشید؛ چنان نیست؟ از وزیر بی علم نیز هر گاه چیزی پرسند و نداند، معلوم است که در میان خلق شرمنده خواهد شد.»

خیلی از هوش و ذکاوت این طفل تعجب نموده دعایش کردم. گفتم: «آفرین، آفرین! من هم دعا می‌کنم که تو وزیر با علم و دانش بشوی. افسوس که من آن زمان را نخواهم دید، عمرم وفا نمی‌کند. ولی ان شاء الله اولاد ما آن زمان نیکبختی را دریافته، از سعادت ایام وزارت چون تو وزیر دانشمندی بهره‌مند خواهند شد.»

گفت: «مگر شما چند سال دارید؟»

گفتم: «بیست و نه!»

گفت: «اگر من عالم شدم و خوب تحصیل کردم، در پنجاه سالگی وزیر توام شد. حالا دوازده سال دارم و سی و هشت سال بعد از این...»

دیدم با انگشتان مشغول حساب است. پس از اندکی تأمل سر برآورد و گفت: «آن وقت شما تمام شصت و هفت سال خواهید داشت. مترسید! مترسید! آدم هست که نود سال و صد سال عمر دارد. آقام حالا شصت سال دارد، بی عینک می‌نویسد.»

گفتم: «خداوندا! این طفل را حفظ فرما! اطفال ایران ذکاوت مخصوصی دارند که سرشتی است. ولی چه فایده! خانه غفلت خراب بشود. افسوس! افسوس!»

دیدم وقت می‌گذرد، از وجود محترم خبری نشد. بی‌اذن صاحب‌خانه رفتن هم منافی مراسم ادب است. یک جای دیگر هم خواستم؛ آوردند، خوردم. پس برخاسته تجدید وضو کردم که نماز را ادا کنم و از روش کار معلوم شد که شب را باید در این جا بمانم. باری، نماز را خوانده دوباره سر میز مطالعه رفتم. از خواندن آن کتاب‌ها چندان مشغوف‌ام که در پوست خود نمی‌گنجم. کوتک اکتک آکاری وزیر جنگ و غارت شدن ساعت و عبا و آن‌همه دشنام‌های غلیظ، همه از خاطرم محو شد. با خود می‌گفتم که «هر گاه من این وجود محترم را ندیده، با آن حال فلاکت از این شهر می‌رفتم، هر آینه غصه مرگ می‌شدم.»

خلاصه، نیم ساعت به غروب مانده، دبدم وجود محترم با لباس رسمی از در درآمد. بن قدر گفتم که: «بیخشید، وقت تنگ است! نماز را ادا کرده، بیایم.»

رفت. بانگ اذان بلند شده بود. از در داخل گشتم. لباس را عوض کرده خرقة ترمه

سفیدی در بر داشت. سلام کرد. از جا جسته دستش را بوسیدم. آن هم از پیشانی من بوسید و نشست. فرمود: «امروز تنها ماندید ان شاء الله برای شما بد نگذشت.»
عرض کردم که: «آیا در بهشت به کسی بد می‌گذرد؟»
خندید.

گفتم: «از ذوق و نشأه این باده که به من پیمودی، انه | آن چنان مدهوشم که از خود خبری داشته باشم. «بی دل از بی نشان چه گوید باز؟» من که اقتدار دریافت این همه نکات باریک را ندارم، وانگهی نه چندان مسرورم که پروای چیز دیگر داشته باشم، واله! مطلقاً و مبهوت صرف.»

گفت: «من هیچ‌کس را بدین اتاق کتابخانه راه نمی‌دهم. چون شما را در کمال یأس دادم و فهمیدم چنان می‌بنداری که در تمام ایران از وجود قانون احدی خبر ندارد، لهذا گفتم به شما نشان بدهم که قانون داریم ولی حبسش کرده کلیدش زده‌اند.»
عرض کردم: «بهتر از همه انتخاب بعضی مواد مضره قوانین فرنگستان است، که یکجا جمع فرموده نامش را «قانون لعنت» گذاشته‌ید.»

گفت: «عزیز من! فرنگان آنچه قانون خوب دارند همه را از کتب مقدسه اسلام گرفته‌اند. اکثرشان از قرآن مجید و احادیث شریفه و بیانات منیفه حضرت امام‌المستقرین اسدالله‌العالم علی ابن ابی طالب - علیه‌السلام - و کتب فقهیه اسلامیان است، زیرا که در دین نصارا | چنین احکامی نبوده و نیست. در قوانین ایشان، هر چه مضر به عالم مدنیت واقعی و منافی با عوالم بلند انسانیت است، از خودشان می‌باشد. در آغاز کار، آنچه که نوشتند نمی‌دانستند در آینده چه ثمر خواهد داد ولی چنان می‌دانم که حالا خودشان هم به قبح این قوانین متداوله پی برده‌اند. اما کار از کار گذشته است. نمی‌توانند تغییر بدهند زیرا که می‌ترسند موجب حدوث قیل و قال و فتنه و فساد بشود. چه تاکنون عارف و عامی بدان خو گرفته‌اند. اما قانون عثمانی خیلی به احتیاط ترتیب یافته، اگرچه نامش را اراجانب گرفته‌اند ولی در هیچ‌جا رعایت احکام شرع انور را از دست نداده‌اند؛ برای مدعی و مدعی و، علیه غالباً راه رجوع به محاکم شرعیه باز است.»

عرض کردم که: «بدین مواد شرح ننوشته‌اند؟»

گفت: «شرح این‌ها خیلی مطول است. نوشته‌ام، در میان کاغذ پارچه‌هاست. اساس این مواد خیالات مرحوم میرزا تقی خان امیرنظام است اما خودش شرحی ننوشته، به طور اختصار گفته و گذشته است. حالا از شرحی که من نوشته‌ام، ثابت می‌شود که برای تزئید ثروت و وطن تا چه پایه سودمند است.»

گفتم: «این همه گنجینهٔ پرجواهر گرانها را - که در جمع آوری آن چندین رنج برده و عمری تلف کرده‌اید - با این حال که در این مخزن پنهان از انظار و محبوس مانده‌اند، برای سعادت ایران و استفادهٔ ایرانیان، چه منفعتی حاصل تواند شد؟»

از شنیدن این سخن‌ها آهی چنان سخت از ته دل کشید که من بر خود لرزیدم. بعد گفتم: «عزیز من! چه خاک بر سر خود کنم؟ کسی در پیشرفت این مقاصد مقدس با من دمساز و هم‌آواز نیست. مدت‌ها در پی فرصت گشته، بعضی از این مطالب را در تنهایی در نظر پادشاه جلوه می‌دهم و خاطر همایونی را به اجرای آن‌ها متمایل کرده به نفاذ آن حکم صادر می‌کنم. ولی از این حکم چهار نفر مسرورند و چهل تن دلگیر. آن چهل نفر، به هر وسیله‌ای که هست، مانع از اجرای آن حکم می‌شوند و به هزار گونه دمدمه و اسون امر را مشتبه کرده طبع پادشاه را از آن منصرف می‌سازند و حکمی که هنوز مرکبش نخشکیده چون بخاری، که از آب گرم متصاعد است، بالا رفته جزء هوامی شود، دیگر به جای خود بر نمی‌گردد. پادشاه نیز گاهی در بیلاق و گاهی در شکار است و غالباً که در شهر تشریف دارند هفته‌ها از حرمخانه بیرون نمی‌آیند؛ آن وقت وزرای بی‌هنر و بی‌غیرت - که به جز چاپلوسی و مزاج‌گویی علمی ندارند - در خلوت بار حضور می‌یابند کارشان را می‌سازند.»

گفتم: «به آنان از اصلاح کار چه ضرر مرتب تواند شد؟»

گفتم: «هیچ! می‌ترسند آن وقت کارها را به کاردانان بسپارند و اینان در کنار بمانند. چه، بهره‌ای که از آیین وزارت و حکومت دارند همانا پیوند کردن دو سخن دروغ به همدیگر است که شعرش نام گذاشته‌اند. بعضی به واسطهٔ آن سخنان به هم پیوسته پادشاه را به آسمان برده معراج می‌دهند. برخی هم دارا و اسکندر را از گور درآورده ننگ به دوشش داده به قراولی و دربانی درگاه سلطنت وامی‌دارند. زمره‌ای نیز در عدالت نوشیروان و در زهد و تقوی ثانی اباذر و سلمان‌اش می‌شمارند و فرقه‌ای از آن بی‌آزرمان نیز خرس کشتن پادشاه را در جنگل ردیف ضربت اسدالله‌الغالب در روز خندق می‌نگارند. ایمپراتور آلمان همه‌ساله صد برابر پادشاه ایران در شکار، چرنده و برنده و درنده به تیر می‌زند اما هیچ‌یک از شعرای آلمان در ستایش تیر و کمان آن قصیده‌ای نمی‌سرایند، چه می‌دانند که مشتبه نمی‌شود. گروهی نیز که در نثرنگاری دستی دارند، سفر فرنگستان او را از مسافرت پسر فیلیپ، که کمر تسخیر جهان بسته بود، بالاتر گرفته ملاقات او را با ملکهٔ انگلستان هم‌رنگ داستان بلقیس و سلیمان جلوه می‌دهند و آن بیچاره را بدین سخنان که از معنی بسی دورند فریفته به خود مشغول

می‌سازند؛ و از طرف دیگر خودشان به تاخت و تاز رعیت، و تخریب مملکت می‌پردازند. به خدا! خرابی اینان در وطن، به مراتب بدتر از ویرانی‌هاست که از تاخت و تاز چنگیزیان به خاک ایران رسید.»

گفتم: «پس انجام کار این مملکت، به کجا منجر خواهد شد؟»

گفت: «در حقیقت، هنوز امید ما به کلی سلب نشده راه امیدی باقی است، چون این یکی از امور طبیعی است که ذوق و شوق انسانی به هر کار از سی سالگی تا پنجاه است. بعد از آن، تمامی قوا روی به انحطاط می‌گذرد، پادشاه ما را که کار از آنجا گذشته ولی امیدی که برای آینده داریم، همانا به ولیعهد دولت است که اگر به خواست خداوندی زیب اورنگ جهانداری شد، کالبد ایران روحی تازه خواهد یافت. زیرا حضرت ولیعهد، که دین را ظفر از اوست، دارای چند صفات پسندیده است که از اسباب حیات ایران‌شیر توان شمرد:

اول: اعتقادش پاک و خدا ترس است و معتقد به حشر و نشر. می‌داند که روز پرسش و محکمه کبریایی در پیش است که همه چیز را از او خواهند پرسید. البته در این صورت، راضی نتواند شد که دیگران ظلم کرده سبب خسران دنیا و آخرت او شوند.

دوم: آن که مسرف و مبذر نیست. مطلقاً راضی نخواهد شد که در حرمخانه صد نفر حرم و جوازی باشد. آن وقت، وزرا نیز از اسراف و تبذیر دوری خواهند جست، زیرا که فرموده‌اند «الناس علی سلوک ملوکهم.»

سوم: از وضع حالی سلطنت خشنود نیست، زیرا که می‌داند رعیت ناراضی هستند. این‌ها همه از اسباب مزید امیدواری است. گذشته از این‌ها، خود حضرت ولیعهد به حسن خلق متخلق است. کبر و غرور به طبیعتش راه نیافته. تجملات بی‌معنی را دوست نمی‌دارد. ساده می‌پوشد. همه چیز را ساده می‌خواهد. از وضع و حالات وزرای کشور و امرای لشکر هم بی‌خبر نیست، حرکات بسیاری از آنان را به خوبی سنجیده، میزان همه را در دست دارد.

این‌ها تماماً از اوصاف و اطوار مخصوص ولایتعهد است که با حالت شخص سلطنت حاییه به کلی برعکس است.

اما آنچه در این مورد مایه مزید تأسف است، این است: وقتی که زمام رتق و فتق امور سلطنت به کف کفایت او خواهد رسید، هیچ چیزی از دستگاه سابق به او باقی نخواهد ماند که بدان مایه به اصلاح وضع مملکت تواند اقدام نماید. مگر گروهی مردمان فرومایه و مزاج‌گو و چاپلوس رشوت‌خوار و بداخلاق که نامشان وزرای دولت است و وجودشان

از نخستین اسباب هرج و مرج مملکت! بیچاره در آغاز کار سر رشته را گم خواهد کرد. هر گاه از این وضع پریشان، او خود نیز پریشان نشود هنر بزرگی کرده است. به هر حال، در آن مورد وزیر کار آگاه و صاحب عزمی لازم است که جنو پولیتیک خارجه را اداره نموده همسایگان را فرصت ندهد که به امور داخله مملکت ما پای مداخله پیش گذارند. تا پادشاه تازه دست و پای خود را جمع کرده به امور مملکت داری قیام فرماید.»

گفت: «این است وضع حالیه و آینده وطن ما که مجملی از مفصل آن گفته شد. ولی با این همه گفتنی ها بسیار است. اگر دفعه دیگر بدین جا بیایید همه را در روی کاغذ خواهید دید.»

عرض کردم: «سرکار! می گویند سبب عمده این خرابی ها و غفلت و بی خبری و بی قانونی حضرات علمای ملت اند. ایشان دولت را نمی گذارند که در مملکت خود به اجرای اصلاحات پردازد.»

گفت: «نه خیر! به حضرات علما بهتان می گویند. گناه است که کسی امثال این اسنادات را به ایشان روا داند. تو خود دیدی که من در قانون بیست و چهار فصل در خصوص وجوب احترام علمای ملت نوشته ام. این معنی اختصاص به ایران ندارد. رعایت حال علما و رؤسای روحانی در هر مملکت از لوازم امور سیاسیه است و در هر جا احترام طبقه جلیله علما یکی از مهم امور مملکت داری است. مقام علما خیلی بلند است. لهذا علمای ملت هیچ وقت به پادشاه نمی گویند که باید از حفظ عزت ملت و ثروت مملکت و سعادت سکنه آن چشم پوشی. مگر علما نمی خواهند که وطنشان آباد و ملتشان آسوده باشند؟ علمای ملت چه گونه راضی نتوانند شد که عموم مخلوق حضرت خالق در حقوق دارای مساوات باشند؟ مگر علما نمی دانند که قانون به جز از اجرای احکام شریعت چیزی دیگر نیست؟ شریعت اصل قانون است. معنای هر دو کلمه عبارت از اجرای عدالت است به طور مساوات. اگر کسی بگوید که «من چه سان راضی توانم شد که با نوکر خود در حقوق مساوی باشم؟ این معنی سبب کاهش احترام و اعتبار من است» می گویم آن چنان شخص با کسانی حشر می شود که بیعت خودشان را شکسته از امر خدا روگردانیدند. مگر علما راضی نمی شوند که رعیت مالیات دولت را خود آورده تسلیم کند، دیگر مأمور بی مروت و ظالمی به سر آنان نرود که برای یک صد تومان مالیات پنجاه تومان بیش تر به عنوان مداخل یا خدمتانه از ایشان بگیرد، وانگهی به ضرب چوب؟ علما چه گونه راضی نتوانند شد که هر یک از وراثت خود را از میراث پدر و یا مادر موافق حکم خدا و شرع پیغمبر بگیرد؟ حضرات علما نمی دانند که وظیفه و

تکلیف داروغه تنها عبارت از حفظ و حراست بازار از دزد و دغل است، نه گرفتن و بستن مردم و بهتان زدن و جریمه گرفتن از آنان؟ کدامین بی‌شعور است راضی نشود بر این که مهتر و قاطرچی هر خان خائن به یک تجار و یا کسبه معقول چیره نگردد و زبردستی نکند؟ کدام دیوانه ادعا تواند نمود که دولت در مقابل بده و مالیاتی که از رعیت می‌گیرد، ضامن مال و جان و ناموس آنان نیست؟ کدامین جاهل تیره‌روزرگار است که راضی نشود برادر را به عوض برادر و همسایه را به جای همسایه نگیرند و حبس و جریمه نکنند و به گناه زید هست و نیست عمرو را از دستش نگیرند؟ هر کس به این‌ها راضی باشد مسلمان نیست، و امت پیغمبر شمرده نمی‌شود. خدا و رسول خدا از آن‌چنان شخص بیزار است، و خود واجب‌القتل هر عالمی که این تفصیلات را نداند و یا این که دانسته و فهمیده به انکار آن‌ها اقدام نماید؛ جهل به مراتب از علم او شریف‌تر است و خود هم خرج از دایره انسانیت.

ولی آنچه در قانون منافی رأی علماست این است که با وجود قانون در یک شهر پنجاه محکمه نخواهد شد که عمر مدعی و مدعی علیه در سر تمییز ناسخ از منسوخ تلف شود. بلکه به اقتضای وسعت هر شهر و قصبه‌ای در چند نقطه محدود و معین، محکمه‌ها ترتیب یافته اداره آن‌ها نیز به عالمی - که بیش‌تر از دیگران طرف وثوق مردم و به امانت و دیانت و زهد و تقوی اشتهار دارد و اعلم از سایرین است - سپرده خواهد شد. سایرین را نیز از جانب دولت یا وزارت اوقاف معاش و مقرری داده می‌شود. اما مسجد و منبر و پیشنمازی و موعظه باز حق ایشان است. من که خود با این حالت روی منبر رفتن ندارم، برای آن کار علما لازم است. در آن صورت، مساجد و تکایای ما نیز رونقی خواهد یافت و در انظار بیش از این محترم خواهند شد. البته مساجد را باید دانست که خانه خداست. احترام آن جای پاک را، که محل عبادت است، باید درخور شأن بلند آن نگاه داشت. خدام متعدد باید گماشت تا همیشه پاک و پاکیزه نگاه دارند. محارج لازمه آن را باید پیش از وقت مهیا کرد، که فرض عین و عین فرض است، چه بی آن‌ها نه اسلام ماند نه مسلمانی. چون چندن شد، از ملک و دولت نیز نه نام ماند نه نشانی، زیرا که تمامی عزت و نوامیس ملیه ما بسته بر آن‌هاست. این یکی خود از مطالب بسیار عمده سیاسی است که همه دولت‌ها کارشان را به همین وسیله از پیش برده‌اند و گرنه معدوم صرف بودند.

ولی اگر سلطنت با این قرار بماند، علما هم حق مداخله و سخن گفتن را خواهند داشت. سادات را هم حق به دست خواهد شد. چرا باید حق نداشته باشند، در صورتی

که یک یاور و یا سرهنگی به ادعای نستگی و یا قرابت خود می‌تواند بنبجاه نفر را به زور چماغ حمایت کند و از بلای تعدی نگاه دارد؟ البته شخص عالم هم می‌خواهد خانه خود را بست و ملجأ عمومی قرار بدهد. حق الانصاف | الحق و الانصاف |، مقام علما نسبت به آنان که گفته شد خیلی بلند است و هر عالمی حق دارد که وابستگان و مریدان خود را از چنگ حکام ظالم برهاند و اگر کار به سختی کشد، بگوید دفع این ظالمان در حکم جهاد است. در صورتی که عدالت باشد و مساوات باشد و میزان و حسابی باشد، ملا و سید و یا دیگری چه خواهند گفت و چه توانند کرد؟ باری، به خاطر شما تا این پایه پرگفتم. اما دل من هم پر بود. دعا کن! دعا کن! انشاءالله در آینده همه کارها اصلاح و خوب می‌شود.» - صدا زد - «بچه‌ها شام بیارید!»

از صحبت وجود محترم چندان دلشاد و مسرورم که می‌خواهم بیخودانه آستین به رقص برافشانم.

پیشخدمت آمد: «بفرمایید! شام حاضر است.»

سفره بسیار رنگین و اطعمه لذیذه متعدد بود. نمی‌دانم هر شب چنان است یا به خطر بنده بود. نشستیم؛ کسی نبود مگر آن طفل خردسال.

عرض کردم: «امروز با آقازاده صحبت‌ها کرده سخنان بسیار معقول شنیدم. خداوند خود حفظش کند! اگر پیران سالخورده ما به قدر این طفل خردسال عمل و ادراک داشتند ما را هیچ غم نبود!»

پرسیدند: «مگر پیش تو آمده بود؟»

گفتم: «بلی! با پیشخدمت چای آوردند صحبتی در میان گذشت.»

وجود محترم گفت: «هر گاه میل دارید در خصوص آیین مملکت‌داری مختصری از

روی حکمت با شما صحبت کنم.»

عرض کردم: «به جان مشتاق‌ام.»

گفت: «عزیز من! این یکی بر همه کس معلوم است که معنای حقیقی دولت - که ملک و سلطنتش نام است - عبارت از اجتماع هیئت بشریه است که به آیین مخصوصی در یک نقطه جمع می‌شوند. بعضی از محققان دوران‌دیش و عارفان ستوده کیش، که به دقایق حکمت نظریه و عملیه واقف و به رموز طبایع اشیا عارف‌اند، بر آن‌اند که حالت اجتماع بنی نوع انسان در واقع مثل حال انفراد ایشان است. چه، هر گاه شخص به نظر امعان نگرد خواهد دید که در بسیاری از امور

زندگانی وضع اجتماع و انفراد آدمیان موافق و معادل همدیگر است. چنان‌که در نظم جلیل «و خلقناکم اطوارا» به همین معنی ایما و اشارتی فرموده شده است. حکمای دانش‌پژوه می‌گویند: چنان‌که سن آدمیان بر سه دوره منقسم است که یکی سن نمو و دومی سن وقوف و سومی سن انحطاط است، برای دولت‌ها و اجتماعات بشریه نیز سه دوره هست. ولی این قدر هست که به سبب ضعف‌بنیه و قوت ترکیبات بدنیه، گاهی در آن ادوار ثلاثه تا یک درجه تفاوت نمایان می‌شود؛ یعنی زمان انحطاط شخص ضعیف‌البنیه، لابد پیش از انحطاط و افتادگی مرد قوی و توانا به وقوع می‌رسد. این معنی، به طوری که در سن افراد مشهود است، در حیات دولت‌ها و اجتماعات بشریه نیز دیده می‌شود؛ یعنی در سن نمو و سن وقوف و سن انحطاط دولت‌ها نیز به سبب ضعف بنیه و قوت ترکیب آنان این تفاوت هست. این است که بعضی از هیئت اجتماعی قدیمه به سبب ضعف بنیه از پای در افتاده در هنگام نمو به حالت وقوف و در حالت وقوف، به انحطاط رسیده، به اجل معلقی گذشته، زودتر از زمان طبیعی محو و منقرض شده‌اند و بالعکس برخی دیگر هم به سبب صحت مزاج و قوت بدن زمان نمو و وقوفشان امتداد می‌یابد. چنان‌که به اندکی تأمل در تاریخ گذشتگان این دو نکته باریک بر همه کس روشن تواند شد. برای این سه دوره حالت انفراد و اجتماع بنی نوع بشر، علامت‌ها و اسباب مخصوصه‌ای هست که آن‌ها را مدیرین امور و مباشرین مصالح جمهور نیکو می‌دانند، چه آنان منتخبین هیئت اجتماعی‌اند و نگاهداری صحت مزاج هیئت سپرده به کف کفایت ایشان که به محض وقوع انقلاب در مزاج مملکت و هیئت اجتماعی آن، بی‌درنگ به ترتیب علاج و تدبیر منع مرض پردازند، زیرا که در وقوع آن حال اندک غفلت ایشان موجب مسئولیت بسیار خواهد بود. چنان‌که در امر معالجه امراض روحانیه و جسمانیه نیز قاعده کسبه است که باید از سوءتدبیر اجتناب کنند و در امر مداوا دقت نمایند. زیرا واضح است دوایی که پیرمرد افتاده‌ای را در کار است، آن را به طفل شیرخواره نمی‌توان داد. عکس آن را نیز به همین منوال، پس باید معالجه موافق مزاج باشد و گرنه به جای فایده از آن ضرر مترتب می‌شود.

چنان‌که معلوم است هیکل مخصوص انسانی از عناصر اربعه تشکیل و ترکیب شده زمام تصرف آن به واسطه قوا و حواس، به کف کفایت نفس ناطقه سپرده شده است. زمام اداره هیئت اجتماعی نیز به واسطه وزراء و مدیرین امور - که به

منزله حواس و قوا هستند - به دست مؤید سلطان و پادشاهی - که به مثابه نفس ناطقه است - محول گردیده؛ عناصر و ارکان اربعه آن هم زمره علمای و وزراء، تجار، رعایا هستند. زمره علمای نسبت به هیکل انسانی به جای «خلط محمود» است، یعنی خون که فیض آن را به قلب صنوبری - که منبع روح حیوانی است - می‌رساند. زیرا که روح حیوانی خود جوهر لطیفی است که از کمال لطافت در بدن بالذات نمی‌تواند جریان کند، لاجرم خون - که قوت جریانش معلوم است - او را با خود برداشته از مجراهای بسیار باریک عروق گذرانیده به اعماق بدن منتهی می‌کند تا فیض آن به تمامی اعضا و جوارح واصل گردد، به درجه‌ای که بدن از جریان آن حیات یافته طراوت پیدا می‌کند. علمای شریعت و حقیقت نیز علوم شریفه را - که به مثابه روح حیوانی در ابدان است - از مبدأ فیض بالذات به واسطه حامل بوده آن را به زبان ملایم به عوام - که به منزله بدن هیئت اجتماعی‌اند - می‌رساند. چنان‌که بدن انسانی از روح حیوانی منتفع شده بدان زنده می‌گردد، آنان نیز از فیض علوم - که به واسطه زمره علمای برایشان تلقین می‌شود - از علم قوت می‌یابند. و به سبب آن ایام بقا و دوامشان ممتد گشته به عزت و افتخار زندگانی می‌نمایند.

لشکریان هم در بدن ملک در مقام «بلغم» تجار به جای «صفرا»، رعیت و دهقانان مشابه «سودا» هستند، که طبیعتشان خاکی است. این اخلاط چهارگانه به کسر و انکسار از همدیگر انتفاع می‌یابند. چون این ارکان اربعه مدنی بالطبع‌اند، لهذا این معنی سبب صحت مزاج شده آن‌ها خود نیز از کار و کردار یکدیگر فایده می‌برند و از این فایده آنان، هم به مراتب انتظام هیئت اجتماعی می‌افزاید و هم مزاج دولت، چنان‌چه شاید و باید، استقامت و قوام می‌گیرد. پس واجب می‌شود که همیشه این عناصر چهارگانه در حد اعتدال نگاه‌داشته شود تا از جهت کم و کیف یکی از آن‌ها را به دیگری غلبه و فزونی حاصل نیاید. هر گاه بدین نکته رعایت نشود، به سبب اختلال اعتدال به صحت بدن فساد راه یافته انحراف در مزاج دولت پدید می‌آید.

گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین برآید از قالب

چنان‌که گفتیم، رعایا و دهقانان در طبیعت مملکت، که عبارت از هیئت اجتماعی یک ملت است، به منزله «سودا» است. پس، به طوری که در فن طب و تشریح به درجه ثبوت رسیده که پس از هضم طعام هر گاه به معده غذایی وارد نشود،

طحال به احاط این‌که معده بالمره خالی نماند قدری سودا به معده می‌ریزد تا سبب اختلال عمل معده نشود، همچنان خزانه دولت - که به مثابه معده مملکت است - هر وقت که از نقود خالی گردد رعایا و برزگران از سعی و عملشان نقد و جنس را - که به جای غذای آن معده است - از هر سو گرد آورده بدان‌جا می‌ریزند تا خالی نمانده سبب اختلال مزاج دولت نشود. لهذا برای دولت رعایت حال رعیت بیش از دیگران واجب است. این است که بسیاری از سلاطین بزرگ سلف بدین نکته باریک - که نخستین وسیله دوام ملک و اقتدار سلطنت است - برخورد همت بلند خودشان را به حمایت رعیت و تهیه اسباب رفاه حال ایشان مصروف می‌داشتند، اسباب آبادی دهات را از هر قبیل فراهم می‌آوردند و دهاتیان و کشت‌کاران را از هر گونه گزند و آسیب مصون و محفوظ می‌کردند تا از جای خود نجبنند و از دل و جان به تزیید زراعت و حراست پردازند.

این یکی هم معلوم است که هر گاه سودا را در ملک بدن غلبه روی دهد هر آینه سبب ظهور بعضی امراض یابسه، مانند وسوسه، خولیا امالیخولیا، بی‌خوابی، خیالات و غیره می‌شود، که از آن روح ضعیف و بدن تا یک درجه نحیف می‌گردد؛ و گاهی می‌شود که به علاوه نزاع با همدیگر در ادای تکالیف دولتی به حکام نیز سرکشی می‌کنند. اما از آنجایی که امراض سوداویه خود چندان مهلک نیست، لهذا از رعیت و دهاقین به دولت و مملکت ضرر بزرگ متصور نیست. به مختصر آب تدبیری نایره داد و فریادشان فرو می‌نشیند. در هر حال، باید رفاه و آسودگی آنان نیز از درجه اعتدال بیرون نشود.

طبقه تجار و سوداگران را گفتیم به مثابه خلط «صفرا» در بدن مملکت هستند. از آنجایی که صفرا موجب اندفاع کثایف و انقالات ملک بدن از مجراهای طبیعی به خارج است، البته وجود آن سبب ازدیاد صحت و قوت بدن خواهد شد، اما در صورت اعتدال. هر گاه در میزان آن افراط پدید آید، هر آینه، در مصالح کارها و انتظام معاملات خلل وارد می‌شود و به سبب افراط در خوراک و پوشاک و تجملات خانگی و ازدیاد مخارج کارشان به تزیید حرص و طمع و احتکار و کتم حقوق سایرین کشیده واسطه تولید حمای فقر و سفالت در میان هیئت اجتماعیه و سبب ظهور افلاس عمومی اهل مملکت می‌شوند.

لشکریان را هم به مثابه «بلغم» در مزاج بدن مملکت یاد نمودیم. چنان‌که افراط و کثرت بلغم موج اختلال صحت بدن است و اعتدال آن سبب بقا و دوام روح

حیوانی، همچنان انتظام هیئت اجتماعی نیز به اعتدال این ارکان رابعه منوط است، هر چند نگاه داشتن این‌ها در یک میزان معین که اعتدال حقیقی حاصل آید ممکن نیست ولی باید طوری کرد که حالت کسر و انکسار آن‌ها از یک حد معین تجاوز نکند که عرض از مزاج خارج شده به صحت بدن اختلال راه یابد.

آدمی پس از آن‌که از سن وقوف بالاتر رفت، لاجرم به سبب پیری طبیعی، آن‌گاه بلغم را در ملک بدن غلبه روی می‌دهد و آن هم باعث تولید رطوبت و برودت در مزاج شده حکم خود را مُجرا می‌دارد و در هر بار که إخراج و تسکین می‌شود طبیعت خود جای آن را پر می‌کند. و آنوقت، سایر أخلاط نیز بالطبع متمایل می‌شوند که بدان منقلب گردند. این است که به تجربه معلوم شده مقدار لشکریان هر دولتی پس از سن وقوف روی به تزاید می‌گذارد. هر قدر که مقدار آنان تحدید بشود، باز تمایل سایر صنوف هیئت اجتماعی بدن بیش‌تر می‌شود. هر گاه فعلاً از داخل شدن به سلک لشکریان محروم شوند لامحاله سعی می‌کنند که در زی و قیافت و لباس و حرکت از لشکریان تقلید نمایند. پس به هر نحوی که باشد به مقدار لشکریان هر دولتی پس از سن وقوف می‌افزاید. در آن حال چنان‌که آدمی ناگزیر از قبول غلبه بلغم در مزاج است، یعنی به حکم طبیعت جلو غلبه آن را نمی‌تواند بگیرد، دولت را نیز سکه به مثابه روح حیوانی بدن هیئت اجتماعی است. مناسب آن است که به شرط عدم وقوع ضرر آن به سایر عناصر به غلبه مقدار لشکریان که به منزله بلغم در مزاج هیئت است. راضی باشد، زیرا که در آن صورت هر قدر به گرفتن جلو غلبه آن سعی کند بی‌جاست؛ طبیعت به حصول آن مقصود اطاعت نخواهد نمود.

چون أخلاط اربعه، یعنی عناصر چهارگانه، را به چهار صنف هیئت اجتماعی تشبیه کردیم و گفتیم که «نفس ناطقه» به مثابه سلطان و «قوه عاقله» به جای وزیر و «مدرکه» به منزله مفتی است، «معه» به جای خزانه، «قوه ذائقه» صراف، «قوه ماسکه» خزانه‌دار و «هاضمه» محاسب و مستوفی، و «قوای سائره» نیز به منزله سایر مباشرین امور مملکت‌اند. لهذا آنچه از مالیات به خزانه که معده مملکت است داخل شد، مانند مواد غذایی، قوه «ماسکه» آن را تصرف نموده به سایر قوا به اندازه معینی تقسیم می‌کند. آن‌گاه تمامی قوا به صرف حصه خودشان قیام نموده همه هیئت اجتماعی نیز، درخور سعی و عملشان، از صرفیات آنان بهره‌مند می‌شوند. این معنی در صورت اعتدال تقسیم است. هر گاه در تقسیم به

میزان اعتدال رعایت نشود، قوت یکی و ضعف دیگری سبب ظهور خصومت و فساد شده به مزاج مملکت اختلال راه می‌یابد. بالاخره دایره فساد وسعت یافته به مزاج دولت نیز ضعف و فتور عارض می‌شود. اگر چه در این حال تا پایان سن وقوف آن دولت پایداری می‌تواند بکند ولی پس از آن به قوه هاضمه سستی و علت روی می‌دهد. معده نیز به تدریج از کار مانده بالمره عاطل و باطل می‌گردد. آن وقت، هر گونه عزت و افتخار آن هیئت اجتماعی را بدرود گفته، دولت از پای برمی‌افتد و هر ناکس که سبب وقوع این حال پرمالال شد تا قیامت هدف سهام لعین و نفرین عالمی گشته تاریخ نیز نام آن را در جرگه احرگه اسامی خائنان و بدکاران یاد خواهد نمود.

باری، از این تفصیل معلوم شد چنان‌که آدمی را در حالت انفراد سه دوره حیات هست که اول سن «نمو»، دوم سن «وقوف»، سوم سن «انحطاط»، هر مملکت و دولت را نیز - که عبارت از هیئت اجتماعی بشریه‌اند - بی‌کم و زیاد همان سه دوره هست. ولی این قدر هست که مقتضیات هر یک از این اطوار ثلثه مغایر ملزومات آن دیگری است. چنان‌که آدمی در سن نمو محتاج تربیت پدر و پرورش مادر است، هر دولتی نیز در آغاز ترتیب و تشکیل محتاج به تعاون رجال مدیر و باهمت است که پس از آن هر یک از افراد هیئت اجتماعی هم به یاری فکرت دوربین باید راه تحصیل معاشی برای خود پیدا کنند. دولت‌ها نیز از میان قوانین عدل و انصاف اسباب جمع‌آوری بده و مالیاتی فراهم آورده به خزنه می‌گذارند که در هنگام لزوم در راه بقا و دوام رفاه و آسایش هیئت اجتماعی صرف کنند و بدان وسیله انتظام حال عمومی را نگاه دارند.

چنان‌که هر فردی از افراد بشر در سن نمو روزبه‌روز در ترقی است، هر دولتی در آغاز ظهور و اواسط آن همه‌روزه منمایل به ترقیات است. از حیث مال و منال و شوکت و جلال پیش می‌رود تا رسیدن به سن وقوف. هر گاه رفتارش تا آن زمان موافق احکام عدل و انصاف باشد و به اعتدال راه برود، هر آینه ایام سن وقوف آن امتداد می‌یابد و به عزت و افتخار زندگی می‌کند - که فرموده‌اند «خیر الامور اوسطها» - و در سن انحطاط نیز چنان‌که آدمی را ضعف پیری زبون و ناتوان داشته همه‌روزه حواس و قوایش روی به نزل می‌گذارد، حالت اجتماعی نیز به همان منوال است. در زمان انحطاط همه‌روزه به ارکان آن سستی راه می‌یابد، یعنی حرارت و رطوبت غریزیه آن - که منشأ قوا و حواس است - روی به کاهش

گذاشته بالأخره به ضعف هاضمه و فساد معده گرفتار می شود. وزرای مملکت را - که به مثابه حرارت و رطوبت غریزه ملک بدن هستند - با ارکان و خدام حواشی بساط سلطنت - که به منزله سایر قوای بدنیه اند - در کم و کیف امور اختلافات پدید آمده از سوء تدابیر و اختلاف آرای آنها به طبایع صنوف اربعه ملک - که به اخلاط چهارگانه بدن تشبیه نمودیم - نیز ضعف و اختلال راه یافته سبب تعمیم و اشتداد علت می شود.

چنانکه سفیدی موی ریش و چین های پوست پیشانی از علامت های پیری و شیخوخت، افراد انسانی است، همچنان، در میان، هیئت اجتماعی نیز ظهور ابتلای زینت و تجملات نشانه پیری و انحطاط است، زیرا که ارکان هیئت پس از سن وقوف به آسایش و رفاه متمایل گشته، هر کدام به رقابت همدیگر به تزئین تجملات و توسیع دایره شأن و عنوان برخاسته به اسباب افتخار دیرین خودشان پشت پای می زنند و به تدریج این حال به سایر صنوف هم سرایت کرده اواسط ناس نیز در مساکن و ملابس به وزراء، نه بلکه به ملوک رقابت می کنند. لذا رفته رفته مخارج و مصارف هیئت عمومیه روی به ازدیاد می گذارد. مردان جنگی و کارزار نیز از این عرف و عادت پیروی نموده، راحتی و سایه نشینی را به رنج سفر اختیار می کنند. از مجاهده با عدو و محافظت وطن غفلت می ورزند، پس به فحوائی «لکن اجل کتاب» آن وقت درباره ایشان از محکمه قضا هر چه امضا شده مجبر می گردد، و مفاد آیه شریفه «بمحوالله مايشاء و یثبت» ثابت شده به اجل معلق می گذرد و آنچه در حق اجل معلق گفته اند ثابت می شود.

پس در این صورت، معلوم می شود که زمان انحطاط بعضی از هیئت های اجتماعی ممکن است که قبل از هنگام طبیعی به وقوع برسد. چنانکه هرگاه کسی زهر بخورد و یا این که خود را به دریا بندازد البته پیش از وقت حلول اجل موعود خواهد مرد، همچنان دولتی نیز که در اجرای قوانین عدل و داد اهمال کرده سالک مسلک جور و بیداد گردد هر آینه به تسریع زوال و تعجیل انقراض و اضمحلال خود سعی نموده است و هیچ شبهه نیست که اساس آن چنان حکومت، قبل از حلول زمان انحطاط، از پای خواهد افتاد.

هرگاه مشیت ازلیه بدان تعلق گیرد که سن شخصی به منتها درجه انحطاط برسد یا او را بشخصه بدان وامی دارد که اسباب حفظ صحت خود را فراهم بیاورد یا این که او را به طبیب حاذقی راهنمایی می کند که به معالجه آن به صحت مزاجش

اختلال راه نیابد؛ همچنان اگر تقدیر خداوندی بدان تعلق گیرد که دولتی به منتها درجه انحطاط برسد حکمران آن دولت را به طریق رشد و سداد راهنمایی کرده به وزرای دورانیش و وکلای پاکیزه کیش - که به مثابه اطبای حاذقه‌اند - قرین می‌کند که به حسن سیاست و تدابیر ایشان، آن دولت، تا پایان زمان انحطاط، قوام گیرد و دوام پذیرد.

خلاصه، بقا و دوام هر دولتی بسته به حسن سیاست است؛ و آن نیز بر دو قسم است: عقلی و شرعی. آنچه عقلی است عبارت از حکمت عملی است، آن را سیاست ملوک گویند. سیاست شرعی عبارت از تعنت به احکام الهیه و انقیاد به اوامر شریعت نبویه است. چون سیاست شرعی مستغنی از سیاست عقلیه است، لذا ملوک اسلامیه را فرض است که در فصل امور متعلق به حقوق بندگان خدا آن را دستورالعمل قرار دهند و هر وزیر باتدبیر نیز باید از آن پیروی نمایند تا این‌که مظهر تأیید خداوندی شده در دنیا و آخرت سربلند شوند؛ لهذا از امیر و وزیر هر کدام از این صراط مستقیم دوری جستند و به خواهش نفس طریق هوا و هوس سپردند، هر آینه به هلاک و دمار خویشتن کوشیدند - چنان‌که فرموده‌اند «الملك یبقی مع الکفر و لا یبقی مع الظلم».

پس از آن عرض کردم: «سرکار! شکر خدای را که جناب عالی به تمامی رموز سیاسیه عارف و به حکمت حکومت واقف هستید. در این صورت، حکمتش چیست که این نکات باریک را در مجلس شورای دولت مطرح و مذاکره نمی‌فرمایید و سایر وزرا و وکلای دولت را در لزوم اصلاحات و تشکیلات دوایر دولتی با خود هم‌آواز نمی‌کنید تا به دستگیری و اتفاق ایشان کار را از پیش برده، وطن و ابنای وطن را از این مهلکه نجات بدهید؟»

گفت: «زخم دل مرا بیش از این مخراش! در این باب هر چه داد زدم و فریاد کردم به جایی نرسید. «گوش سخن شنو کجا، دیده اعتبار کو؟» کیست که بدین فریادها گوش دهد و این مقوله سخنان را بشنود؟ برای قبول کردن امثال این نصایح - که پذیرفتن آن مایه سعادت و سربلندی است - دو چیز لازم است، یکی علم و دیگری انصاف. افسوس که ما بدبختانه از آن هر دو محروم‌ایم، اقلأ در حواشی بساط سلطنت امروزه زیاده بر دوست تن صاحبان القاب بزرگ هستند که هر یک

ار آنان جداگانه كبادۀ صدارت و وزارت می‌كشند و به انتظار فرصت روز می‌شمارند و می‌دانند كه بدین مقصود به جز از پول و رشوت دادن راهی پیدا نتوانند كرد. این است كه از هر جانب به تاخت رعیت كمر بسته‌اند. به هر وسیله كه دست دهد، مبلغ معتابهی به چنگ آورده در حین حاجت بذل كنند تا بدان وسیله به مقصود راه یابند. همه تدایرشان بدین منحصر است كه به كدامین حبله به زیر پای همدیگر صابون مالیده از پای دراندازند و منصب یكدیگر را بگیرند. آنچه به خاطرشان نمی‌رسد همانا حب وطن و غیرت ملیه است.

پس چنانكه مكرر گفتم، می‌دانند كه هر گاه بای، قانونی در میان باشد ایشان راه بدین مقصود پیدا نتواند نمود، سهل است كه هر يك از سی چهل هزار تومان مداخله سالیانه نیز محروم خواهند شد و در آن صورت، به تجملات فرعونی - كه امروز دارند و هر كدام صاحب اصطبل و یدك و چندین خدم و خشم هستند - نیز باید وداع گویند. این است كه نام قانون را نمی‌خواهند بشنوند تا چه رسد به وضع و اجرای آن.

لهذا، از شومی این ملاحظات ناروا ایران - كه گلستان روی زمین بود - باید این‌گونه ویران گردد كه سکنه آن - كه در ایام پیشین عزیزترین اقوام روی زمین بودند - بدین پایه كه امروز می‌بینیم خوار و بی‌مقدار شوند و كسی یارای آن نداشته باشد كه سبب این همه خرابی مملكت و پریشانی رعیت را از ایشان بپرسد. می‌دانید كه خاك دولت اینالی كوچك‌تراز خاك ایران است. در اوایل عصر نوزدهم، مالیات آن مملكت ز همه جهت پنج میلیون تومان بود ولی امروز پنجاه میلیون تومان است، افزایش جمعیت آن مملكت نیز به همین منوال، سایر دولت‌ها به شرح ایضاً. هر گاه بگویم كه واردات مطبوعه روزنامه تایمس منطبعه لندن بیش از مالیات يك ساله ایران است، وزرای بی‌علم ما البته قبول نخواهند كرد، حال آن‌كه این معنی از آفتاب روشن‌تر است. هنوز وزرای مملكت ما بلکه صدراعظم ما نیز نمی‌دانند كه راه رواج دادن «پول كاغذی» و «بانك» و معنی مجلس مبعوثان - پارلمنت - چه‌سان و چه‌گونه است. تاكنون ما به یاد نداریم كه یکی از وزرای ایران تدبیر صوابی در امر تزئید مالیات مملكت به كار برده، كتابچه‌ای در آن باب ترتیب داده باشند، زیرا كه بسیاری از وزرای مملكت ما در مراتب فضل و دانش و علم و حقوقی دول و ملی و معاهدات دولتی سمت رجحان و امتیازی به مهتر و آبدار و پیشخدمت خودشان ندارند. سمت امتیازشان یا

دانشن اشعار عربیه است یا این که نیاکانشان آن منصب را به ایشان به وراثت گذاشته‌اند، یعنی از پدر و جد، خائن دولت و ملت بوده‌اند و به سبب این خیانت - که اسلافشان در نظر دولت به خرج داده‌اند - باید بیست کرور مردم ایران را زرخرید خودشان پندارند و آنان را از موجودات بشمارند.

باری، هر گاه از این هیئت وزرای بی‌دین کسی سؤال کند که: آقایان وزرا، هر گاه یکی از افراد ملت به جایی سفر کند در بازگشت البته چیزی که از آن فایده‌ای باشد به هدیه می‌آورد، شما سه بار به فرنگستان سفر کردید و مبالغه پول مملکت را در آن راه خرج نمودید، در مقابل آن همه رنج راه و مصارف، زیاد چه هدیه و ارمغان به وطن و هموطنان خودتان آوردید؟ ایشان که چیزی نتوانند گفت، باری من خود بگویم، معایب و مفاسد [را]!

یاد دارم وقتی یک هیئت از ملت ژاپون به عزم سیاحت وارد خاک آلمان شد. روزی محض تماشا به کارخانه توپ‌ریزی آن جا رفته، بدون این که در دست قلم و کاغذی داشته باشند و آلمانیان را در حق خودشان بدگمان کنند، هر کدام رشته‌ای از نکات باریک آن صنعت را به خامه اندیشه دوربین بر صحیفه خاطر نقش کرده در بازگشت به وطن نیکبخت خودشان مثل آن ماشین را بی‌کم و زیاد ساخته و از آن مقدار زیادی توپ‌ها پرداختند که از توپ‌های آلمان هیچ فرقی نداشتند - باید این تفصیل را آن وقت در روزنامه‌ها شما هم خوانده باشید. پیش از این از این مراتب فضل و دانش و غیرت ملیه و حب وطن و پادشاه‌پرستی و ملت‌دوستی و دیانت و امانت این وزرای بداندیش پست فطرت - که تو به خدمتشان رسیدی - چه گویم؟ من از بیم مکیدت آنان هر چه نوشته و حاضر کرده‌ام، غیر از تو و چند نفر دیگر از دوستان صمیمی و ممتحن و مجرب خود، به کس دیگر نشان نداده‌ام. چه به خوبی می‌دانم که این خیالات در عصر حاضر سبب قتل و یا عزل صاحب خیال است و بس.»

عرض کردم: «سرکار! چه حظی در عالم بهتر از این تواند شد که شخص در راه وطن‌پرستی کاری بکند که موجب بقای نام نیک او بشود؟ بنده چنان می‌دانم که نام پرنس بسمارک، وزیر اعظم آلمان، را هر طفل هشت ساله و هر پیرزن هشتادساله، خواه دوست باشد و خواه دشمن، تا دیرگاهی به احترام یاد خواهند نمود. هر چند که از امیر اتابک میرزا تقی خان مرحوم از بدبختی وطن چیزی به یادگار نماند، یعنی بداندیشان و

حائنان ملک و ملت مجال ندادند، ولی با ابن همه به جز از یک مورخ بی دین و چاپلوس تاکنون احدی از ایرانیان را ندیده‌ام که نام بلند آن مرد بزرگ را بدون احترام یاد کند و یا روان پاک او را به رحمتی شاد ننماید. همه کس به بلندی خیالات و وطن پرستانه از او ستایش می‌کنند.

گذشته از این‌ها، از آن جایی که می‌گویند «محتسب در بازار است»، شنیده‌ام هر چه ابن ظلمه، یعنی بقایای فراعنه و نمارده، از ریردستان به تعدی می‌گیرند زبردستان هم از آنان و اگر از خودشان نشد پس از مرگ از اخلافشان، به هر وسیله که دست دهد، به اضعاف مضاعف می‌گیرند.»

فرمودند: «راست است.» «آنان مظلومه می‌برند، دیگران زر.» ولی اینان نه در فکر اولاد خود هستند و نه باکی از پرسش روز جزا دارند. چون پیمان‌کشان بی هوش که مغزشان از حرارت باده به جوش آید مستانه مترنم این مقال‌اند که:
سعدیا دی رفت و فردا همچنان معلوم نیست

در میان این و آن فرصت شمار امروز را!

این بیت رندانه را - که از زمان طفولیت به یاد دارند - چندان می‌خوانند که عمرشان سبری می‌شود. ما همه، وزه می‌شنویم و در روزنامه‌ها می‌خوانیم که وزیر فلان دولت استعفا داد. این استعفا چند سبب دارد: یا از علت مزاج است که به تجویز اطبا باید چندی از کار کنار کشیده به معالجه و استراحت بدن کوشد تا باز پس از اعاده صحت به فراغت بال بتواند به خدمت وطن کمر بندد یا سبب دیگر پیری و ناتوانی است که از آن جهت، چنانچه شاید و باید، نتواند به ادای خدمت پردازد. ولی سبب عمده استعفا که پیش‌تر اتفاق می‌افتد همانا به ملاحظه وطن پرستی است که آن وزیر تدبیری در باب منافع وطن و یا در خصوص صلح و جنگ به خاطرش رسیده لایحه‌ای برای اجرای آن تدبیر به مجلس شورای ملتی - «پارلمنت» - می‌دهد در صورتی که خیالات او را صواب ندیده لایحه او را وازدند، آن وزیر هم محض حفظ شرف و اعتبار و ناموس خود - که از محاذیر ملحوظه آینده بری‌الذمه باشد - به ریاست و شئون وزارت خود دامن برافشانده می‌گذرد. افسوس که وزرای ما اگر صد سال وزارت کنند و مملکت را به هزار مخاطره بیندازند نه از سوء اداره خود خجالت می‌کشند، نه خود را از کار کنار می‌نمایند. سبب عمده بقا و دوام این وضع ناگوار بی‌علمی است. تاکنون من هر چه داد می‌رسم که بیش از همه چیز برای ما مکتب لازم است، علم لازم است، وضع ما اصلاح نپذیرد مگر به همت مردمان بافضل و دانش که از علوم و فنون متداوله آگاهی داشته باشند، به

جایی نمی‌رسد و به گوشی نمی‌رود. این بر بصران نمی‌بینند که سبب هر گونه عزت و افتخار مغرب‌زمین همان علم و آگاهی ایشان است و سبب ذلت و خواری مشرقیان نیز عدم علم و جهالت آنان. این بی‌خردان ملاحظه نمی‌کنند که در این عصر اخیر سبب هرج و مرج ایران و عدم پایداری سلطنت در یک سلسله و خانواده - که هر روز چون انگشت در انگشت‌ها می‌گردید - به جز از بی‌علمی و بی‌قانونی چیزی نبود و اسباب عمده آن خرابی‌ها ظلم و مایه آن هم جهالت بود. در اثبات این مدعا چه دلیل واضح‌تر از سلطنت نادری بیاوریم که به شومی جهالت از آن‌همه فتوحات و شجاعت در ظرف اندک مدتی آثاری باقی نماند، سهل است که نه سر مانند نه دستارش. این مثنوی خاک ایران از روی جهل چه بلاست که ندیده باشد! پیش از نادر و بعد از آن، همیشه پایمال خیول حوادث و فتن روزگار بوده که اسباب همه آن‌ها را هر گاه تحقیق کنیم خواهیم دید که جهالت و نادانی است. راستی به حال این مملکت بدبخت باید گریست! من در اثبات اسباب این بدبختی‌های طولانی - که همان جهل و نادانی است - کتابی نوشته، در هفتصد صحیفه تمام کرده‌ام. اگر خدایم به طبع و نشر آن توفیق کرامت فرمود، یک جلد از آن را هم به شما خواهم فرستاد. پس از خواندن آن خواهید دانست که چه هنگامه است.»

باری، شام را خوردیم، سفره را برچیدند. قدری از سرگذشت خود نقل کردند و از کل کار تجارت مصر و غیره پرسش‌ها فرمودند. آن‌چه می‌دانستم عرض کردم. ساعت به پنج رسیده بود، رخصت بازگشت طلبیدم. فرمودند کالسکه حاضر کنند. در نهایت الحاح راضی نشدم. پس فانوسی روشن کردند. دو تن از نوکران را فرمودند که مرا به منزل برسانند. برخاستم که دستش را ببوسم مانع شدند. عرض کردم: «ناکنون هر صدمه‌ای که در پی جست‌وجوی اسباب نقایص وطن به حقیر وارد شده بود از فیض دریافت شرف حضور جناب عالی به کلی رفع شد و هر زخم لسانی که از بعضی ناکسان به دل ناتوانم رسیده بود، از مرهم فرمایشات تسلیت‌آمیز شما بهبودی یافت. از ادای تشکر این نعمت غیر مترقبه عاجزم. امیدوارم که به حواست خدای پس از این - چنان‌که فرمودید - اسباب اصلاح کارها فراهم آید.»

گفت: «غصه نخور، خدای کریم است. ان‌شاءالله خوب خواهد شد. این قدر هست که دعا کن حیات پسر از پدر طولانی‌تر باشد و اولاد هر کسی بعد از پدر بمیرد! این دعا را در حق عموم می‌کنم نه تنها در حق یک نفر.»

فهمیدم اشاره به کجاست. عرض کردم: «ان‌شاءالله!»

پس خداحافظی کرده بیرون شدم.

گفت: «هر گاه به این زودی‌ها نرفتی، بار بدین جا بیا.»

گفتم: «خیال دارم زودتر بروم.»

خواستم به راه بیفتم، گفتم: «خوب است که به خاطر آمدن یک خوابنامه‌ای هست

صبر کن او را بدهم بخوانید.»

نشستم. وجود محترم گفتم: «یک نفر مانند شما - که به درد تعصب ملی و ناخوشی

رطن پرستی گرفتار است - با من معارفه دارد. گاهی نزد من می‌آید. روزی هم به خانه

آمد و همین کاغذ را که به تو می‌دهم، به من نشان داده گفت: امشب خوابی دیدم پسر از

بیداری نوشتم که فراموش نشود. این است که خوانده تعبیر فرمایید. چون خواندم

تعبیرش معلوم شد. گفتم از غایت وضوح این خواب را اشکالی نیست. آنکه آمده آب

می‌دهد، گلاب می‌باشد ولیعهد است. بگیر بخوان! این است صورت خواب هم‌درد شما!»

کاغذ را گرفتم. نوشته بود:

دیشب پیش از خواب، از وضع ناگوار مملکت بر خود پیچیده با خود در جنگ

بودم که مرد حسابی به تو چه که مستی از اراذل مملکت ظالم‌اند، و چندین

میلیون مظلوم. آنان که با همه کثرت و جمعیت در رفع ظلم از خودشان اتفاق

نمی‌کنند، تو را چه رسیده که یکه و تنها از صدمات و تعدیاتی که همه‌روزه بر آنان

وارد می‌آید خود را پریشان و شیرینی حیات را بر خود تلخ داری و شب و روز در

آرزو و حسرت دیدن ترقیات وطن و سعادت ملک و ملت و انتظام امور مملکت و

آسایش رعیت و تعمیم عدالت، عمر خود را به اندوه و کدورت به پایان آری؟ به

تو چه مردکه دیوانه؟ در پایان اندیشه خوابم برد.

در خواب دیدم در خیابان «ناصریه»، پیرمرد ریش سفید و ژولیده موی و

پریشان‌احوالی با اعتدال قامت و تناسب اعضا که لباس‌های فاخره در بر داشت،

نمایان شد و جوانی دست او را گرفته است. پیر در نهایت هراسانی با جوان

صحبت‌کنان راه می‌رفت و هر لحظه به اطراف خود نگران بود. ناگاه از یک طرف

شورش عظیمی برپا شد. گروهی از بازاریان و مردمان بی‌سروپا و اراذل اطراف

پیرمرد را گرفته هر یک چیزی از او به غارت می‌ربودند. برخی به وجودش نیز

صدمه رسانیده به سر و صورتش زخم می‌زدند. و بعضی دست و پا و اندامش را

پاره‌پاره کرده گروهی جواهرات جامه‌اش را به غارت می‌گرفتند. تا این که او را از

همه چیزی برهنه ساخته نیمه‌جان به گوشه‌ای انداختند. و از شدت صدمات

وارد شده ضعف به وجودش مستولی شده گریه‌کنان از پای در افتاد.

بیچاره با کمال ضعف و ناتوانی به آواز حزین فریاد می‌کرد که «ای فرزندان ناخلف و ای نمک‌خواران حق‌ناشناس و بی‌معرفت گناه من چیست که بدین خواری در خاکم می‌کشید و به کیفر کدامین خطا بدین عقوبت سختم گرفتار می‌دارید؟»

چند نفر نیز از دور و نزدیک، به آواز بلند آن جوان را مخاطب داشته می‌گفتند «آخر تو مگر نه مسلمانان؟ از این بیچاره افتاده دستگیری کن، آبی به رویش بزن، دشمنان را از اطراف او بران!» آن پیرمرد پریشان‌روزگار به همان حالت بیخودی افتاده جوان نیز هر دم به یکی متوسل گشته هر لحظه از کسی یاری می‌خواست — چه کند؟ «الفریق یتشبث به کل حشیش» — ولی از هیچ‌کس یاری و حمایت نمی‌دید. یکی می‌آمد که زخمش را مرهم بندد، زخمی دیگرش می‌زد، دیگری می‌رسید که جامه‌اش رفو سازد چون نزدیک‌تر می‌شد پیراهن از تنش می‌کشید. از دهشت این حال نزدیک بود روح از بدن من پرواز کند. با خود می‌گفتم «خدایا این چه هنگامه است و این پیرمرد کیست و تقصیرش چیست که این همه ستم را در حق او روا می‌بینند و احدی از او یاری و حمایت نمی‌کند؟» از یکی پرسیدم که «نام این پیرمرد مظلوم کیست؟» گفت: «مگر نمی‌شناسی؟» گفتم: «نه!» گفتم: «نامش ایران خان است. آن غارتگران عمه فرزندان او هستند که به واسطه عدم اطاعت و نافرمانی پدر — که ناشی از عدم تربیت است — از دولت و مکننت و افتخار و عزت محروم مانده، اکنون که همه ثروت و سامان پدر را تمام کرده املاکش را برباد داده‌اند، کارشان به دزدی و راهزنی کشیده — چنان‌که می‌بینی — پدر را بدین روز تیره نشانده، از حیاتش نومید ساختند.» در این گفت‌وگو بودیم که ناگاه از طرفی گرد برخاست. شهبواری از دور نمایان شد که فوجی از تیراندازان در پشت سر او به طرف پیر به تعجیل اسب می‌رانند. گفتم: «سبحان‌الله! این همه مردمان با تاب و توان، از این پیر افتاده چه می‌خواهند؟ هر گاه اینان هم پی غارت می‌آیند، چیزی به جا نمانده است. اگر قصد قتل او را دارند، او خود در شرف موت است، اگر برای تکفین و تدفین است، این نیزه و شمشیر را لازم ندارند. اسباب طعن و ضرب برای چیست؟ در این اثنا، یکی از سواران به من رسید از او پرسیدم که «تو را به جوانی خودت سوگند می‌دهم، این جا برای چه آمدید و شما چه کسانی؟»

گفت: «آن جوان سوار شیرین شمایل سرکرده ماست. نام نامی اش مظفرالدوله است. ما را برای دادرسی و یاری این ایران خان آورده است.»

هنوز این سخن تمام نشده بود، دیدم مظفرالدوله نزد ایران خان رسید و فوراً از اسب فرود آمد و سر ایران خان را از خاک برداشت و به روی زانو گذاشت. قدری شربت به گلویش ریخته گلاب به رویش پاشید. کسانش نیز از هر طرف به شورشیان طاغی حمله برده از اطرافش پراکنده کردند. جوان چند تن از مقربان و معتمدین خود را به معالجه آن پیر مفرر داشت و جمعی دیگر را به شستن سر و صورت و تجدید لباس او مأمور کرد. از مشاهده این همه یاری و مهربانی مظفرالدوله در حق آن پیر افتاده، ابواب شادمانی به روی من گشوده شد. پیش رفتم که زخم های پیر را ببینم، دیدم که مهلک است. بعضی از زخم ها آماس کرده، خون و استخوان های بدن را فاسد نموده است، به نوعی که هر حکیمی آن زخم ها را معالجه کرده بهبودی بدهد یا استاد حضرت لقمان و یا شاگرد حضرت عیسی بن مریم است. از خوف آن حالت به شدت هر چه تمام تر هراسان شده بر خود لرزیدم و از شدت لرزه بیدار گشتم.

در آن حال بانگ اذان به گوشم رسید که مؤذن می گفت «اشهد ان لا اله الا الله!» چون بر خود آمدم دیدم اذان صبح است. برحاسته وضو گرفتم. دوگانه برای معبود یگانه به جای آوردم و در پی آن هم نماز حاجتی خوانده مخصوصاً تندرستی و عزت ایران خان را از درگاه واهب الآمال درخواست نمودم. انتهى»

بعد از خواندن این خوابنامه عرض کردم: «تعبیر این خواب چون آفتاب روشن است.»

پرسیدم: «آن جوان که به او می گفتند «آخر تو مسلمانی، از این پیر افتاده و مظلوم دستگیری و یاری کن کیست؟»

گفت: «آن جوان همان بیننده خواب است که مثل تو و دیگران باید از قهر و غضب وزرای داخلی و خارجی باکی نداشته از کورتک وزیر جنگ نترسد. از طعن و سرزنش دیگران نیندیشد.

باید همه جا داد بزنی و فریاد بلند کنی که خداوند عالمیان حضرت فخر کائنات و افضل موجودات علیه و آله اکمل التحیات را به رسالت مأمور فرمود که ریشه ظلم را از روی زمین براندازد و اساس قسط و عدل را محکم سازد. آن حضرت به فرمان خدای به

شدایدی که از ابتدای آفرینش تا انتهای آن احدی بر آن‌ها متحمل نتواند شد، تن در داد. زمانی به بردباری و هنگامی به قوت شمشیر و جان‌سپاری، آن بنای مقدس را - که عدلش نام است - استوار فرمود. حالا چه شده که امت مرحومه آن علت غایی موجودات، باید در زیر بار این همه مظالم فوق‌التحمل محو و نابود شوند و ترک دار و دیار گفته در خاک بیگانگان سرگشته و پریشان باشند؟ بسا کسانی هستند که شب دوم زفاف، از مظالم حکام بی‌انصاف، از خانمان خود آواره گشته زوجه پانزده ساله چندشبه‌اش را دیده امید از انتظار عودت او سفید گشته! آخر این نه همان ایران است که گلستان روی زمین و همسنگ بهشت برین بود، چرا امروز چون مغیلا نزار به نظر می‌آید؟ مگر نه این‌که این خاک پاک به روزگاران مهد مدنیت جهان بود، چه شد که اکنون سکنه آن را که آموزگار تربیت دیگران بودند به عدم تربیت نام می‌برند؟ آن وقت که ایرانیان به علم و دانش بلند آوازه بودند، مردم فرنگ چونان دیو و دد روزگار به وحشت می‌سپردند. آیین عدالت پیشدادیان اکنون نیز سرمشق حکمرانان دادپسند تواند شد. آوازه عدالت نوشیروان، هنوز طنین‌انداز مسامع جهانیان است. مقصود از نقل این حکایات باستانیان تسلی خاطر شماست. از بی‌احترامی که آن وزیر جاهل در حق تو نمود، غمگین مباش! در این‌گونه موارد ثبات قدم لازم است. باید به عزم متین بر شداید غلبه نمود یا در آن راه سر سپرد.

یا به مراد ابراهیم گردون نهیم پای یا مردوار در ره همت دهیم سر
 من خود بهتر می‌دانم از ایرانیان آنان که در ممانک خارجه مانند بمبئی یا کلکته یا مصر یا سایر ممالک عثمانی یا در ممالک روسیه، تنخواه معتنابهی فراهم آوردند، از بیم تاخت و تاز سفر و کارپردازان و کونسل‌های خودرأی ایران، ناچارند که ترک تابعیت کنند تا مال و اعتبار خودشان را حفظ نمایند. هر بدبخت متمصبی که آن‌چنان نکرد همه چیزش را باخت و هیچ‌کس را بر آنان که ترک تابعیت کرده‌اند، حای ایراد و ملامت نیست. هر گاه به عدل و انصاف پرورشی باشد «مجرم هزار عذر بگوید گناه را». مگر از حالت باقی ماندن اینان در تبعیت ایران به دولت و مملکت فایده‌ای نمی‌رسید یا واسطه کاری نمی‌شدند که موجب آبادی وطن شود؟ سخن گذشتگان را هر بچه مکتبی می‌خواند و می‌داند که سلطنت پایدار نمی‌شود مگر به لشکر، لشکر جمع نگرده الا با پول، پول فراهم نمی‌آید به جر از امن و امان و رفاه حال رعیت، آسودگی رعیت دست نمی‌دهد مگر به اجرای قوانین عدل و مساوات. افسوس که وضع سلطنت و مملکت ما به کلی در این موارد برعکس است و نتیجه آن بر

تلخ و ناگوار. خدای عمر ما را کوتاه کند که تیره‌روزی را نبینیم!»
 باری، با نوکران وجود محترم، به منزل رمیده خوابیدم. فردای آن، مشهدی حسن آمد. در دست پارچه کاغذی داشت. پرسیدم: «آن چیست؟»

گفت: «روزنامه ایران. هفته‌ای یک‌بار، روزهای چهارشنبه، طبع و نشر می‌شود.»
 متعجبانه گرفته و خواندم. در زیر عنوان «اخبار داخله»، پس از تفصیل تشریف‌فرمایی موکب همایون به شکارگاه و دعای ذات ملکوتی صفات همایونی، مجلس دربار دولت هفته‌ای سه روز در عمارت مبارکه «خورشید»، به ریاست فلان، انعقاد می‌یابد. سپاس خدای را که کلیه امور و اعمال دربار دولت و مهام داخلیه مملکت، قرین نهایت انتظام است و در ضمن اخبار ولایات نیز از این قبیل. مثلاً می‌نویسد «کاشان: الحمدلله از اهنامات کافیة فلان حاکم، رعیت مرفه‌الحال و آسوده به دعای بقای عمر و دولت همایونی مشغول‌اند. گاه و جو فراوان و سایر اجناس هم ارزان است. اصفهان: ایضاً. کرمان: ایضاً. شیراز: ایضاً.» و قس علی هذا البواقی.

در ضمن اخبار خارجه هم از جغرافی جزیره: «کوبا» و امثال آن بعض چیزها می‌نویسند که نه خود آن مطالب را می‌فهمند، نه یکی دیگر از ایرانیان.

از دیدن این‌ها دود از سرم بلند شد. روزنامه را به دور انداخته گفتم: «در تمامی ولایات ایران فریاد مردم از بیداد حکام به فلک می‌رسد، این بی‌انصاف به عدالت آنان شاهد می‌گذرانند؟ مسلمانان! کسی نیست که از این روزنامه‌نویس بی‌دین سؤال کند: در حالی که در تمام ایران پنجاه نفر پیدا نمی‌شود که از جغرافیای وطن خودشان خبردار شده سرحدات و ثغور ممالک ایران را بشناسند، از خواندن و نفهمیدن جغرافی «کوبا» به حال ایشان چه فایده حاصل تواند شد؟ به جای این مطالب بی‌سر و بن، مقال‌های سودمند نوشته، رعیت را به اطاعت پادشاه و پادشاه را به مهربانی در حق رعیت تشویق و ترغیب کن، کردار نیکوکاران را ستایش و معنی این را یادآوری کن که رعیت بی‌سلطان و سلطان بی‌رعیت، نمی‌شود! این دو عنصر لازم و ملزوم همدیگرند و در لفظ دو اما در معنی یکی هستند. باید رعیت پادشاه را پدر مهربان و پادشاه رعیت را اولاد گرامی خود شمارد تا هر دو نیکبخت شوند!»

مشهدی حسن دید اوقاتم تلخ شد. گفت: «برخیزید برویم گردش!»

گفتم: «به کجا؟»

گفت: «هر جا که پیش آید!»

گفتم: «یوسف‌عمو! برخیزید برویم!»

از منزل بیرون شده در بازار به دو نفر راست آمدیم. یکی سیدی معمم بود، دیگری مردی چهل ساله. اینان با مشهدی حسن معارفه داشتند، از همدیگر احوال‌پرسی کردند، بعد پرسیدند: «کجا می‌روید؟»

مشهدی حسن گفت: «می‌رویم به گردش. هر گاه کاری ندارید با هم برویم!» گفتند: «چه عیب دارد!»

مشهدی حسن آنان را معرفی کرد. این سید نامش آقا میر حبیب‌الله، آن دیگری که بالتویی در بر داشت، از اهل قراباغ بود. می‌گفت: «در اسلامبول و شهر مسکو مدت‌ها اقامت کرده‌ام.»

باری، رفتیم. همه‌جا تماشاگران تا میدان مشق رسیدیم. میدایی دیدیم بسیار بزرگ، آب‌پاشی کرده‌اند، پاک و خیلی باصفا بود. چند دسته از سربازان مشق می‌کردند. خیلی تماشا کردیم. مشاق این سربازان، جوانی سی و پنج ساله از اهل مجارستان بود. خیلی متأسف شدم، زیرا که آن جوان به صاحب‌منصبان پنجاه ساله ایرانی مشق می‌داد. از آن‌جا گذشتیم. در بیرون میدان حوض بسیار بزرگی هست، خالی از صفا نبود. قدری در اطراف آن گردش کرده، رو به بالا رفتیم تا آن‌جا که مجسمه اعلیحضرت شاه را در حالت سواری از آهن و روی ریخته گذاشته بودند. بسیار با صنعت بود. گویی که خود شاه در روی اسب ایستاده است. قدری در اطرافش گشتیم. پس از آن در روبه‌روی مجسمه نشسته به سیگار کشیدن مشغول شدیم.

آن مرد قراباغی گفت: «این مجسمه بسیار خلاف قاعده است. در هیچ‌جا چنان چیزی نیست.»

سید گفت: «چه طور نیست؟ در همه جای فرنگستان امثال این بسیار است. در ممالک روس نیز از این قبیل خیلی دیده‌ام.»

قراباغی گفت: «عرض کردم که در هیچ‌جا چنان چیزی نیست. شما سهو دارید.» سید از روی قهر قسم خورد و گفت که: «امثال این را در ممالک خارجه بسیار دیده‌ام.»

قراباغی گفت: «جناب آقا! راست است، آن‌ها را که تو دیده‌ای من هم دیده‌ام، اما حرف در این‌جاست که هر یک از آن‌ها خدمات بسیار نمایان به دولت و ملتشان کرده‌اند. در پاداش آن خدمات پس از مرگ بر آن شرف نایل آمده‌اند. مثلاً یکی قلعه بسیار محکمی را به یورش جان‌سپارانه فتح کرده یا حصار متینی را از دشمن قوی‌پنجه به دست آورده یا راه سعادت‌ی برای هموطنان خود پیدا کرده است یا مؤسس قانونی بوده یا

این‌که به منافع عمومی و وطن خدمتی نموده یا سبب رفع ظلم و بدبختی از هموطنان خود گردیده اسباب آبادی عمده‌ای در مملکت خرد فراهم آورده است. ملت و دولت نیز در مقابل آن مآثر حسنه همچنان پادشاه یا سردار لشکری یا آن‌چنان عالم و یا ادیبی، پسر از فوت آن، محض ابراز حوشناسی از کیسه خودشان بالطوع و الرغبه پول جمع کرده به ملاحظه این‌که وجود آن شخص بزرگ همیشه منظور نظر عمومی باشد همچنان مجسمه‌ای برای او ساخته یادگار می‌گذارند، نه این‌که شخص در حیات خود مجسمه‌اش را خود خریده در معبر مردم بگذارد و به خلق بگوید که «من مرد بزرگی هستم، مرا بشناسید!» بالفرض اگر من حال خود را به شما تعریف کنم که من چنین و چنانم هر آینه شما در غیاب من حتماً خواهید گفت که این مرد خیلی بی‌معنی است که خود را تمجید می‌کند! خودپسندی را خدا و پیغمبر و حضرات ائمه هدی و حکما و ادبا و شعرا و فضلا مذموم دانسته‌اند و چنان نیز هست. وانگهی امثال این مجسمه‌ها نیز در شریعت پاک اسلام مذموم است. یک‌هزار و سیصد سال می‌شود که از اسلام پادشاهان بزرگ پدید آمده‌اند اما هیچ‌یک از ایشان مانند این مجسمه از خود چیزی به یادگار نگذاشته‌اند، حال آن‌که بسیاری از ایشان به عالم اسلامیت و انسانیت خدمت‌های نمایان کرده‌اند. اگر بنا بر این بود، سلطان محمد فاتح بایستی به نام خود ده همچنان مجسمه از طلا و نقره به یادگار بگذارد که حق هم داشت، زیرا که بسیاری از خلفا و سلاطین بزرگ اسلام در خصوص فتح اسلامبول سعی‌ها کردند ولیکن به هیچ‌یک فتح آن‌جا میسر نشد تا این‌که آن سکه سعادت به نام سلطان محمد فاتح زده شد. آن پادشاه صاحب عزم - چنان‌که در تواریخ مسطور است - از خشکی کشتی‌ها رانده و خود را به هزار جانفشانی به مقصود رسانده است که با همه ترقیات جدیده و علوم متداوله امروزه تفصیل این فتح خیلی مشکل به نظر می‌آید ولی از قوت عزم و طالع آن پادشاه این فتح عظیم قسمت او شد. چون صورت و مجسمه را صاحب شریعت غرا نهی فرموده، از آن‌رو از سلطان محمد فاتح مسجد جامع بزرگی به یادگار است که تا سالیان دراز سبب نام نیک و ذکر خیر آن پادشاه بزرگ خواهد بود. لهذا برای مسلمان بررگی، در حالتی که هیچ آثار خیری از خود به یادگار نگذاشته است، برافراشتن همچنان همکلی آهنین در معبر مسلمانان بسیار عیب است و گناه است. این‌ها نیست مگر خودستایی و تکبر که هر دو از صفات مذمومه است.»

گفتم: «بابا، این‌ها را ول کنید! به ما چه؟ بگذارید چند قدمی آسوده راه برویم!»

قراباغی از من پرسید: «قلم مداد داری؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «به من بده!»

دادم. از دفتر بغلی خود یک ورق کاغذ نیز پاره کرد، بنا کرد به نوشتن. دانستم چه می نویسد، قلم را از دستش گرفته گفتم: «کار از این‌ها گذشته، بیاید برویم پی کار خودمان!»

سید گفت: «در هر صورت قبله عالم خودش در فرنگستان از این جور مجسمه‌ها بسیار دیده‌اند، اگر خوب نمی دانستند از خود به یادگار نمی گذاشتند!»
قرباغی گفت: «خود فرنگان به شما یادگاری گذاشته‌اند که تا سالیان دراز باقی خواهد بود.»

سید گفت: «چه یادگار؟»

قرباغی گفت: «در آخرین سفر اعلیحضرت شاه به فرنگستان، روزنامه‌های پاریس آشکارا نوشتند که ملت فرانسه مخارج مسافرت پی درپی این مهمان عزیز را نتواند داد. زیرا که می دانیم وزرای دولت ایران میل آن دارند که در هر چندگاهی به تماشای فرنگستان آمده به اجرای سیاحت پردازند و عیشی بکنند، ما هم نذر نکرده‌ایم که مخارج اسرافات بیهوده آنان را بدهیم که به آرام دل گذران کنند. آن بود که «مسیو کارنو»، رئیس جمهوری آن زمان، لابد مانده از کیسه خود نود هزار فرانک داد و برای یادگاری آن ناریخی به نام ایران نوشته در جهان یادگار گذاشت و گذشت، که ننگ آن برای اخلاف ما نایامت بس است و برای ایران نیز در مقابل چند کروور تومان مخارج این سفرهای پی درپی به جز از امثال این بدنامی‌ها فایده‌ای حاصل نشد.

سیاحت را باید مانند پتر کبیر کرد که هجده میلیون جمعیت ملت روس در سایه آن سیاحت حالا به یکصد و هجده میلیون رسیده است و از پادشاهان صاحب عزم نیز بسی هستند که ابداً سیاحت نکرده‌اند ولی از میامن بیداری و کارآگاهی خودشان ملتی را زنده کرده‌اند. مثلاً ایمپراتور ژاپون در حالی که از خانه خود قدم بیرون نگذاشته در ظرف اندک مدتی ملت و دولتش را چندان ترقی داد که چشم بینندگان خیره شد و روزی به ناگاه از پس پرده با کمال آراستگی بیرون آمده، به همسایگان خود سلام داد که «رفیقان احوال شما چه طور است؟» و همه دولت‌ها از ترقیات غیر معمول آن به واهمه درافتادند. حالا با همه دولت‌های بزرگ پهلو می‌زند و در همه کارهای سیاسی جهان انگشت مداخله او در میان است و امروز همه دولت‌های بزرگ از او حساب می‌برند.»

در این جا، من روی سخن را برگردانیده گفتم: «بهتر است که با هم برویم به تماشای

مسجد جامع مرحوم میرزا حسین خان مشیرالدوله که از ابنیه جسیمه تازه است! رفتیم. این مسجد را مشیرالدوله، سفیر اسبق ایران مقیم اسلامبول - که به سپهسالاری و صدارت ایران هم رسید - از روی نقشه یکی از جوامع شریفه اسلامبول بنا نهاده، در جنب آن مدرسه باشکوهی نیز ساخته است. خدایش رحمت فرماید! شنیدم سه پارچه قریه بسیار بزرگ و حاصلخیز هم خریده، وقف این مسجد و مدرسه عالی کرده است. برای امر تولیت و محافظت آن نیز قرارنامه‌ای در نهایت مضبوطی و به قاعده - که از آن چنان شخص با تدبیری سزوار است - نوشته ولی افسوس که عمر آن مرد بزرگ غیرتمند به انجام آن بنای خیر و اجرای سایر مقاصد سودمندش وفا نکرد و همه ناتمام ماند. از قراری که به کمال تأسف شنیدم امروز نه از قرارنامه آن اثری و نه از موفقاتش در میان خبری هست. از بلای بر قانونی اساس آن معبد مقدس هنوز تمام نشده بر هم خورده است. قدری از جوانب اریبه آن تماشا کردیم.

بعد به رفقا گفتم که «بنشینید هر کس یک سوره‌ای از قرآن مجید خوانده، ثواب آن را به روح پرفتوح بانی این مسجد هدیه کنیم. واقعاً خیلی آدم خوب و مرد بزرگی بود. از کارهای نمایان آن، یکی هم سفارتخانه بسیار عالی‌ای است که در اسلامبول به نام دولت ایران بنا نهاده، در حقیقت مایه سربلندی دولت و ملت ایران در آن پایتخت بزرگ است. هرگاه آن مرحوم این بنای معظم را نساخته بود، تا امروز سفرای ایران در اسلامبول خانه بر دوش بودند. جای افسوس است که اجل نگذاشت که دولت و ملت از وجود آن شخص غیرتمند و کارآگاه چنان‌که شاید و باید سودمند شوند - که این هم یکی از علایم بدبختی ایرانیان است.

پس از آن، به سید گفتم: «جناب آقا! دو تن از ایرانیان را در اسلامبول می‌دانم - که اسمشان تا سالیان دراز از لوح خاطر ایرانیان سترده نخواهد شد - یکی را همیشه به رحمت و دیگری را پیوسته به لعنت یاد می‌کنند. از هیچ ایرانی مقیم اسلامبول نشنیدم که در وقت یاد شدن نام مرحوم میرزا حسین خان مشیرالدوله، اول به روح او رحمت نفرستد و همچنان هیچ‌کسی را ندیدم که در هنگام ذکر نام میرزانجف علیخان ابتدا نام او را به لعنت یاد نکند، حال آن‌که این هر دو مرده‌اند. ثمره نیکنامی و بدنامی جز این نخواهد بود - فاعتبرو یا اولوالابصار!»

سید پرسید: «مرحوم میرزا حسین خان مشیرالدوله را می‌دانم، ولی نجف‌علیخان کیست؟ او را نمی‌شناسم!»

گفتم: «آن هم در زمان سفارت شیخ محسن خان در اسلامبول جنرال قونسل بود. بعد

به سمت کارپردازی به مصر و بغداد رفت. شقی‌ترین مردمان زمان خود بود. هور بدعت‌های او در اسلامبول و سایر ممالک عثمانی، مجری و خانمانسوز ایرانیان بی‌نواست. ننگی که از مظالم و بدعت‌های آن به دولت و ملت ایران تاکنون وارد آمده و می‌آید از شرح و بیان آن زبان‌ها عاجز است.

بهر شرح جور آن کافر نهاد
خدایش لعنت کند!»
غیر از این منطق، لبی باید گشاد

به هر حال سوره و فاتحه‌ای خوانده روح آن مرحوم را شاد داشتیم. پس از آن‌جا برگشتیم.

مشهدی حسن گفت: «کجا برویم؟»

گفتم: «قافله را بکش به سوی مدرسه دارالفنون.»

گفت: «به چشم! اگر شما مرا به ساریانی قبول نمایید من هم حرفی ندارم.»

گفتم: «من شتر می‌شوم اما نمی‌دانم جناب آقا قبول کنند یا نه؟»

قدری ظرافت کرده خندان به راه افتادیم. چون به در مدرسه رسیدیم فراش جلو در ایستاده بود. گفتم: «آقا جان ما غریب‌ایم و به سیاحت وارد این شهر شده‌ایم. آیا ممکن است که مدرسه را تماشا کنیم؟»

فراش گفت: «ممکن است. اما امروز جمعه است، کس نیست.»

در حقیقت ما هم غافل بودیم که آن روز جمعه است.

گفتم: «لامحاله وضع مکتب را می‌توانیم ببینیم؟»

فراش اذن داد و ما را به داخل دارالفنون برد. همه چیز را در جای به قاعده دیده بسیار شاد شده بیرون آمدیم. تخته‌های سیاهی چند، برای حساب و امتحان از املا و انشا از دیوار آویخته بودند. رفتم یکی از آن‌ها را بوسیده سر و صورت خود را بدان مالیدم. سبد پرسید: «این چه حالت است؟ بوسیدن تخته چه معنی دارد؟»

گفتم: «آقا! این تخته‌ها تبرک است. کاش در هر شهری از شهرهای ایران هزار جای از این تخته‌های تبرک آویزان بودی، زیرا که اسباب افتخار من و شماست.»

سید گفت: «عجب است! از تخته خشکی چه افتخار برای من و تو حاصل تواند شد؟»

گفتم: «جناب آقا، بنده با شما نیستم!»

باری، از آن‌جا هم برگشته به منزل آمدیم. بسیار خسته شده بودیم. زود شام را خورده خوابیدیم. فردا را تا وقت ناهار در منزل نشستیم، مشهدی حسن نیامد. بعد

از زهار قدری خوابیدم. وقتی دیدم یوسف عمو بیدارم می‌کند.

گفتم: «چه خبر است؟»

گفت: «حاجی محمدحسن امین ضرب آدم فرستاده شما را می‌خواهد.»

گفتم: «بگو در منزل نیست!»

گفت: «نمی‌شود زیرا که اول پرسیدند، گفتم در منزل است.»

ناچار پا شدم. اما دلم نمی‌خواست بروم چون که از اول او را دیده و از حالتش خوشم نیامده بود. شخصی بی‌حقوق است. دو دفعه به مکه رفته هر دو بار چند روزی در خانه ما مهمان بود. مرحوم پدر خیلی زحمات از او کشیده ولی بعد از فوت پدر مرحوم یک کاغذ سرسلامتی به من نوشت. علاوه بر آن، بسیار مرد طمع‌کار و متقلب است. هر بیچاره‌ای را که زیر چنگ خود بیاورد حکماً یک فیروزه دو تومانی را به ثقلب در پنجاه تومان به او خواهد فروخت و بالعکس اگر در دست یک نفر انگشتری الماس صد تومانی ببیند هزار گونه نقش می‌زند که بلکه به ده تومان آن را از دست صاحبش بگیرد. ابداً به خاطر خدا سلام به احدی نمی‌دهد. معلوم بود که از خواندن من نیز همین ملاحظات را در نظر داشت. باری، دیدم ناچار باید رفت. از اتاق بیرون آمدم. دیدم که پیرمرد معمری ایستاده گفت: «جناب حاجی امین ضرب، شما را می‌خواهد.»

به همراهی او رفتم. داخل حجره حاجی شده سلام دادم.

حاجی: «او! علیکم السلام، آقا میرزا بیگ! بسم الله، بسم الله! مرد حسابی، چند روز است این جا هستی، چرا پیش من نیامدی؟ دیروز حاجی خان به من گفت. احوال شریف؟ از وفات مرحوم حاجی ابوی بسیار متأثر شدم، خدای رحمت کند؛ شما با متعلقان سلامت باشید! از کجا می‌آید؟»

گفتم: «از مشهد مقدس.»

گفت: «حاجی ملک را دیدید؟»

گفتم: «نه خیر.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «آشنایی نداشتم، کسی هم پیدا نشد که مرا به ایشان دلالت کند.»

گفت: «در مشهد چه خریدید؟»

گفتم: «هیچ چیز.»

گفت: «خوب، من در این جا قدری فرش «سلطان آباد» دارم، مال بسیار خوب و خرج

مصر و اسلامبول است. این‌ها را با خود ببر، به شما ارزان حساب می‌کنم. خیلی مال خوب نان‌دار است.»

گفتم: «چیزی خرید نخواهم کرد.»

گفت: «اگر پول نداری بعد می‌فرستی.»

گفتم: «نه، هیچ خرید نخواهم کرد.»

گفت: «ده من فیروزه خرج مصر دارم، باری این‌ها را بگیر.»

عرض کردم که: «هیچ چیز نمی‌گیرم.»

گفت: «پس چرا آمدی؟»

گفتم: «به عزم سیاحت.»

گفت: «خوب، طهران را چه طور دیدی؟»

گفتم: «در طهران چیزی نیست که آدمی از دیدنش خشنود باشد.»

گفت: «چطور نیست؟»

گفتم: «در این شهر با وجود مرد توانگری مانند شما بایستی تاکنون برای ترویج تجارت وطن و تزئید امتعه و محصولات آن کومپانی‌ها و «بانک ملی» تشکیل یافته، از این جا تا تبریز یک راه آهن درست بکنند که برای شما موجب مزید منفعت و برای وطن اسباب آبادی و به جهت هموطنان مایه تزئید روابط تجارت و راحتی باشد. گذشته از آن، در این شهر بزرگ که پایتخت است چند نفر توانگران و بزرگان یک جا جمع نشده‌اید که به اتفاق بیمارخانه‌ای برای اطفال یتیم و بی‌کس ملت برپا دارید که در دنیا برای شما موجب سربلندی و افتخار و در آخرت وسیله رحمت شود.»

گفت: «ماشاءالله ابراهیم بیگ! هی مسلسل از این مطالب بزرگ می‌شماری! پول

کجاست؟ این‌ها همه با پول می‌شود.»

گفتم: «حاجی عمو، این چه فرمایش است. بیست سال است که تمام مداخل ایران سپرده به دست شماست. در مصر از خودت شنیدم که یکپارچه جواهر یک‌صد تومانی را به دیوان و اهل در خانه به پانصد تومان می‌فروشی، و گذشته از آن در بازارهای تمام شهرهای ایران هر جا بنگری جوال جوال، خرمن خرمن پول سیاه است که ریخته‌اید. مردم می‌گویند بیست و پنج کروور پول سیاه را شما به ایران پاشیده‌اید. سرمایه این‌ها نهایت سیصد هزار تومان است، بین تفاوت ره از کجاست تا به کجا!»

دیدم از هر طرف حضار مجلس لب به دندان گرفته اشارت می‌کنند که «خموش!»

حاجی هم معلوم است که از این صحبت منغیر خواهد شد. به کمال غیظ از جای برخاسته گفت: «فضولی به تو میراث است!»

آستین بالا زده که یعنی می‌رود تجدیدوضو کرده نماز بخواند. بدان بهانه رفت و از شنیدن صحبت‌های تلخ من رها شد. من ماندم و مجلسیان، همه از بی‌باکی من در صحبت با حاجی متعجب بوده، به روی همدیگر نگاه می‌کردند و یکی از من پرسید:

«مشهدی شما کجایی هستید؟»

گفتم: «جهنمی!»

و پا شدم. معلوم شد سبب احضار من آن بود که جناب حاجی - چنان‌که خود اظهار کرد - قدری فرش و فیروزه به من بفروشد که من نیز هست و نیست خود را به روی آن بگذارم و بدین وسیله حق سلام و طعام دیرین را ادا نماید.

باری، سه چهار روز دیگر در طهران بودیم. روز چهاردهم ماه، مشهدی حسن را فرستادم از پوستخانه یک کالسکه چهاراسبه کرایه کرده ما را تا قزوین بفرستد. خود هم رفتم با حاجی خان خداحافظی کنم. چون به در ایشان رسیدم غلامعلی را دیده پرسیدم:

«حاجی خان را بگویید فلان کس است!»

حاجی خان آمد: «بسم‌الله، بفرمایید!»

گفتم: «برای خداحافظ آمدم.»

گفت: «چه می‌گویی؟»

گفتم: «بلی، باید رفت!»

گفت: «کی و کجا؟»

گفتم: «امروز تا قزوین و از آن جا هم به آذربایجان.»

گفت: «بابا، چه تعجیل دارید؟»

گفتم: «بس است، خیلی بد گذشت. دلخوشی من در این ملک تنها از ملاقات همان وجود محترم بود و بس. در مقابل دلالتی که به ملاقات آن شخص بزرگم فرمودید به شما هر قدر شکر کنم کم است. واقعاً آدم بزرگی است. از من عرض بندگی برسانید. هیچ وقت ایشان را از دعا فراموش نخواهم کرد.»

گفت: «امین ضرب را دیدی؟»

گفتم: «خیرش بینی!»

- «خیرش کجا بود که من بینم؟ خاک سیاه خیرش را ببیند! چندین بار کارها به من رجوع کرده زحمت‌هایش را کشیدم، در پاداش آن‌ها روزی یک فیروزه به من بخشید و

خبلی تمجید از آن کرد. چون بیرون آمدم به هر کس نشان دادم، یک قران قیمت کردند. من نیز به همین غلامعلی بخشیدم. غلامعلی، چنان نیست؟»
گفت: «بلی! در جیب من است.»

بعد وداعش کردم. هر چه اصرار نمود به مشایعت بیاید، قبول نکردم. دو تومان به غلامعلی انعام داده خداحافظی کرده برگشتم به منزل.

مشهدی حسن هم رسید. گفت: «کالسکه تا دو ساعت حاضر است.»
دالاندار آمد. حسابش را دیده پنج تومان رنیم دادم خیلی ممنون شد. اشیاء را چیدیم همه را بسته به حمال سپردیم.

گفتم: «قدری خرده ریز هم باید خرید.»
مشهدی حسن گفت: «پس یوسف عمو با حمال برود ما از این دربند - که راه پوستخانه نزدیک است - برویم که میوه فروشان در این راه بسیارند.»
یوسف عمو و حمال رفتند؛ ما نیز از در پایین کاروانسرای بیرون شده به یک دربند بسیار قشنگ رسیدیم. دیدم زنی بی چادر از دری دویده در آن طرف دربند به دری دیگر داخل شد.

از مشهدی حسن پرسیدم: «این جا حمام است؟»
گفت: «نه، خانه است!»
گفتم: «پس این زن چرا برهنه بود؟»
گفت: «خیر برهنه نبود، پیراهن و زیرجامه داشت.»
گفتم: «نه بابا! من خود دیدم؛ پیراهن داشت اما زیرجامه نداشت.»
گفت: «در این جا زنان زیرجامه بس کوتاه، می پوشند و شلواری هم از زیر آن مثل شلوار مردانه دارند ولی در خانه گاهی شلوار زیرین را نمی پوشند. چون کوچه خلوت است ضعیفه به خیالش که کسی نیست بی چادر به خانه همسایه می رفت که از قضا به ما دچار شد.»

گفتم: «پناه بر خدا! این تا چه پایه بی حیایی است! در میان هیچ یک از اقوام اسلامیة همچنان لباس نیست. اگر حرمت آیه حجاب را باید چنین داشت، پس «کافر من اگر این طایفه دین داران اند.»

بسیار تعجب کردم. گفتم: «مگر اینان را شوهرانتان نمی بینند.»
خندید. گفت: «چطور نمی بینند، لباس همه این جور است. زنان علما، وزرا، اغنیا، فقرای همه ایران همه این طور است.»

گفتم: «مرگ من راست بگو! زوجه شما نیر این جور لباس می پوشد؟»
گفت: «اختصاص به من و غیر من ندارد. عرض کردم همه زنان را لباس این است که دیدی.»

خلاصه، رسیدیم نزدیک پوستخانه. هنوز یوسف عمو و حمال نرسیده بودند. خود رفته کرایه کالسکه را تا قزوین - که چهارده تومان و نیم بود - دادم.
دیدم یک نفر در لباس تجار ایرانی در آنجا ایستاده گویی انتظار چیزی را دارد. آمد پیش من، سلام داد و گفت: «من هم به قزوین خواهم رفت. از صبح تا حال در اینجا منتظر بودم که بلکه رفیق راهی پیدا شود، ناکنون راست نیامد. اگر راضی باشید چهار تومان و نیم را من بدهم، سه نفری سوار شریم.»

ملاحظه کردم از رفاقت این شخص ضرری به حال ما نخواهد شد. چون نمی شناختم به روی مشهدی حسن نگاه کردم. اشاره نمود که ضرر ندارد. من هم جواب قبول دادم. اظهار ممنونیت و تشکر نمود. در آن اثنا یوسف عمو هم رسید. اسباب را بستم به پشت کالسکه، قدری خرده ریز را هم - که در سر دست لازم بود - در توی کالسکه جابه جا کرده نشستیم. دو ایمپریال به مشهدی حسن نیاز کرده، عذر خواستم. تشکر و دعا کرد. همدیگر را وداع نمودیم:

«خدا حافظ!»

«خدا حافظ!»

این مشهدی حسن آدم خیلی خوب بود، بسیار زحمت ما را کشید. به هر حال به راه افتادیم. در اینجا به خاطر آمد که اجمال سیاحت طهران را، به لحاظ اینکه در آینده به کار خواهد خورد، بنگارم.

این است اجمال آن تفصیل

پادشاه مملکت ایران، تقویم در پیش، ملاحظه می کند که برای عزیمت به اشکار کدام روز او ساعت خوب است. همه وزراء، امرا و رجال و مأمورین در خیال این که لقب تازه ای برای خود پیدا کنند و از مقامی که دارند به هر وسیله نامشروع که دست دهد بالا بروند و همچو چشمان خودشان را، به هر افترا و بهتان که ممکن باشد، از منصبی که دارند پایین بیاورند؛ همه این خیال را دارند، حتی دربان هم امید حکومت ولایتی را دارد، و امثالش هم بسیار است.
طبقه تجار نیز اصلاً در خیال ترقی تجارت و توسعه اداره آن نیستند و به همان

طریق که از نیاکان خودشان دیده‌اند راه می‌روند. در تمام طهران یک کومپانی و شراکت برای ترویج امتعه و محصولات مملکت تشکیل نیافته، با این‌که چند تن صاحب سرمایه کافی هم هستند ولی به همدیگر امنیت ندارند. حتی در معاملات نیز با همدیگر خیلی به احتیاط حرکت می‌کنند و همه در آن خیال است که به دیگری پای بزنند. مانند دولتین انگلیس و روس چشمشان همیشه به حرکات و کردار همدیگر معطوف است.

اصناف و کسبه هم در قیل و قال پول سیاه: امروز هفتاد شاهی، یک قران. فردا هشتاد شاهی؛ فقرا در فکر تدارک نان: امروز یک من دو قران، فردا سه قران. سفرای دو دولت بزرگ همسایه نیز در پی ترویج مقاصد پولتیکی خودشان. هیچ‌کس را پروای وطن و از حب اثری در ظاهر و باطن نیست. همگی قاصرالعقل و ناقص‌الایمان، «مرده‌اند ولی زنده، زنده‌اند ولی مرده».

باری، کالسکه ما رو به قزوین در تک و پو درآمد. از رفیق راه پرسیدم: «اسم شریف شما؟»

گفت: «حاجی غلامرضا.»

او هم از من پرسید. گفتم: «ابراهیم.»

گفتم: «کجایی هستید؟»

گفت: «قزوینی.»

دیدم خوب است، رفیق ما به راه بلد است، این راه از طهران تا قزوین خیلی تعریف دارد؛ راه همه جا راست و مسطح و منزل‌ها خوب و آراسته. در حقیقت می‌توان گفت که بهترین راه‌های ایران است — یعنی غیر از این راهی نیست. حاجی غلامرضا دهات عرض راه و ایستگاه‌ها را یک‌یکان به ما تعریف می‌کند. در هر منزل به ورود، اسب‌ها را عوض کرده ما را معطل نمی‌کنند. یک شب، در میان راه منزل کردیم. هر گونه اسباب راحتی برای مسافرین مهیاست. به رسیدن ما سماور آوردند. جای دم کردیم. خدمتکاران به قاعده سؤال و جواب می‌کنند. بعد از نماز صبح اسبان را بستند، سوار شده به راه افتادیم. قریب نماز شام به قزوین رسیدیم. از حاجی پرسیدم: «در کدامین کاروانسرا منزل کنیم بهتر است؟»

گفت: «در اول شهر مهمانخانه‌ای هست. آن‌جا برای شما خوب و مناسب است. اگر

در آن‌جا منزل کنید راحت می‌شوید.»

رسیدیم به مهمانخانه. دیدم واقعاً جای خوب است. اتاق‌های متعدد دارد. یکی را دادند، شبی به دو قران، که خیلی ارزان است. از اسباب و مبل نیز تخت‌خواب و میز و صندلی و سایر لوازم و رختخواب و غیره موجود است. با حاجی خداحافظی کردیم. او رفت. خدمتکار مهمانخانه سماور حاضر کرد و گفت: «برای شام چلو می‌خواهید یا بلو؟»

گفتم: «مگر آشپزخانه و طعام هم دارید؟»

گفت: «همه چیز هست.»

گفتم: «اگر چلو با خورش جوجه بدهید بهتر است.»

گفت: «به چشم!»

چای خورده نماز خواندیم. آن‌گاه شام آوردند: یک مجموعه به قاعده چلو و خورش و شربت و دوغ و پنیر و سبزی، در نهایت سلیقه و پاکیزگی. خوردیم. فردا حاجی غلامرضا به دیدن ما آمد. قدری صحبت کردیم. هنگام رفتن برای فردا شب از ما وعده گرفت. او رفت، ما هم از منزل بیرون شدیم. راه بازار را پرسیدیم. گفتند: این خیابان راست می‌رود به «عالی قاپو»، از آن‌جا طرف چپ راه بازار است. گردش‌کنان رفتیم تا بازار. این شهر قزوین وقتی پایتخت بود ولی حالا از رونق افتاده، خیلی کثیف و خراب است. نسبت به شهرهای فرنگستان دهکده‌ای هم به شمار نمی‌رود، زیرا که شهرهای اروپا در و دیوارش را نیز گویی روح و حس هست. از کثرت آمد و شد مردم و اشتغال به معاملات، شخص به رونق تجارت آن‌جاها پی تواند برد. یک نفر را در همه شهر بر کار نمی‌توان دید. همه مشغول کار و در فکر تزئین ثروت ملی و آبادی مملکت‌اند. بالعکس در ممالک ایران، هر جا که می‌نگری، مردمان تنبل و بی‌کارند که در هر گوشه‌ای جوق جوق نشسته‌اند. شهرها همه خراب و چون گورستان است. اگر شخصی به دیده بصیرت بنگرد از در و دیوار شهر توان شنید که به آواز بلند می‌گوید: «من صاحب ندارم و برای آبادی من هیچ اقدامات به کار نمی‌برند.» خیالی افسوس خوردم چه می‌تواند کرد؟

باری، گفتم: «یوسف‌عمو، برویم یک دکان آشپزی لقمه‌ای نهار بخوریم!»

دکان آشپزی سراغ گرفتیم، یک دکان چلوپزی نشان دادند. بدان‌جا رفتیم. نگاه کردم از کثرت کثافت به دکان داخل شدن ممکن نیست تا چه رسد به چیز خوردن. برگشتم. دیدم یوسف‌عمو می‌گوید: «اطبای پدرسویخته فرنگستان همه دروغ می‌گویند که میکرب‌های ناخوشی از کثافت تولید می‌شود. اگر چنان است پس چرا اینان با این همه کثافت ناخوش نمی‌شوند؟»

گفتم: «برویم به مسجد، نماز خوانده برگردیم به منزل ناهار را هم در آنجا بخوریم!» رفتیم به مسجد شاه، در حقیقت مسجد خیلی عالی است. اما چه فایده؟ چنانکه از بیرون باشکوه دیده می‌شود اندرونش صد چندان پریشان است. حصیرها همه‌جا پاره‌پاره، در گوشه‌ای دو سنگ گذاشته بودند، دو نفر گردو شکسته مغزش را سوا می‌کردند. در طرف دیگر چند نفر نشسته انار می‌خوردند. و در گوشه دیگر خربزه، خورده، پوست و تخم‌هایش را ریخته بودند، به طوری که - پناه بر خدا! - هیچ مسلمان غیرتمندی پیدا نمی‌شود که از دیدن آن وضع ناگوار خود را از گریه بازدارد. با خود گفتم «خدایا! این‌جا معبد اسلامیان است. این بی‌حمیتان چرا حرمت او را نگاه نمی‌دارند؟ این خانه توست، شرف اسلامیت از این‌جا باید منتشر بشود. آخر در مصر و اسلامبول ما مساجد و جوامع را دیده‌ایم که همه با فرش‌های گرانبها مفروش‌اند و از در و دیوار روایح طویه به آسمان بلند است. مؤذن و خدام دارند. در اوقات پنج‌گانه از تمامی مساجد بانگ اذان محمدی بلند است. در مقابل آن‌ها بدین‌جا چگونه مسجد و معبد نام دهیم؟ نمی‌دانم چه بلا به سر این ملت بدبخت رسیده که همه کور و کر شده‌اند؟ بالفرض گیرم که افراد ملت عوام و جاهل‌اند، آیا علما و حکما و سادات و بزرگان نیز این وضع را نمی‌بینند یا معنی مسجد را نمی‌دانند؟» در این مساجد نماز جماعت کمتر ادا می‌شود. در هر گوشه چند نفر دستمال خود را به عوض جانماز پهن کرده متعزلاً نماز می‌گذارند. چون که زمین پر از گرد و غبار است. ما نیز چنان کردیم. پس از ادای نماز از مسجد بیرون آمده چند قدمی دورتر دیدم قیل و قال بلند است. درست گوش دادم صدای طلاب است که از مدرسه بیرون می‌آید. رفتم توی مدرسه، بنای بسیار بزرگ و معتبری بود. می‌گویند یکی از پادشاهان صفویه ساخته است. در سکوی یک حجره آخوندی را دیده وضو می‌گیرد اما در آن حجره صدای دو نفر به غوغا بلند است. با خود گفتم «در حالی که این آخوند می‌بیند که دو نفر مسلمان دعوا می‌کنند هیچ التفات نکرده مشغول وضو است؟» از حالت او تعجب نموده، نگاه کردم، دیدم دو تن از طلاب در حجره روبه‌رو نشسته، در دست هر یک کتابی، مشغول جنگ و جدل هستند. گاه کتاب را به شدت تمام بالا برده چنانکه گویی به سر آن دیگری خواهد زد. آن یکی نیز به همان‌طور. خلاصه، صدای «لم ولانسلم» است که به آسمان بلند می‌شود. معركة غریبی بود. از آن آخوند - که وضو می‌گرفت و حالا تمام کرده مسح می‌کشید - پرسیدم: «جناب آخوند اینان چرا دعوا می‌کنند؟»

گفت: «دعوايي نيست!»

گفتم: «مگر اینان را نمی بینی.»

گفت: «مباحثه می کنند نه دعوا!»

گفتم: «چه مباحثه دارند؟»

گفت: «مباحثه علمی.»

گفتم: «چرا این سخن ها را به ملایمت و شیرین زبانی به همدیگر نمی گویند؟»

گفت: «مگر با خنده و ملایمت علم توان آموخت؟»

گفتم: «بنده عرض نکردم که به همدیگر بخندند بلکه چنان که من با شما حرف

می زنم این طرز گفت و شنید بکنند.»

آخوند با خشم هر چه تمام تر از سر تا پای من نگاهی کرد و گفت: «تو ترکی؟»

گفتم: «بلی، آذربایجانی هستم.»

گفت: «این است که چیزی نمی فهمی. برو، برو. این جا محل تماشا نیست!»

ناچار گذشتم. اما در هر حجره همین هنگامه برپا بود. گفتم: «یوسف عمو برویم! در

این مملکت هر چه نگاه کنیم غم افزاست. این یکی را من ندانسته بودم که برای آموختن

علم باید داد زد، فریاد کرد و نعره کشید.»

از مدرسه چند قدمی فراتر نگذاشته بودیم که ناگاه از طرف دیگر صدای

«دورباش!» بلند شد. از بانگ فراشان که «چشم بیوش، برگرد، بالا برو، پایین بیا!» گونر

آسمان کر می شد. دیدم از دو طرف صف فراشان است که می آیند. همان طور که در

شاهرود دیده بودیم، در میان صفوف فراشان کالسکه ای در حرکت بود. دیدم مردم رو به

دیوار کرده ایستادند. در شاهرود این تشریفات را یاد گرفته اما رو به دیوار کردن را ندیده

بودم. خلاصه به مردم تبعیت نموده روی به دیوار کردیم. آستری روی به طرف کالسکه

ایستادیم. چون که به یوسف عمو در شاهرود تعلیم داده بودند که در آن حال رکوع نماید،

یعنی خم شود، بیچاره روی به دیوار کرنش کرده معلوم است پشت به خانم بود. فراشان

خیال کردند که این استهزاء می کند، مخصوصاً طرف وارود؛ را به خانم نشان می دهد. من

هم رو به دیوار ایستاده بودم، یک وقت دیدم که بزنبزن است، به سر و صورت بیچاره

یوسف عمو هی مشت و سیلی و چوب است که از در و دیوار فرو می ریزد. بیچاره می

داد می زند: «بابا! چرا می زنید، تقصیر من چیست؟»

من هم پیش رفته گفتم: «بابا آخر مسلمن آید، این غریب بیچاره را چرا می زنید؟»

گفتند: «این پدر سوخته به شاهزاده خانم بی ادبی کرده. هی پدر سوخته مادر قحبه!»

کالسکه گذشت، فراشان ماندند که یوسف عمو را ببرند. من با خود در اندیشه ام که

خدایا چه کنم. به این و آن بنای عجز و لابه گذاشتم «که بابا جان! به خدا تعظیم کرده.» دیدم به جایی نمی‌رسد. یک دفعه به خاطر آمد که در این‌گونه موارد بنا به عادت زشت این مملکت‌ها پول حلال همه مشکلات است. یواشکی پنج قران در آوردم. به محضر دیدن پول اختیار از دستشان رفت، چون موم نرم شدند و آن مبلغ را از دستم گرفته در رفتند، ما هم خلاص شدیم. اما یوسف‌عمو گریان است. من از او خجالت می‌کشم ولی بیچاره خبر ندارد که من در طهران خیلی بدتر و سخت‌تر از او کوتک خورده‌ام. باری، به سخنان تسلیت‌آمیز از او دلجویی کرده رفتیم به منزل و به جای ناهار هی سیفار است که پی در پی می‌کشیم و دود می‌خوریم. با خود می‌گفتم «اگر برای فرداشب به حاجی غلامرضا وعده نداده بودم، الان از این شهر بیرون می‌شدم.» خلاصه، بیست و چهار ساعت دیگر از منزل بیرون رفتیم. فردا طرف غروب بود که آدم حاجی آمد. از خدمتکار مهمانخانه پرسید که ابراهیم بیگ کدام است. نشان دادند. آمد و سلام کرد و گفت: «بفرمایید! حاجی منتظر است.»

دیدم یوسف‌عمو میل ندارد. گفتم: «خوب نیست، وعده داده‌ایم، باید رفت. فردا ان‌شاءالله از این‌جا حرکت می‌کنیم!»

برخاسته همراه آدم حاجی رفتیم. حاجی از دم در ما را پیشواز کرده در نهایت احترام داخل اتاق نمود. دیدم ده دوازده نفر سه‌مان دیگر هستند. سلام کرده نشستیم. بعد از مراسم احوال‌پرسی و خوش‌آمدی، از هر طرف صحبت در گرفت.

یکی از آنان گفت: «امروز در حقیقت دلم به حال پسر حاجی نوروز علی خیلی سوخت، دیدم یک بار الاغ علف برای فروش می‌آورد، سر و پای برهنه. معلوم است امر گذرانشان منحصر به همین است.»

دیگری گفت: «به ما چه؟ گناه خودشان است.»

سومی گفت: «نه، خودشان تقصیری ندارند. همه این گناهان عاید به حال آخوند ملا احمد پیشنماز است. این بیچارگان را او خاکستر نشین کرد.»

چهارمی گفت: «آقا جان! این‌ها همه کارهای خدایی است، اسباب آن بر ما پوشیده است. بلکه حاجی نوروز علی نیز به ظلم آن همه ثروت و سامان را جمع کرده بود که در ظرف مدت سه چهار سال این‌طور نابود و پایمال شد!»

یک نفر دیگر - که گویی مثل ما غریب بود - پرسید: «حاجی نوروز علی کیست، و چه شده است؟»

به او نقل کردند که: «این حاجی نوروز علی تاجر معتبری از اهلی «گروس» بود. از سه

زن هشت پسر و سه دختر داشت. خودش فوت شده شصت هزار تومان نقد و املاک به اولاد خود میراث گذاشت. هر یک از علمای مملکت، اطراف یکی دو تن از این وراثت بدبخت را گرفته هر کدام به طرفی کشیدند. امام جمعه - که پسرش داماد حاجی نوروزعلی و خودش هم وصی بود - همه را به طرف خود می کشید. القصه، کار به محاکمه و سرافعه انجامید. دو دفعه حاکم عوض شد. هر کدام حصه معتابهی از متروکات آن شخص، بیش از وراثت او، گرفتند و باز وراثت در کشاکش بودند. گاه یکی را حبس می کردند و گاهی دو تن بست می نشستند. این گرفت و آن برد، خرده ریزی هم به وراثت رسید. دو تن از ایشان هم بی شعور بودند، آنچه به دستشان رسیده بود به قمار باختند، حالا هیچ ندارند و گریختند به «حاجی طرخان»، عیالشان در این جا گرسنه اند. از آن شصت هزار تومان ثروت، امروز - که چهارمین سال فوت اوست - شصت دینار باقی نیست.»

بسیار افسوس کردند. هی غلیان و چای است که می آید، صحبت نیز گرم است. یک نفر از مهمانان را - که در صدر مجلس جای داشت - یکی از حضار مخاطب دایمته به آواز بلند گفت: «جناب شمس الشعرا! به تازگی چیزی انشا فرموده اید؟»
گفت: «بلی! دیشب به نواب والا امیرزاده نوشتم. فردا جمعه است برده حضوراً خواهم خواند.»

دست کرد به بغل، کاغذی درآورد. بنا کرد به خواندن و در اتمام هر بیت، از مستمعین صدای «بارک الله، احسنت احسنت» است که بذل می شود.

یکی از آن میان گفت: «آفرین به خیال مبارک شما! به به، چه خوب گفته اید!»
پس روی به من کرد که «چه طور است مشهدی؟»

گفتم: «بنده از این چیزها نمی فهمم.»

گفت: «چه طور نمی فهمی؟ کلامی است که سرپای روح است.»

گفتم: «هیچ روحی ندارد. این شبهه کهنه شده، مقتضیات زمان امروز در امثال این ترهات روحی نگذاشته. به بهای این سخنان دروغ در هیچ جای دنیا یک دینار نمی دهند، مگر در این ملک، که سبب آن هم به جز بیکاری و بیماری و بی علمی و غفلت و دنائت نفس نیست که ظالمی را دانسته و فهمیده به عدالت و جاهلی را به فضیلت و لثیمی را به سخاوت ستایش کنی و به سبب بافتن این دروغ های بی معنی نیز بر خود ببالی. زمان آن زمان نیست که مرد دانا بدین سخنان دروغین مزور فریفته شود. شاعری یعنی مداحی کسان ناسزاوار. مانند آن است که خوشنویس کشیده کاف و یا دایره نون را خوب می کشد

و نیکو می نویسد. دیگر امثال این کارها چندان از فضایل انسانی معدود نیست. تو مطب را درست بنویس گو کشیده کاف کج باشد، همه منصفان می گویند راست است. امروز بازار مار زلف و سنبل کاکل کساد است. موی میان در میان نیست. کمان ابرو شکسته، چشمان آهو از بیم آن رسته است. به جای خال لب از زغال معدنی باید سخن گفت! از قامت چون سرو و شمشاد سخن کوتاه کن، از درختان گردو و کاج جنگل مازندران حدیث ران! از دامن سیمین بران دست بکش و بر سینه معادن نقره و آهن بیاور! بساط عیش را برچین، دستگاه قالی بافی را پهن کن! امروز هنگام استماع سوت راه آهن در کار است نه نوای عندلیب گلزار! باده عقل فرسای را به ساقی بی حیا واگذار، تجارت تردک وطن را ترقی و رواج بده! حکایت شمع و پروانه کهنه شد، از ایجاد کارخانه شمع کافوری سخن ساز کن! صحبت شیرین لبان را به دردمندان واگذار، سرودی از چغندر آغاز کن که مایه شکر است!

والحاصل، این خیالات فاسده را - که مخل اخلاق اخلاف است - بهای کنار، از حب وطن، ثروت وطن، از لوازم آبادی وطن ترانه ای بساز! از این شاعری که پیش گرفته اید برای دنیا و آخرت شما چه فایده حاصل تواند شد؟ وطن شما از مظالم این حکام بی مروت چنان خراب شده که دیگر آبادی آن را تصور نتوان نمود. این امیرزاده ظالم که شما او را در صدق ثانی حضرت یوسف و در جلالت شأن بالاتر از حضرت سلیمان نبی تعریف کرده اید، پیدادگری است بی تربیت که امروز در بازار از شامت مادر آن غدار - که شما با یوسف پیغمبرش قرین داشته اید - به سر این یوسف حاضر بیچاره چه بلاها که نیاوردند! از چوب و مشت و سیلی و لگد هیچ فروگذاری نکردند و کسی پیدا نشد که به حال او رحمی کند و یا این که از تقصیر او بپرسد. هر گاه می گشتند باز احدی نمی پرسید. خدای چشم را برای دیدن احسان فرموده. بایستی آن خود را مستور دارد. به دست جمعی بی پدران چوب دادن و به جان مردم انداختن که «کور شو، دیده ببند، رو به دیوار کن!» چه معنی دارد؟ این از آیین مسلمانی است؟ هر گاه تو شاعری و از حکمت شعر خبر داری، سرگذشت امروز ما را نظم کرده در شهر سمر کن تا خلق بدانند در ایران چه خبر است و هموطنان را از حقوق بشریه خودشان بیگانه کن که در مقابل تعدیات این مشت خذله بیش از این بردباری نکنند. به اتفاق سایر امم، ایرانیان اولین قوم متمدن روی زمین بودند و بیشتر از سایر ملل به عزت و افتخار می زیستند؛ حالا چه شده که وحشی تر از همه اقوامشان می دانند و بیگانگان در ایشان به نظر خواری می نگرند؟ من خود ایرانی هستم، پنج ماه است به عزم دیدار وطن و زیارت بدین مملکت بدبخت رسیده ام. از بس

ناملايمات که همه روزه در هر طرف و در تمامی شعبات اداره ملک، می بینم، دلم آختری خون شده از خور و خواب و عیش و نشاط و امانده ام ولی شما را از این عوالم بی خبر می بینم. افسوس که خون در ابدان شما فسرده گشته، از حسیات انسانی غافل مانده اید! از شدت تأثر که داشتم گلوگیر شدم و اندکی نماند که خفه شوم، ناچار سکوت ورزیدم. مجلسیان تماماً مات و متحیر به روی من می نگرستند. پس از اندکی خودشان را جمع کردند. چون از این عوالم به کلی بی خبر بودند، باز بنای تصدیق شمس الشعرا را گذشتند.

یکی از آن میان گفت: «مشهدی زغال معدنی یا سنگی برای چه لازم است؟ ما همه هیزم می سوزانیم، زغال هم داریم. مزایای این خیالات مبارک شمس الشعرا را نیز همه می دانیم، اگر شما نفهمید بر ما حرجی نیست.»

دیدم که ورق برگشت. اینان مرا به جهالت نخطه می کنند. با خود گفتم که با اینان جور دیگر باید رفتار نمود.

گفتم: «آقا جان شب دراز است صحبت هم گرم. می خواهم یک مثل به شما بگویم.»

گفت: «بگوئید، چه عیب دارد!»

گفتم: «روزی یکی از علمای افغان در یکی از مدرسه های هرات به طلاب درس تقریر می کرد. از قضا، مهدی بیگ شقاقی را سکه اسمش بر همه شما معلوم است - بدان مجلس درس گذار افتاد. در کمال بی اعتنایی آمد تا نزدیک رحله ارحل | مدرس بنشست. آقای مدرس از هیولا و هیئت کذائی و لباس دهاتی آن رم خورده خیالش پرت می شود. ولی بعد از ختام درس، مهدی بیگ را مخاطب داشته می گوید: «درسی را که تقریر کردم، تو هم فهمیدی؟» مهدی بیگ نیم خندی کرده می گوید: «چرا فهمیدم!» می گوید: «چه درس بود؟» جواب می دهد: «درس است دیگر!» می گوید: «چه طور درس است دیگر؟» درس از چه بود؟» جواب می گوید: «از ایهام و کنایه.» - واقعاً درس هم از آن بوده است - می گوید: «معنی ایهام چیست؟ تعریف کن بینم!» جواب می دهد: «ایهام است دیگر!» می گوید: «این حرف دلیل آن نمی شود که تو معنی ایهام را دریافته ای، اگر می دانی بگو!» مهدی بیگ می گوید: «معنی ایهام این است که مثلاً بنده یک غلام دارم نامش مبارک و شما هم غلامی دارید نامش مبارک. هر دو مبارک با همدیگر دعوا کردند. مبارک غلام بنده مبارک شما را زد بر زمین، رید به سر مبارک شما.» آن وقت حال مدرس معلوم است. حالا من هم به شما می گویم خیال مبارک بنده رید به خیال مبارک شمس الشعرا شما! مرد عزیز! وطن شما پایمال جور شده از غایت جهل هیچ در پی دفع آن نیستید و علم و

فضلی که دارید همین بستن چند کلمات بی معنی به همدیگر و بافتن بعضی دروغ‌های بی فروغ درباره جمعی از اراذل ناسی است که بافنده آن را ملک الشعراء، شمس الشعراء نام داده در صدر مجلس می نشانید و در مخاطبه، بنده شما، به سر مبارک شما و چه‌ها و چه‌ها خطاب کرده شخص را مشتبه می‌کنند. بیچاره خیال می‌کند که داناترین مردم روی زمین است، حال آن‌که جواب هیچ بیچه مکتبی را در بحث علوم و فنون متداوله نمی‌تواند بدهد. فضیلتی که دارد همانا دروغ‌بافی و یافه‌درایی است.»

حالا می‌دانم صاحب‌خانه از شمس الشعراء خجالت می‌کشد. تنها یکی دو تن از مجلسیان چنان می‌نمایند که به طرف من مایل‌اند، اما سایرین می‌خواهند مرا کشته ریزه‌ریزه کنند.

یکی گفت: «بابا بگذارید به حال خود! اینان ترک‌اند، ساده‌دل و بی‌تربیت باشند.»
دیگری گفت که: فرموده‌اند «اکرم الضیف ولو كان كافرا.»

شام آوردند. صرف شد. بعد از قهوه و غلیان مجلس متفرق گشت. نوکر صاحب‌خانه نیز فانوس روشن کرده ما را به منزل رسانید. هر چند که اول در خیال داشتم سه روز در قزوین بمانم ولی بعد از حادثه یوسف عمر دل از اقامت آن‌جا برکنده، چنان‌که به یوسف وعده کرده بودم، فردای آن آفتاب‌نزده رفتم چابار دیده رخت از آن‌جا بر بستیم. نام مکاری ابراهیم و از اهل زنجان است. بعضی چیزها که لازم داشتیم خریده عصری از منزل با رخت و بنه حرکت کردیم و در بیرون شهر جایی که کاروان افتاده بود منزل نمودیم، تا صبح از آن‌جا رو به شهر اردبیل حرکت کنیم.

اجمال سیاحت قزوین

از در و دیوار شهر غم و غصه می‌بارد. مردمانش از حیات بی‌خبر، بس که اوهام در عروق و اعصابشان جا کرده که از وضع زمان به کلی غافل و از هر گونه عوالم مدنیت جاهل‌اند. از وضع مدارس و مساجد شهر نیز مختصری گفته شد. نه بهره از دنیا دارند و نه از آخرت. احدی را پروای تزئین ثروت عمومی وطن و خبر از حب وطن نیست. خون در رگشان فسرده، «زنده‌اند ولی مرده، مرده‌اند اما زنده.»

باری، سحرگاهان از آن‌جا با کاروان به سوی اردبیل حرکت کردیم. عمده مقصود من از سفر اردبیل همانا زیارت مرقد پاک سید جلیل‌القدر شیخ بزرگوار صفی‌الدین اسحق اردبیلی است که مذهب حقه اثناعشری به گرامی وجود آن ضیاءپاش جهان

انسانیت منتشر شد. جانم به فدای روح پاکش!

در اثنای راه، چیزی که قابل نگارش باشد دیده نشده همه جا دهات بزرگ و کوچک دیده می‌شود. از دهاتیان هیچ چیز متوقع نتوان شد. این قدر توان گفت که همه مردمان ساده لوح و دین دارند. دائم الصلوة و مهمان نوازند. بی علمی برای ایشان سعادت بزرگی است، زیرا که اوصاف حسنه دینداری و مهمان نوازی و راستگویی و درستکاری را بی تعلیم یاد گرفته‌اند. در عفت و عصمت مردان و زنان ایشان حرفی نیست. واضح است که زنان طهران بلکه تمام شهرهای ایران روز رستاخیز در بهشت به درجات بلند این زنان دهاتی حسد خواهند برد. اگرچه غالباً روگشاده‌اند اما دلشان صاف است و به جز از حلال خودشان سایرین را مثل برادر می‌دانند و خیال ناپاکی ابداً از خاطرشان نمی‌گذرد. سوگند یاد توان نمود که از میان ده هزار اینان یک نفر پیدا نمی‌شود که به شوهر خود خیانت کند. از سیاحت خود تنها بدین یکی دلخوش‌ام. درد و بلائی اینان به جان آن شهریان بی حجاب! همه دهات ایران برخلاف ممالک خارجه ملک است.

روز ششم رسیدیم به شهر اردبیل. در کاروانسرای حاجی محمد منزل کردیم. یوسف عمو گفت: «باز حمام نخواهی رفت؟»

گفتم: «عموجان! کار بسیار خراب و بدنم خیلی چرک است. در تصور آن‌ام که به دالاندار بگویم بلکه مرا به خانه خودش برده آب گرمی درست بکند تا بدن خود را شست و شویی کنم. شما بروید، من حالا قدری می‌خواهم که کمی از رنج راه بیاسایم.» او رفت، من هم خوابیدم. بعد از ساعتی بیدار شده مطلب را به دالاندار گفتم. دالاندار گفت: «در این جا آب حمام‌ها را ماهی یک بار عوض می‌کنند. برادرم حمامی در اجاره خود دارد. فردا آب آن عوض خواهد شد، کسی داخل نشده، من شما را می‌برم.» خیلی خوشوقت شده دعایش کردم. فردا چنان شد که قرار گذاشته بودیم. پس از استحمام، یکی از حمالان کاروانسرای را دلیل برداشته رفتیم به زیارت سید بزرگوار شیخ صفی‌الدین. با کمال خشوع و خضوع بدن تربت پاک وارد شدیم. یکی از خدام آن درگاه بلند ما را برد به سر مرقد حضرت شیخ، زیارتنامه خوانده فاتحه فرستادیم. بعد رفتیم به سر قبر شاه رضوان جایگاه شاه اسماعیل. آن جا نیز فاتحه‌ای خوانده همت بلند آن پادشاه پاک نژاد که - زیب صحایف تاریخ ملی و مذهبی ماست - در نظر جلوه‌گر افتاد. از مقایسه آن با وضع حاضر بی اختیار گریه‌ام گرفت.

گفتم «ای من به فدای تربت پاکت! اساس این دولت و مذهب مقدس را در سیزده سالگی تو استوار داشتی. قربان غیرت نو شوم. اکنون سر از خاک رحمت بردار و

ببین که آن مذهب و دولت متین را ناکسان اخلاف تا چه پایه خوار و بی اعتبار کرده‌اند. از علمای اثناعشریه تنها اسمی باقی است. همه در پی کسب ثروت و سامان و تحصیل ریاست و سیاست‌اند. احدی در صدد ترویج شریعت پیغمبر نیست. عمده مشاغلشان محض ملاحظه تکثیر صدای نعلین، مداخله به کارهای حکومتی است؛ خواه حق و خواه ناحق. هیچ‌یک از ایشان در خیال تزئید روتق شکوه آن آیین پاک - که تو احیا فرمودی - نیست؛ نخستین مقاصدشان این است که به هر وسیله‌ای باشد پیش از همه چیز هر کدام پنج شش پارچه دهات حاصلخیز به چنگ بیاورند. آن‌گاه به فراغت خاطر به هر سوی بتازند و برای یک دعوا به دست مدعی و مدعی علیه چندین احکام ناسخ و منسوخ بدهند و برای آبادی خانه خودشان خانه هر دو را خراب کنند. احکام لایتغیر شریعت پاک را نیز مشوب و ممل به غرض و وسیله جلب منفعت غیر مشروع سازند و به جای اصلاح حال مسلمانان به افساد آن پردازند و در عرصه گیتی مصداق «اذا فسد العالم فسد العالم» را ظاهر کنند.

باری، پی از این خیالات جگرسوز آمدیم به مقبره جنت مکان شاه طهماسب اول. در این جا هم پس از فاتحه و طلب آمرزش در حق آن پادشاه دین‌دار گردش‌کنان آمدیم به «چینی خانه» که به عنوان نذر از هر طرف بدان بقعه وقف کرده‌اند. واقعاً خیلی نفل داشت. در آن دایره از بس ظروف گرانبهای چینی از هر سوی چیده‌اند که دیده از نماشای آن‌ها سیر نمی‌شد. اما جای بسیاری از ظروف خالی بود. گفتند این‌ها در استیلای روس به یغما رفته. در حقیقت این واقعه تاریخی است. به خاطر آمد. از این رهگذر خیلی افسرده خاطر گشتم. چون ذکر تفصیل آن بسیار ملال‌انگیز و آندوه‌خیز است از نقل و بیانش صرف نظر کردم. این مقبره و مسجد بسیار باشکوهی که در جنب اوست با مخارج گزاف ساخته و پرداخته شده ولی چنانچه شاید و باید به حفظ آن‌ها همت نکرده‌اند. محتاج تعمیر است. می‌گویند موقوفات زیادی دارد ولی معلوم نیست که کدامین نامرد حداثر می‌برد و می‌حورد. در ایران از این عمل موقوفات اسمی باقی است.

پس التماس کردیم، در خزانه مقبره را باز کردند. لوحه‌ای به خط مبارک حضرت امیرالمؤمنین اسدالله الغالب علی بن ابی طالب - علیه السلام - دیدم که به خط کوفی در پایان لوحه مرقوم بود «کتابه علی بن ابوطالب» و لوحه دیگر نیز به خط مبارک حضرت امام حسن - علیه السلام - زیارت شد که در آخر آن هم «کتابه حسن بن علی» مرقوم بود. هر دو را زیارت کرده، بوسیده و بر مردمک دیده نهادیم، دل و دیده را از زیارت آن دو

گوهر کونین قیمت نیرو و روشنایی افزود و به سعادت بی پایان نایل گشتیم. شکر حدای را که گاهی امثال این سعادات که موجب تسلیت خاطر شکسته است - روی می دهد که دل رمیده را چندی آرام می دارد. پس از اتمام زیارت، انعامی به خدام داده برگشتیم منزل.

فردای آن به تماشای «نارین قلعه» رفتیم. این قلعه بسیار محکم است. هر چه تعریف کنم به جایی نخواهد رسید. در دم دروازه قلعه پیرمردی ایستاده بود؛ گویا توپچی و قراول است، شمشیری در دست به دیواری تکیه داشت. قلعه دو خندق ماریچ دارد که در روی هر یک پلی برای آمدن و شرف مردم به آنجا است. از پل ها گذشتیم. قلعه بسیار وسیع و عمارات حاکم نشین در توی قلعه است. مسجد عالی و حمامی دارد. ده دوازده عراده توپ در جاهای مختلف دیدیم که یادگار زمان های قدیم بودند. امروز از آن ها کاری ساخته نمی شود. می توان گفت که از قیمت فلزی آن ها نیز کاسته است. در جنب توپخانه بعضی حجرات خالی دیدیم. گویا سربازخانه است ولی سربازی دیده نشد. محض اطلاع از درون آن ها، خواستیم به یکی داخل شویم که بوی تعفن مغزم را تکان داد، دیدم که همه آن جور و پر است.

دستمال را به دماغ گرفته برگشتیم و از آن جا بالای برج رفته روی به طرف «قم» معطوف داشته فریاد زدیم: «ای شهریار غیرتمند، شاه عباس، و ای نایب السلطنه عباس میرزا کجایید؟ سر از خاک تیره بردارید! ببینید که این اخلاف ناخلف و دایع شما را چگونه نگاه داشته اند! شما این قلاع محکم و حصارهای وسیع را برای محافظت وطن و مدافعه دشمن با هزاران زحمات ساخته و پرداخته اید، اکنون در نقاط عالی آن نشسته برای خراب کردن وطن و غارت نمودن و کشتن ابنای وطن حکم های ناحق می رانند و جاهای پایین آن را که مجاهدین اسلام را قرارگاه بود - بی شرمانه جای زیاله و کثافت نموده اند. کجایی ای شهریار شیرین کار و ای پادشاه غیرتمند دین دار؟ ای آبروی خاندان صفوی، شاه دلاور عباس، و ای نایب السلطنه عباس میرزا؛ ای آقا! چه شتاب نمودی در رفتن و چه زود مرگ بی مروت بر تو تاختن کرد؟ چه بودی که سی چهل سال پادشاهی میسر گشتی تا گم کرده های خود را که به سبب بی هنری دیگران بود، دریابی و ایران را دوباره زنده کنی؟ ای آقا! غیرتمندان حق شناس ایران تو را فراموش نکرده اند و نخواهند کرد. تو بودی که تمامی عمر خود را در سر زین به سر بردی، ولی بعد از تو احدی از مقاصد مقدسه تو پیروی نکرد. غیرت و حمیت و حب وطن با تو به خاک رفت. از فوت تو کمر ایران چو دل ایرانیان شکست. وطن در ما هر دو بدبخت شدیم. تنها بعد از تو

نوکرت میرزا تقی خان کمر خدمت وطن را بر میان جان بست؛ برخاست که شکسته‌ها را درست کند، خائنان وطن دو دستش را بسته در حمام کاشان غسل توبه‌اش دادند که زبان از سخن ترقی ایران در بندد و چشم از همه چیز بی‌پوشد. آن هم متمم بدبختی‌های ایران گردید. خدای بر شما رحمت فرماید!»

با آن حال اندوهگین که دلم بر خود می‌تپید آمدیم منزل.

فردا وقت چاشت بود که | دالاندار آمد. گفت: «آقا شما چرا نمی‌روید؟»
گفتم: «به کجا؟»

گفت: «امروز در میدان نارین قلعه گاو میش را به کشتی و جنگ خواهند در انداخت. تماشا دارد، همه مردم شهر در آن جا جمع‌اند.»

گفتم: «یوسف‌عمو، چه عیب دارد، کاری که نداریم، ما نیز برویم!»

رفتیم به میدان. دیدیم واقعاً عجب ازدحامی است. مردم شهر از هر سو بدان نقطه ریخته‌اند. عجب معرکه‌ای است. من متعجب بودم که آیا این همه مردم کار و کسبی ندارند. بعد معلوم شد که این دو گاو میش جنگی یکی مال «خدامباشی» بقعه شیخ صفی و دیگری از آن «نایب‌الصدر» است و این هر دو از علمای اردبیل به شمار می‌روند و از مردم شهر نصفی مرید خدامباشی و نیمی هواخواه نایب‌الصدرند. خلاصه گاو میش‌ها را کشیدند به میدان. دیدم هواخواهان طرفین با تدارک آمده‌اند. همه با چوب و چماغ و با قمه و قداره و طپانچه مسلح‌اند و احتمال زد و خورد هم می‌رود.

به هر حال، گاو میش‌ها را به همدیگر در انداختند. این دو حیوان زبان بسته اول قدری به یکدیگر نگاه کردند، گویا به زبان بی‌زبانی گفت‌وگویی کرده، سپس، شاخ بر شاخ، کله بر کله به جان هم در افتادند. دی بزن، هی بزن. از صدمه کله، زانوهایشان گاهی به زمین خورده سینه به سینه همدیگر را مالیدن گرفتند. تا این که پس از چند زخم کاری مال خدامباشی روی بر تافت. در آن اثنا، های و هوی غریبی از مردم بلند شد. کسان نایب‌الصدر دور آن حیوان بی‌زبان را گرفته، یکی از چشمش می‌بوسید، دیگری دست و پایش را می‌مالید، از یک طرف هم چند طاقه شال‌های قیمتی آورده به پشت و گردن آن حیوان انداختند و کف‌زنان و پای‌کوبان در نهایت شادی از میدان به در بردند.

من هم بی‌خودانه، در کمال تحیر، مبهرت این حال و سراسیمه این قیل و قال بودم. آهی از ته دل کشیده گفتم: «خدای، چه می‌شد که من در این سیاحت به جای این هنگامه پروحشت به جمعیت استقبال یک سردار ایرانی که از مدافعه وطن فتح و پیروزی برگشته راست می‌آمدم که دشمن بدخواه را مغلوب کرده، چند عراده توپ و مهمات جنگ و

سایر غنایم حرب در پیشاپیش خود وارد این شهر می شد که اهالی نیز در پاداش این خدمت به وطن از در و دیوار به سر او گل می افشانند. به جای این های و هوی و حشیانه به ترانه های دلکش سربازان وطن بلند آواز بردند و امثال این شال ها که به گردن این حیوان زبان بسته انداخته اند به جای پای انداز فرس رهگذر آن سردار پسندیده کردار می نمودند و از طرف دیگر صدای هلهله و نکبیر علمای ملت در شکرگزاری آن فتح و پیروزی بلند می شد. «نویسنده در این جا گریه می کند، خوانندگان محترم مختارند خواه بگیرند خواه بخندند.

روز دیگر به تماشای بیرون شهر رفتیم. چنانکه م. ارم است، این شهر اردبیل از بلاد قدیمه دنیا است، جلگه بسیار وسیع خوبی دارد ولی باغ و بوستانی نیست. معلوم است که هرایش پرورش نمی دهد. تجارت این شهر نیز به سبب بندر آستارا که قریب به دریای خزر و سرحد روس است، خالی از اهمیت نیست. بسیاری از امتعه و محصولات و محمولات ممالک روس از این شهر به آذربایجان می گذرد. لهذا کاروانسراهای معتبر و خوب هست اما تجار معتبر و کومپانی و شراکت های سودمند به حال مملکت و تجارت ابداً نیست.

روز چهارم بود. دیدم از هر طرف مردم به چپ و راست می دونند و از هر سوی صدا بلند است که «بابا جهاد است!» با خود گفتم «دیگر این بازی تازه چیست و جهاد با کبست؟» برخاستم تا بینم چه هنگامه است. یوسف عمو به دامنم آویخت: «نمی گذارم بیرون روی. مبادا در آن میان آسیبی هم به تو برسد.»

گفتم: «بابا ولم کن بینم چه معرکه است!»

دامن از چنگش رها کرده بیرون دویدم. پس از تحقیق حال گفتند که آقا میر صالح یا شیخ صالح است که شمشیر در دست و کفن بر خود راست کرده حکم جهاد داده است! زیاده بر دو هزار نفر از مردم شهر دور او جمع شده اند. نمی دانم یکی از مأمورین حکومت چه کرده بود که به طبع آقا ناگوار آمده با این حال حکم داده بود که او را گرفته کشان کشان به منزلش ببرند. آن قدر زده بودند که از خود در گذشته؛ جمعی می گفتند که مرده، برخی دیگر گفتند نمرده است ولی خواهد مرد. با خود گفتم «سبحان الله! این چه قیامت است؟ آیا در این مملکت حکومت نیست و صاحبی ندارد؟ ملایی را چه رسیده است که مأمور حکومت را در زیر چوب بکشد و حکومت هم نتواند نفس بکشد. نمی دانم این سر بلاکش من در این سفر چه ها خواهد دید؟»

باری، پس از این هنگامه، به من نعل کردند که: این آفا سه چهار سال است از عتبات عالیات آمده، درهای سایر علمای مملکت را به کلی بسته است. خود در بیرون خانه‌اش با هر کسی باشد به جز نان جوین و سرکه چیزی نمی‌خورد اما در حرمخانه انواع نعمت‌ها به کار می‌رود و به جای آب و سرکه آب‌لیموی شیرازی صرف می‌شود. آری! «چون به خلوت می‌روند آن کار دگر می‌کنند».

هر گاه ده سال چنین بگذرد هیچ شبهه‌ای نیست که جناب آقا صاحب ده قطعه قریه شش‌دانگ معتبر خواهد شد، چنان‌که سایرین هم اول این جور کرده‌اند. - الا به: اب آقا میرزا علی اکبر نیز یکی از علمای این مملکت است. خودش برای اخذ زکات، تمامی دهات اطراف را می‌گردد. در این ولایت اقلاده نفر از این ملاحای بزرگ هم هست، هر یکی صاحب نفوذ و مریدان بسیارند که هر کدام از آنان نیز از ده رأس اسب و شتر سودمندترند.

خلاصه، بعد از هشت روز اقامت این شهر، از جلودار به عزم رفتن مراغه سه اسب، هر یکی را از قرار هجده قران، کرایه کرده پانزده قران هم بیعانه دادیم که صبح آمده ما را ببرد. صبح شد نیامد، ظهر شد نیامد، تا این‌که آدم از پی او فرستادم. خبر آوردند که جلودارها گریخته‌اند.

پرسیدم: «چرا؟»

گفتند: «اسب‌گیری است، حاکم مملکت می‌خواهد برود».

گفتم: «چه طور، چه طور؟ اسب‌گیری یعنی چه؟»

گفتند: «بلی اگر زحمت نباشد خود بیرون بروید ببینید چه بگیربگیر است!»

من مطلب را باز نفهمیدم. گفتم: «بابا، حاکم می‌رود به من چه؟ من رفتنی هستم، اسب کرایه کرده و پول داده‌ام به واسطه شما. گفتید که جلودار آدم خوب و امین است.»

گفتند: «بلی! باز می‌گوییم که جلودار مردی امین است اما کسی نمی‌دانست که امروز اسب‌گیری خواهد شد. برو ببین، در هر کاروانسرا هر چه بار تجارت برای تبریز و همدان و قزوین و سایر جاها بسته‌اند همه زمین مانده و همچنین از هر ولایت که به اردبیل کاروانی مال‌التجاره می‌آورد جلوداران همگی از ترس اسب‌گیری مال‌التجاره را به زمین ریخته و خود گریخته‌اند!»

گفتم: «این هنگامه تا کی امتداد خواهد یافت؟»

گفتند: «معلوم نیست. ده روز، پانزده روز. تا حاکم نرفته همین آتش در کاسه است. دیدم برای رفع شر این غولان به جز از ذکر لاجون فایده نیست. خواندم. بدتر از همه

این‌که اشیا را نیز بسته بودیم. دوباره باز کردیم. رفتیم بازار دیدم عجب معرکه است. از یک طرف چند داروغه شاگرد و از یک سو پنج شش نفر فراش، هی این طرف و آن طرف می‌دوند. هر جا که شتر و اسب و استری دیدند بی‌محابا جلو یا افسار آن را از دست صاحبش گرفته می‌برند. بیچاره صاحبانشان نیز بی‌اختیار از پشت سر آنان می‌روند. از دیدن این وضع، چشم‌هایم خیره گشت و سرم چرخید. در نهایت اوقات تلخی و پریشانی خیال به منزل برگشتم.

یوسف‌عمو گفت که «برای ظهور حضرت صاحب‌الامر - عجل‌الله فرجه - علمای دین خیلی علامات‌ها نوشته‌اند و خوانده‌ایم، اما در آن میان اسب، شتر و استربری نیست. این یکی هم بر علم ما افزود، واقعاً خیلی عجیب است. مال مردم را در سوق اسلام به زور بگیرند و ببرند و از آن‌همه انبوه مردم احدی به فریاد آن مظلومان گوش ندهد. بسیار غریب است!»

باری، از شدت دل‌آزردگی عبا را به سر کشیده در گوشه‌ای خوابیدم. قدری نگذشته بود صدای قیل و قال شنیده برخاسته و دیدم دو نفر فراش در دم منزل ایستاده‌اند.

یکی گفت: «هشمه‌ری! شما دیروز سه رأس اسب کرایه کرده‌اید؟»

گفتم: «بلی.»

گفت: «کو اسب‌ها؟»

گفتم: «مکاری نیامده، ما هم معطل مانده‌ایم.»

گفت: «نه، شما باید التزام بدهید که اگر بیاید هم نروید!»

دیدم «چرند» می‌گوید. گفتم: «التزام» چه معنی دارد. ما پانزده قران پول هم داده‌ایم،

دست ما جایی بند نیست.»

قیل و قال بلند شد. گفتند: «باید تو را خدمت فراش‌باشی ببریم.»

ملاحظه کردم هر گاه ایستادگی کنم به گریبانم چسبیده کشان‌کشان خواهند برد. گفتم:

«بسم‌الله، برویم!»

عبا را برداشته راه «نارین قلعه» را - که حاکم‌نشین است - پیش گرفتم. دیدم

یوسف‌عمو هم می‌آید. هر چه اصرار کردم به منزل برگردد قبول نکرد. گفتم: «دل‌م تاب

ندارد.»

چون بدان‌جا رسیدیم اول ما را پیش یک شخصی بردند. گویا او نایب بود. یکی از

فراشان به گوش آن چیزی گفت و برگشت. پس نایب ما را پیش یکی دیگر برد که آن نیز

فراش‌باشی بود. آن هم به گوش او سخنی گفتم. حال، دل من در تشویش است. فکر

می‌کنم که «شاید ما را این بی‌مروتان در این جا تا یک سال حبس کردند، فریاد ما به کجا خواهد رسید؟ یا این‌که حاکم به بریدن گوش و دماغ ما حکم کرد، کیست که از ما حمایت و یاری کند؟» هر کس خواب هولناکی دیده یا کابوس هولناکی بر او مستولی شده باشد از حال من تا یک درجه آگاه تواند شد تا چه پایه دلم منوش است.

باری، فراش‌باشی به شیوه‌ای که مخصوص امثال اوست بعد از چندی سر بلند کرد و به تندی هر چه تمام‌تر گفت: «مردکه! اسب‌ها را چه کرده‌اید؟»
گفتم: «چه اسب؟»

گفت: «آن اسب‌ها که دیروز کرایه کردید.»
من صدا را بلند کرده گفتم: «تو خود نمی‌دانی که چه می‌گویی، من از سؤال تو چه چیز توانم فهمید؟»

قدری فضولی نیز کردم.
فراش‌باشی به قهر تمام برخاست گفت: «بیا!»
رفتیم اندرون. حیاط بزرگی بود. قدری هم رفتیم تالار بزرگی نمودار شد. دیدم در جلو پنجره تالار چند نفر عارض دست بر سینه ایستاده‌اند، چنان ساکت که گویی روح در بدنشان نیست. حاکم در بالا سر صندلی نشسته چند نفر معمم نیز قدری دورتر نشسته‌اند. فراش‌باشی ما را کشید پیش. سری فرو کرده ایستادیم.

فراش‌باشی عرض کرد: «اینان اسب کرایه نموده ولی انکار می‌کنند.»

حاکم گفت: «کو اسب‌ها؟»

گفتم: «سرکار! خبر نداریم.»

چند کلمه هم زیاد گفتم.

از طرف دیگر، یوسف‌عمو هم گفت که: «سرکار ما مسافریم و رعیت خارجه. اگر ما را برنجانند یک‌سر می‌روم پای تلگراف در طهران، به وزیر مختار انگلیس خبر می‌دهم. این چه اوضاع است؟»

حاکم قدری فکر کرد، سبیل‌هایش را تاب داد. چون حرفی پیدا نکرد گفت:
«مرخص‌اید، مرخص‌اید!»

من جسارت گرفته گفتم: «سرکار! ما رعیت خارجه باشیم یا داخله بحثی نیست، شکر خدای را که مسلمان‌ایم. اما به شما عرض نمایم در قدیم‌الایام هر پادشاهی می‌خواست به مملکت دیگری لشکری کشد دعوای مذهبی به میان می‌انداخت، ماده مذهبی را بهانه ملک‌ستانی می‌کرد. اما امروز هر دولتی که بخواهد تجاوز به خاک دیگری کند

تجارت و آزادی آن را - که مایهٔ وسعت معیشت و آسایش رعیت و آبادی مملکت است - از اسباب عمده آن تجاوز قرار می‌دهد و در راه توسعهٔ دایرهٔ تجارت کرورها خرج می‌کنند و خون‌ها می‌ریزند. عجب است که شما به دست خودتان اویاب تجارت را به روی ملت می‌بندید. به جای راه‌های آهن و عرابه، اسباب نقلیهٔ این مملکت را که منحصر به اسب و استر و مستلزم هزاران زحمت است، آن را هم به عنوان سخرهٔ «اسب‌گیری» مانع می‌شوید و بندگان خدا را اذیت می‌کنید، از خدا نمی‌ترسید؟»

باز حاکم با صدای بلند مخصوصی گفت: «مرخص‌اید!» و روی از من بگرداند. فرارش باشی نیز اشارت بازگشت داد. ما هم برگشتیم.

به نایب گفت: «عجب مداخل برای ما آوردید؟» - به ما هم گفت: «کاری ندارید، بروید!»

آمدیم در دروازهٔ قلعه دیدم آن دو نفر فرارش پیش دویدند که «پول چلو ما را بدهد.»
گفتم: «چه؟ چه؟»

گفت: «قوللق!»

گفتم: «پدر سوخته چه قوللق به ما کردید؟»

گفت: «پس ما نوکر پدر تو بودیم، یا پستان مادر را خواهیم مکید؟ خرج داریم.»
گفتم: «به من چه؟ ای عملهٔ فرعون و شداد، کنار شوید از برم! خدای ریشهٔ شما و امثال شما را از روی زمین بردارد! می‌خواهید دوباره پیش آن «نمرود» برگردم و پیرسم که این ابنای شیاطین از ما چه طلب دارند؟»

آن دیگری گفت: «مشدی رضا برگرد! این تبعهٔ خارجه پدر سوخته‌ها همه دیوانه هستند.»

خلاصه، از چنگ آن گرگان خلاص شدیم. در اثنای راه، به یوسف‌عمو گفتم: چرا دروغ گفتی؟ ما که تبعهٔ خارج نیستیم بلکه تذکره‌های ما را می‌خواست، آن وقت چه می‌کردیم؟»

گفت: «دروغ مصلحت‌آمیز بود. اینان کجا دارای آن شعورند که تذکره به خیالشان آید. این‌ها کیسه‌ای برای مداخل دوخته بردند، آن هم کد نشد.»

اغلب حکام ایران، هنگام مکالمه با رعیت، دستشان در سبیل و مشغول تاب دادن هستند. سخن را با لهجهٔ مخصوصی تندند و زودزود و ناتمام می‌گویند. مثلاً: «نه، نه، نه خیر، خ، خ، خیلی خوب، خل، خو...»

باری، آمدیم به منزل. باز سیزده روز معطل شدیم. در ظرف این مدت اقامت اردبیل

خیبی آزرده خاطر بودم، چنانکه حدی برای پریشانی خاطر من نبود. عجب است در این شهر به جز از من حدی را از این ظلم و تعدی فوق‌التحمل خبری نبود، و کسی از این وضع تعجب نمی‌کرد. گویی بردن بار این تعدیات از مقتضیات خلقت ایشان است. از حقوق بشریه به کلی بی‌خبرند. این یکی بیشتر مایه کدورت خاطر من گردید. با وجود این مظالم، روزنامه‌های طهران همه‌روزه در ضمن اخبار ولایت‌ها می‌نویسند که رعیت در نهایت رفاه و آسایش‌اند. گویی عهد نوشیروان عادل است. «تفو بر چنان خلق ناپاک باد!» غرض، بعد معلوم شد که به حاکم تنها بیست رأس یابو و استر لازم بوده، (به سبب این همه‌های و هوی و بگیر و ببند و تعطیل تجارت و خسارت مردم در این هنگامه، فرایشان حکومت زیاده بر دوست تومان از مکاربان فقیر مداخل کرده‌اند، و هیچ‌یک از تجار مملکت نیز لیبی به شکوه باز نکردند که «این چه بیداد است؟» گویی خدایشان - معاذالله - برای کشیدن این همه جور خلق فرموده است.

به هر حال، روز چهاردهم جلودار - که در گوشه‌ای پنهان شده بود - تشریف آورد، بارهای خودمان را بسته به راه افتادیم.

در راه، یوسف عمو گفت: «هیچ یاد داری حکایتی را که احمد افندی تبریزی در مصر نقل می‌کرد؟»

گفتم: «چه گونه بود؟»

گفت: «احمد افندی نقل می‌نمود که روزی در طهران یک «میرپنج» ناخوش شده، شبانگاه فراشی را پی یکی از اطباء مشهور شهر فرستاده بودند که آمده خان را معالجه کند. طبیب بیچاره شب از بستر گرم برخاسته، نزد خان مریض می‌آید. پس از معاینه ناخوش و ترتیب دوا، بیرون می‌شود که به خانه‌اش بر گردد. فراش جناب خان میرپنج به گریانش می‌آویزد که: «قوللق مرا بده!» طبیب می‌گوید: «آقا جان، من در این شب از خانه خود برخاسته تا این جا آمدم آقایت را معالجه کردم چیزی به عنوان حق‌القدم به من ندادند که من هم به تو چیزی دهم.» فراش می‌گوید: «افسانه مگو! من نوکر پدرت نیستم، باید قوللق مرا بدهی.» طبیب ناچار برگشته به خان عرض می‌کند که: «جناب میرپنج، فراش از من خدمتانه می‌خواهد، من که خود چیزی از شما نگرفتم.» میرپنج می‌گوید: «حکیم باشی، این پدر سوخته‌ها فراش‌اند، برو کم و زیاد چیزی بده راضی کن!»

آن وقت شما احمد افندی بیچاره را دشنام داده به بی‌غیرتی بر شمردید، حالا معلوم شد که آن مرد راستگو بود، امروز خود به چشم دیدی که به همان عنوان از خودت قوللق خواستند.»

گفتم که: «ساکت باش، به رضای خدا خاموش باش، که این دردها سرای من بس است!»

اجمال سیاحت اردبیل

در این ولایت، اهالی مشغول ملابازی است. در هر دکان و خانه صحبت از فلان مجتهد و فلان شیخ الاسلام و پیشنماز است و بعضی هم به صحبت گاو میشان جنگی سرگرم اند. یکی می گفت: «سبب مغلوبی گاو میش آقا آن بود که هنگام کله زدن، آفتاب به سوی او می تابید.» از این قبیل مهملات. ابدأ از دنیا و آخرت خبر ندارند، از منافع تزوید ثروت عمومی و علم معیشت و حب وطن بالمره غافل اند. «مرده اند ولی زنده، زنده اند ولی مرد.»

یک نفر چا پاردار و ما، دو نفری، سواره عازم شهر مراغه شدیم. هوا خیلی سرد است. طرف غروب به قریه «نر» - که در این طرف «کتل ساین» واقع است - رسیدیم. کم کم برف می بارید. به در خانه یکی از دهاتیان آمده منزل خواستیم. در سکوی طویلۀ منزل نشان دادند.

گفتم: «در این جا با حیوانات زیستن مشکل است، یک اتاق به ما بدهید. پول کرایه هر چه خواهید می دهم.»

گفت «غیر از این جایی نداریم.»

ناچار در آن جا منزل کردیم. جلودار در آفتابه قدری آب جوشانید. چایی درست کرده، خوردیم. یک مرغی هم پخته شام کردیم. برف تا صبح بارید. زیاده بر نیم ذرع بلندی پیدا کرده بود. چون در مصر، روی برف را ندیده بودم، در ایران هم نخستین بار بود که بارش برف را دیدم، خیلی تعجب کردم. راه ها همه بسته بود. آن روز را ماندیم. شب خیر آرزوند که در سر «کتل» کاروانیان از شدت بارش برف گذرگاه پیدا نکرده، مال التجاره را ریخته برگشته اند. دو نفر از کاروانیان و ده بیست رأس حیوان زیر برف مانده، مرده اند.

باری، به امید گشایش هوا چهارده روز تمام در آن سکوی طویلۀ با حیواناتی - که معلوم است - جلیس و هم منزل بودیم. از شرح کمال دلتنگی که در آن مدت به ما وارد شد زبان و بیانم عاجز و قاصر است و به اندک ملاحظه ای مطالعه کنندگان محترم خود خواهند دریافت که بر ما چه گذشته؛ زیرا شخصی که ابدأ برف و سرما ندیده و در

مسافرت همیشه در نمره اول واپورها و راه‌های آهن بنشینند و منزلش نیز در بهترین مهمانخانه‌های ممالک متمدنه باشد معلوم است که از اقامت ناچاری چهارده روزه در همچنان جایی تا چه پایه دلتنگ خواهد شد. هر گاه در میان اردبیل و مراغه راه آهن باشد، زیاده بر شش هفت ساعت این مسافرت طول نخواهد کشید، آن هم در نهایت راحت. افسوس که نیست و نخواهد شد.

باری، پس از چهارده روز مصاحبت با دواب، از آن طرف کاروان رسید و خبر دادند که راه باز شده گذشتن از «کتل» ممکن است. فوراً سوار شده به راه افتادیم. به پای «کتل» رسیدیم، در طی فراز و نشیب آن زحمتی که بر ما روی داد به تقریر نمی آید. ایرانیان بیچاره بدین شداید سفر عادت کرده‌اند. از ملل خارجه هر کس را گذر بدان راه‌ها افتد، هر آینه بر سختی جان ایرانیان و غفلت دولت و بزرگان مملکت تعجب خواهند نمود. چنانکه معلوم است، امروز در کره زمین همه جا راه‌های آهن ساخته و پرداخته‌اند؛ زنگیان حبش و سودان، وحشیان آفریک از منافع آن بهره می‌برند. تنها ایرانیان بدبخت از این نعمت محروم مانده‌اند. گیرم که دولت و ملت خود اقتدار آن را ندارند. چرا بسیار کومپانی‌های بی‌غرض نمی‌دهند و بندگان خدا را از مشقت پیمودن این همه راه‌های صعب‌المروور خلاص نمی‌کند و همه ساله حیات جمعی از ابنای وطن را از مهالک این مسافرت‌ها محافظت نمی‌نمایند؟ به حدای می‌توان گفت که امروز در هیچ نقطه‌ای از نقاط عالم حیات ضعفای ملت تا این پایه خوار نیست. همین قدر می‌گویند که دیروز در سر فلان کوه یا پایان فلان دره، قافله‌ای در زیر برف مانده ده نفر از کاروانیان و بیست رأس از دواب بارکش تلف شده است. دیگر حساب نمی‌کنند که هر کدام از این ده نفر را نیز پنج شش نفر اولاد و عیال هست. هیچ‌کس را دل بر حال آنان نمی‌سوزد، مگر باقی ماندگان ایشان. تلف شدن دواب نیز معلوم است که سبب کاهش ثروت مملکت است. حالا تصور باید کرد که این بارش برف و بسته شدن راه‌ها بی‌موقع و بی‌هنگام بود، زیرا که هنوز زمستان نرسیده بود که چهارده روز سبب تأخیر ما شد. دیگر از مسافرت پیام زمستان پناه بر خدا!

خلاصه، با هزاران زحمت و مشقت در ظرف شش ساعت خودمان را به سر «کتل» رسانیدیم. پنج ساعت نیز سرازیر، گاه پیاده و گاه سواره، راه پیموده به منزلگاه وارد شدیم. این منزل از مضافات قصبه «سراب» است. قصبه مذکور دارای دهات بسیار معتبر و حاصلخیز است اما آب و هوای این منزلگاه خینی بد بود.

از آن جا نیز پس از اندکی استراحت به راه افتادیم، روز سوم به منزل «صاریقیه» نام رسیدیم.

جلودار گفت: «این جا محل اقامت راهداران گمرک مراغه است. باید در این جا اسبان را آب و جو بدهیم و خودمان هم تا دو ساعت استراحت کرده بعد حرکت کنیم.»

ما هم در لب جویی پایین آمده نشستیم. دیدم از یک کلبه محقری - که در آن نزدیک بود - سه نفر بیرون شده نزد ما رسیدند. سلام داده نشستند. معلوم گردید که اینان راهداران اند. چیزی نگذشته بود که دیدیم از طرف مراغه نیز کاروان شتری بدان جا رسید. راهداران ساربان را صدا کرده گفتند: «کو «پته»؟ نشان بده!». شتربان از بغل خرید پارچه کاغذی درآورد، به اندازه سه انگشت عرض و پنج انگشت طول، به دست یکی از راهداران داد. دقت کردم که مردکه راهدار کاغذ را نمی خواند ولی در پشت کاغذ پاره‌ای اشکال هست آن‌ها را می شمارد. تعجب کردم. بعد به خاطر آمد مضمونی که در حق مردمان بی سواد می گویند که «فلانی سفیدی کاغذ را می خواند نه سیاهی آن را.»

گفتم: «همشهری! آن تذکره را التفات کنید من هم بینم چه نوشته اند!»

گفت: «این تذکره نیست پته است.»

گفتم: «پته باشد، عیب ندارد.»

داد، گرفته خواندم. مضمونش این بود که: «موازی چهل و سه بار خشکبار از مال فلان کس مرخص است، مزاحم نشوید!» و در پشت کاغذ نیز چهل و سه عدد از این شکل حلقه‌واری (۰۰۰۰) علامت گذاشته بودند. پس معلوم شد که هیچ‌کدام از این سه نفر نامورین گمرک سواد ندارند. این معنی موجب مزید حیرت من شد. خواستم سخنی بگویم، یوسف عمو سوگند داد که «حرف نزن!». بیچاره می ترسید که حرف بدی در میان رد و بدل شده سبب ظهور منازعه و بی احترامی در حق من بشود.

خلاصه، به خاطر یوسف عمو لب از سخن فرو بسته به راه افتادیم. در اثنای راه از جلودار پرسیدم که: «مدیر گمرک این مردمان بی سواد را چرا به خدمت گماشته است، دولت چه گونه بدین امر بی قاعده راضی می شود؟»

گفت: «گمرک دخلی به دولت دارد. مدیر اجاره کرده هر کس را دلش خواست مأمور می کند. گذشته از آن در مملکت ما همه شعبات کارها به اجاره است، مثل گمرکان و داروغگی ولایات و غیره. بسا می شوند که خود این اجاره داران بی سواد می شنوند بک نفر نویسنده به اجرت گرفته کارشان را از پیش می برند و هر کدام صاحب چوب و فنک هستند و در امر زد و کوب رعیت مختار. تنها از وجه اجاره مسئول اند و بس.»

گفتم: «بابا تو عقلت را باخته‌ای! مدیری پولیس هم به اجاره می شود؟»

گفت: «به جان عزیزت! فردا در اردبیل هر کس یکصد تومان به وجه اجاره افزود او

پس فردا داروغه است. اما مدیر پولیس نمی دانم چه چیز است؟»

گفتم: «خیلی خوب. وجه اجاره را از کجا می دهد؟»

گفت: «از هر دکان ماهی یک قران به نام اجرت عسس می گیرد ولی از این یکی چندان مداخل حاصل نمی شود. اصل مداخل از دعواچی و تاجرزادگان است که هر شبی یکی دو تن را به تهمت جنده بازی و عرق خوری گرفته و از هر کدام چهل پنجاه تومان به عنوان جریمه اخذ می کنند. داروغه محبس مخصوص باکند و زنجیر دارد، غالباً باشکنجه هم پول می گیرد.»

یوسف عمو دیگر خودداری نکرده گفت: «عموجان بس است! سر صحبت را به جای دیگر برگردانید.»

به من هم گفت: «سرکار بیک! هر چه می خواهم به شما چیزی نگویم باز نمی توانم صبر کنم. نور دیده من! لامحاله در میان این رادی ها و بیابان ها با امثال آن راهداران از این مقوله ها صحبت مکن! می ترسم از آن مردمان بی تربیت در حق تو بی احترامی به وقوع رسد. آن وقت کیست که از ما حمایت کند و به داد ما رسد؟ آخر این مملکت ناظم الملک ها، ناظم السلطنه ها، ناظم الایاله ها دارد. انتظام امور ولایت ها به عهده ایشان است. به ما چه؟ از اعتراض شما و منازعه شما چه حاصل تواند شد؟»

گفتم: «یوسف عمو حق دارید، من هم می دانم. اما چه بکنم نمی توانم ساکت بنشینم و این همه ناملایمات را ندیده انگارم. تو می خواهی لبان و زبان به هم بدوز! چه چاره کنم؟»

بعد از طی هشت ساعت راه، خودمان را به هر نحوی که بود به بالای «تپه الله اکبره» رسانیدیم. از آن جا شهر مراغه نمایان است. از بالا سرازیر شدیم. دیدم پنج شش نفر در سر راه نشسته گدایی می کنند ولی چشم ها و دهانشان همه کج و معوج و دماغ و لب هایشان ریخته به طوری که - پناه بر خدا! - آدمی نمی تواند به رویشان نگاه کند. چیزی داده گذشتیم و از جلو دار پرسیدم که: «اینان چه کسان اند و در این جا چه می کنند؟»

گفت: «به ناخوشی جذام گرفتارند. در هر جا از مساکن خودشان، به جهت ناخوشی [که] به دیگران سرایت نکند، رانده در این جا سکنا داده اند.» اشاره به دامنه تپه کرد مختصر دهکده ای دیدم.

گفت: «تمامی سکنه این جا جذامی هستند. در میانشان مردمان توانگر و صاحب املاک نیز می باشند. آنان که فقیرند همه روزه به نوبت پنج شش نفر در این جا نشسته از

مسافرین صدقه می طلبند. گذرانشان از این مسر است.»

مرا از شنیدن این ماجرا دل به حالشان سوخته بی اختیار گریه‌ام دست داد.

جلودار گفت: مگر در کنار اردبیل از اینان ندیدی؟

گفتم: «نه.»

گفت: «آنجا هم از امثال اینان خیلی هستند.»

ارقام بسیار تلخ شد. این نخستین غم بود که در ورود به شهر مراغه ما را پیشواز نمود. خلاصه، از آنجا گذشته به اندکی فاصله به دم دروازه شهر رسیدیم. در شهر قلعه‌ی نیز دیده می‌شد.

به جلودار گفتم: «امروز از امثال این قلعه و دروازه برای هیچ شهر فایده نیست.»

جلودار گفت: «این شهر تا چندی پیش از این در میان حصار بود؛ به تدریج حصار آن خراب شد، لهذا دروازه‌ها را نیز برداشتند. ولی چند سال پیش از این، شیخ عبیدالله کرد به پاره‌ای خیالات خام لوای عصیان برافراخته با جمعیت زیادی از اکراد به قصبه «میاندوآب» تاخته جمع کثیری از ضعفای سکنه آنجا را از زن و مرد بیرحمانه طعمه شمشیر زبون‌کشی کرد. پس از آن، با حشرات دور خود - که در کثرت چون مور و ملخ بودند - بدین شهر روی آورد. این دروازه را آنوقت با مختصر استحکامی ساختند.»

گفتم: «مگر شهر آن وقت مستحفظ نداشت؟»

گفت: «خدای پدرت را بیامرز! این شهرها کی روی مستحفظ دیده‌اند؟ سکنه شهر خودشان جلو آن سیل بلا را گرفته تا دو ماه از اکراد مدافعه و شهر را محافظت کردند. بعد از دو ماه، محمد حسین خان سردار آمده اکراد را پراکنده ساخت.»

باری، رسیدیم به شهر. در کاروانسرای - که معروف به «سرای بزرگ» است - منزل گرفتیم. چون فرش و سایر مایلزم نداشتیم به دالاندار گفتم: «ما غریب این دیاریم، از اسباب و مایحتاج چیزی همراه نداریم. شما از بازار قدری اسباب از قبیل فرش و غیره، به هر قیمتی که باشد، برای چند روز اقامت ما کرایه کنید.»

گفت: «در اینجا همچنان قاعده‌ای نیست. امثال این چیزها را به کرایه نمی‌دهند. من از خانه خود هر چه لازم دارید می‌آورم.»

واقعاً هر چه لازم بود تدارک کرد. وجه کرایه اسب‌ها را به جلودار دادم رفت. دیدم وقت نماز می‌گذرد، آفتاب نزدیک به غروب است، به تعجیل تجدید وضو کرده نماز را خواندم. پس از آن، چایی و مختصر شامی خورده خوابیدیم که بلکه از رنج راه پنج روزه - که در مدت بیست روز طی کرده بودیم - بی‌ساییم. شب را آسوده خوابیدیم. وقتی

بیدار شدیم که آفتاب یک نیزه بلند شده برد. سماور را آتش کرده یوسف‌عمو را گفتم: «تا جوشیدن آب سماور، تو هم قدری ذن و پنیر خریده بیاور تا برای شکستن ناشتای لقمه‌ای بخوریم.»

یوسف‌عمو رفت. پس از چندی قدری نان آورد اما پنیر نبود. گفتم: «به غیر از دکان خبازی همه دکان‌های شهر بسته است. نمی‌دانم چه روز است.» یکی از حمالان کاروانسرای را صدا کرده پرسیدیم که: «چرا دکان‌ها بسته است؟» گفت: «به مناسبت بودن روز جمعه.»

بسیار خوشم آمد که در این شهر آیین مسلمانی رواج دارد - به‌به، آفرین به مسلمانی مردم این شهر! چایی با نان و پنیر [؟] خوردیم. در نزدیکی منزل ما یک نفر تاجر از اهل مملکت حجره داشت. دیدم او حجره‌اش را گشاده است ولی به اندکی فاصله دیدم دو سه نفر دیگر نزد او آمدند. آن هم برخاسته حجره را بست که بروند. پس از چند قدم که صحبت‌کنان می‌رفتند، به یک‌بار ایستاده به ما سلام کردند.

یکی در نهایت ادب گفت: «به شما عرضی داریم اگر قبول فرمایید.»

گفتم: «فرمایش کنید.»

گفت: «معلوم است که شما تازه وارد شده‌اید قاعده این مملکت را نمی‌دانید. روزهای جمعه دکان‌های این شهر همه بسته می‌شود لهذا در شهر کسی نیست. ما نمی‌خواهیم که با حالت غربت در شهر تنها بمانید. خواهش داریم که لطف فرموده امروز را مهمان ما باشید تا خارج شهر رفته تفریحی بکنیم.»

دیدم تکلیفشان خالص و بی‌ریاست. گفتم: «به چشم! از غریب‌نوازی شما بسیار

متشکرم.»

برخاسته به همراهی ایشان صحبت‌کنان از دروازه شهر بیرون شدیم. در خارج دروازه رودخانه بسیار بزرگی دیدم که همه‌جا از فراز به سوی نشیب، در نهایت جوش و خروش، روان است. لطمات آب به سنگ‌های بزرگ که در میان رودخانه افتاده است برخورد کرده شبانگاه صدای آن تا نیم فرسنگی شهر را فرا می‌گیرد. دیدم در دو ساحل رودخانه عجب هنگامه‌ای است. در هر سو از هر صنف مردم شهر، جوقه جوقه، دسته به دسته، با هم نشسته‌اند. قدری دورتر از هر دسته بساط غلیان و چایی پهن است و از یک طرف نیز دیگ‌های پلو و آش بر بار است. بسیاری از آن جماعت عبا و سرداری‌های خودشان را - که اغلب آستر آن‌ها ماهوت گلی بود - روی درختان انداخته در کمال آزادی و استراحت نشسته‌اند. در یک سوی خواننده و سازنده و در یک طرف

کشتی‌گیری و در سمت دیگر انواع بازی‌هاست. تمام مردم شهر مشغول عیش و نشاط‌اند. خلاصه، منظره بسیار نیکو و غریبی بود. از پیش هر دسته که می‌گذشتیم به یاران ما تعارف می‌کردند که «بسم‌الله بفرمایید!» ایشان هم به جواب «سلامت باشید!» اکتفا کرده می‌گذشتند. اما زیاده بر سیصد جا این تکلیف و تعارف از طرفین شد. گویا عادت مملکت بر این بوده است. به هر حال پس از طی این عقبات رسیدیم به لب حوض کوچکی که جمعی هم در آن‌جا نشسته بودند. چون ما را دیدند برخاسته به یگانگی سلام دادند. معلوم شد که این دسته رفقای میزبانان ما هستند. جواب سلام را داده نشستیم. ما را به یاران معرفی کردند. تعارفات رسمیه از طرفین به عمل آمد.

از بنده پرسیدند: «کجایی هستید؟»

گفتم: «ایرانی، ولی در خارج وطن مسکن داریم.»

گفتند: «در آن صفحات نیز همچنان جای باصفایی هست؟ مردمانش نیز ذوق و

صفایی از این قبیل دارند؟»

گفتم: «نه! در آن صفحات طیب بسیار است این‌گونه دردها را زود معالجه می‌کنند.»

یکی تعجب‌کنان گفت: «چه طور؟»

گفتم: «بلی! در آن صفحات این‌گونه دردها نیست.»

گفت: «مگر ما بیماریم؟»

گفتم: «بلی! این حالت نوعی از جنون است.»

دیدم که اوقات بعضی از ایشان تلخ شد. گفتم: «آقا جان! هر چه از من دیده و بشنوید به لطف درگذرید من غریب هستم یا این‌که به انصاف جواب بدهید. دیروز من به شهر شما وارد شدم، دیدم در نزدیکی شهر از گرفتاران درد جذام قریه‌ای تشکیل شده است. حالت مسکنت آنان را همه دیده‌اید که از دیدن آن من به خدا پناه می‌برم. معلوم است که اینان اهل وطن و برادران دینی شما هستند. پس شما را لازم بود که اول برای معالجه و پرستاری آنان - که در دوره اول علاجش سهل است - مریضخانه بنا نمایید که آن برادران و هموطنان خودتان در آن‌جا معالجه شده بدان حالت پریشانی مانند وحوش بیابانی در بن غارها و پایه کوه‌ها زیست نکنند. من درست حساب می‌کنم در این لب‌جوی که برای خودتان تفرجگاه قرار داده‌اید اقلاً سه هزار جمعیت هست و روی هم رفته هر کدامی از اینان نیز امروز دست‌کم یک قران خرج دارند که جمع آن سیصد تومان می‌شود. این مبلغ در ظرف شش ماه ایام بهار و تابستان که شما هر هفته مشغول عیش و نشاط‌اید به شش هفت هزار تومان سر می‌زند که محو و تلف می‌شود. عجب است که از این اسراف و

بیعاری بر خود می‌بالید و این یکی را لذت می‌شمارید. حیف، صد حیف! یکی از آن میان سر برآورد و گفت: «مهمان، برادر، مجلس را افسرده مکن!» سایرین دندان افشرده لب می‌گزیدند. من هم خود را ضبط کرده لب از آن مقوله فرو بستم و متشکرم از این‌که پای کوتک به میان نیامد. سر صحبت را برگردانیدیم. نزدیک به غروب بود که دیدم به یک‌بار سر دیگ‌های پلو و چلو از هر سو باز گشت، صدای کفگیرها از ساحل یمین و یسار رودخانه به فلک بلند شد. صدای مهیب جریان آب رودخانه بدان بزرگی ناشنیده ماند. طول این تفرجگاه تقریباً دو میل مسافت است که مردم شهر پهلو به پهلو نشسته بودند. از دو طرف سفره‌ها گشوده گشت. هر دسته‌ای به سر سفره خود نشسته به خوردن مشغول شدند. پس از برچیده شدن سفره‌ها، هر کس به طرفی کشیده قدری به غروب مانده به تدریج صفوف تفرج‌کنندگان متفرق شده دسته به دسته روی به جانب شهر گذاشتند. ما نیز راه منزل خودمان را پیش گرفتیم. پس از رسیدن به منزل، تحقیق کردیم که مردم شهر از دیرگاهی این عادت را داشته‌اند. به سبب محدود بودن فکر و خیالاتشان ابداً به توسیع دایره تجارت مملکت خودشان نکوشیده عمرشان را بدین‌گونه غفلت به سر می‌برند، بلکه همگی از روز پنجشنبه به تدارک تفرج روز جمعه مشغول‌اند. این‌ها همه علامت بیکاری و بی‌خبری است. روزهای شنبه نیز کارشان به صحبت تفرج روز جمعه می‌گذرد که «فلان دسته چنین آمد و چنان رفت. فلان‌کس هم در آن‌جا بود. ما چلو با فلان خورش پخته بودیم، آنان تنها پلو داشتند.»

فردای آن، طرف ظهری به مسجد جمعه - که در حوالی کاروانسرا و نزدیک به منزل ما بود - رفتیم که نماز را در آن‌جا بخوانیم. این مسجد دور تا دورش همه مدرسه طلاب‌نشین و در میان صحن چشمه آب صافی است. تجدید وضو کرده داخل مسجد شدیم. دیدم در یک طرف آن مسجد عالی، خربزه انبار کرده‌اند. از مشاهده آن حال چشمم تیره شد. به سوی دیگر نگاه کرده دیدم دو نفر نشسته‌اند. پیش آمده از یکی پرسیدم: «هو! این خربزه‌ها مال کیست؟»

گفت: «از من است.»

پرسیدمش: «این دکان از کیست؟»

گفت: «مؤمن! مگر نمی‌بینی این‌جا مسجد است نه دکان؟ وانگهی دکان بدین پایه

بزرگی کجا دیده شده است؟»

گفتم: «مسجد از کیست؟»

گفت: «مسجد مال کسی نتواند شد. خانه خداست.»

گفتم: «کرایه چند می دهی؟»

گفت: «هیچ!»

گفتم: «آیا خدای راضی است که تو بی کرایه، خربزه در این جای پاک انبار کرده،

بفروشی؟»

گفت: «چه بدانم؟»

گفتم: «عمو! از خدا نمی ترسید جایی را که خدا برای خود عبادتخانه قرار داده است

و احترام آن جای بر همه کس واجب است، هر مسلمانی باید به شرایط مخصوصه

بدان جا داخل شده به همان طور خارج بشود، شما انبار خربزه قرار می دهید؟ این عمل تو

هتک حرمت مسجد و مذهب و شریعت است. آیا هیچ دیده و شنیده ای که نصارا در

کلبسیای خودشان خربزه بفروشد؟ هیچ از خدا و پیغمبر خدا شرم نمی کنی؟ مسلمانی

این جا را ساخته است که سایر اسلامیان در این جا جمع شوند و نام خدا را به یگانگی

ذکر نموده نماز بخوانند و عبادت کنند، علمای اسلام در این جا به مردم وعظ و نصیحت

نمیند و آنان را مسائل ضروری شرعیه بیاموزند و برای اموات مسلمین از خدای مغفرت

طلبند و دعا کنند که خدای شکوه اسلام را روزافزون و پادشاه اسلام را بر دشمنان دین

مظفر و منصور فرماید و اسلامیان را در اهلال کلمة الله متحد و متفق سازد، شقاق و نفاق

را از میانشان بردارد. مگر در شهر شما عالم نیست یا علمای این شهر از خدا

نمی ترسند؟ چرا به منع این حالات ناگوار که سبب هتک حرمت اسلام و خلاف آیین

مسلمانی است قیام نمی نمایند؟ روز رستخیز و هنگام پرشش به خدای چه جواب

خواهند داد؟ خدایا این دردهای بی درمان را از کجا دوا جویم؟ نمی دانم در کیفر کدامین

گناه بزرگ بدین تیره روزی گرفتار شدم که در هر قدم دردی تازه به استقبالم می شتابد.

این چه طور مسلمانی است؟ «آه اگر از پی امروز بود فردایی!»

پیرمرد جاهل از این داد و فریاد من بر خود خشکیده برای عذرخواهی این خطا و

تسلیت خاطر من گفت: «آقا همیشه که این طور نیست، در ظرف سال تنها یکی دو ماه

بدین جا خربزه می گذاریم.»

باری، از قراری که شنیدم در این شهر زیاده بر یکصد باب مساجد و تکایا هست.

اینها به جز از ماه محرم - که ایام تعزیه داری حضرت سیدالشهدا، علیه السلام، است

- باز نیست. رونق اینها منحصر به ماه محرم است که در هر یک از آنها به شکوه هر چه

تمام تر آیین عزاداری و سوگواری برپاست. همه جا اطعام فقرا و مساکین هست. در منابر

شب و روز علمای اعلام و ذاکرین مصائب امام - علیه السلام - به مواعظ حسنه و ذکر

رزایای وارده بر آل اطهار نبی مختار - صلوات الله علیه - ترزبان‌اند که خیلی به قاعده و مستحسن است؛ اما یازده ماه دیگر را ابواب همه آن‌ها بسته و گرد و غبار تا زانو نشسته است، که این یکی در حقیقت موجب هزار گونه تأسف است. یکی می‌گوید سبب این وضع ناگوار علمای مملکت است. دیگری به گردن حاکم ولایت بار می‌کند. جمعی دیگر می‌گویند «بابا، این همه تقصیر ملت است! علما و حاکم آنان را به جبر داخل مسجد که نتوانند نمود. خودشان باید از اسلام و صاحب مسجد حیا کنند، نمازی را که در خانه هر کدام منفرداً می‌خوانند در مسجد گرد آمده به جماعت بخوانند و ثواب جماعت را دریابند.» حالا کیست که این تقصیر را به گردن ایشان ثابت کند؟ من می‌گویم هر سه گروه مقصرند. به جهت این‌که هر سه از وظیفه و تکالیف خویشان بی‌خبرند و از مزایای حفظ حقوق و حب وطن و حقوق بشریه غافل. نه طبقه جلیله علما وطن خودشان را محترم می‌شمارند، نه حکام رعیت را گرامی می‌درند، نه رعایا اطاعت اوامر حکومت را لازم می‌پندارند. با این حال، معلوم است که اصلاح وضع ممکن نتواند شد.

باری، در این ولایت از ابنیه و آثار عالیه چیزی که قابل نقل باشد نیست مگر مختصر آثاری از زمان هلاکو و غیره که آن‌ها نیز از عدم اعتنای صاحب ملک از هم ریخته است و امروز به جز توده‌ای خاک چیزی از آن‌ها باقی نیست.

به تصدیق عمومی، شهر مراغه نخستین شهر حاصلخیز مملکت آذربایجان است. اطراف این مملکت از چهار جانب تا دو سه فرسنگ مسافت، باغ است. انواع انگور و میوه‌های سردرختی دارد. همه ساله مبالغ گزاف خشکبار از آنجا به خارج می‌رود. تجارت عمده مملکت منحصر بر آن است؛ ولی افسوس که اهالی تاکنون، در پرورش باغات و گرفتن محصول و تزئین حاصلات، قدمی راه ترقی نپیموده‌اند. به هر نحو که از نیاکان خودشان دیده‌اند همان است؛ از فن زراعت و حراست به کلی بی‌خبرند. در این اواخر چند نفر از ارامنه بومی و روس بدین معنی، یعنی به غفلت اهالی این ملک، بی‌برده هر کدام با اندک سرمایه‌ای بدانجا آمدند و در ظرف اندک مدتی از معاملات خشکبار صاحب‌کروور شده‌اند و صاحبان املاک مملکت مزدور ایشان. بدتر از همه این غفلت‌ها، شیوع درد بی‌درمان تریاک‌کشی در میان اهالی آن سامان است که جمعی از هر طبقه بدان ناخوشی صعب‌العلاج مبتلا شده‌اند. بعضی بی‌غیرت‌ان دیگر نیز محض رهایی یافتن از قید نماز و روزه و تکالیف حج و زکوة، دین حنیف اسلام را به یک سو گذاشته از مذهب «باب» - که سامری عهد اسلام و عبارت از شرک محض و گوساله‌پرستی است - پیروی کرده دنیا و آخرت خودشان را باختند. به اعتقاد من، سبب اصلی

این همه خراب‌کاری‌ها همانا بیکاری و بی‌عاری و عدم علم و آگاهی است. هر گاه شخص لقمه‌ای نان و اندکی علم داشته باشد ابداً پی این جماعت - که مقصودشان آباد کردن خود و خراب نمودن عالمی است - نمی‌رود. در این باب تعدیات بعضی از حکم بی‌مروت و ظالمان عالم‌نما، یعنی عالمان بی‌عمل و بدنام‌کنندگان نکونامی چند، نیز خیلی دخیل است.

چنان‌که معلوم است رئیس این طایفه به خیال زنده کردن کیش «ملاحده الموت» افتاده ظلم حکام و بی‌خبری و بی‌عملی اهالی که تابع موهومات‌اند نیز مؤید مقصود او گردیده در آغاز کار به باره‌ای، دعوی‌های، عوام‌بسنده به دعوت مردم برخاسته، پس از آن‌که سرها در آن سودا از تن‌ها برافتاد و خانمان‌ها بر باد رفت، بی‌شرمانه پای به پله بالاتر از اول گذاشته چون گوساله سامری بانگ «انا ربکم الاعلی!» زدن گرفت. بدبخت، محض راحتی نفس شوم خود و خصومت بعضی از ظلمه، چشم از وطن و حب وطن و حقوق هموطنان پوشیده سنگ تفرقه بزرگی به میان انداخت؛ از فرط حرص ریاست‌طلبی، پریشانی اهالی مملکتی را - که موطن خود و مدفن نیاکانش بود - سب جمعیت خاطر ناپاک خود پنداشته خوی دژخیمی پیش گرفت و به سوختن هموطنان در آتشی که خود افروخته بود شادمانی کردن آغاز گرفت و با خابۀ پر باد، که همیشه از رنج آن در عذاب و از معالجه‌اش درمانده بود، به دعوی آفریدگاری برخاست و با آن هیکل منحوس که دیو را از دیدارش نفرت بود عنوان «جمال مبارک» بر خود بست.

عجب‌تر از همه آن‌که از مردمان موثوق‌الکلام شنیده شد در مقام تفاخر به خواص تابعان خود می‌گفت که: «من در ایران رنگی به کار برده بازی شگفتی پیش گرفتم که در هر حالت برد و باخت، بازی را برده‌ام؛ «من گرو بردم اگر جفت و اگر طاق آید»، زیرا که ناصرالدین‌شاه ایرانیان را به جرم بابی بودن می‌کشد و چنان خیال می‌کند که بابی کشته؛ حال آن‌که ایرانی کشته است و از متروکات آن باز چیزی به ما عاید است.

«خدای را، به قساوت قلب بنگرید! این نامرد گویا خود از مردم آمریکا و یا آفریک است. گویا خمیره او از آتش اکثر است و سایر ایرانیان از خاک‌اند. هموطنان خود را به کشتن می‌دهد و بدان حرکت وحشت‌آمیز خود تفاخر هم می‌کند.

در کتب مذهبی او، هر گاه شخص به دیده امعان نگردد، به جز از چند الفاظ مغلقه عربیه و فارسیه مانند «امر اعظم، قلم عز، جمال قدم، هیاکل مقدسه، اغصان افنان، غصن اعظم» و امثال این‌ها چیزی دیگر نیست. در احکام نیز با این‌که تاکنون چندین بار به فساد آن‌ها آگاهی یافته تغییر داده‌اند، باز امروز می‌بینیم که مخلوطی است از

آیین زردشت و نصارا و مزدک و سلاخده، که خمیرمایه آن نیز ریاست طلبی و بی‌دینی و اباحه است. در مملکت ایتالی، هیکل «کولومب»: کاشف امریک، را از روی ریخته در بسیاری از شهرها در نهایت احترام گذاشته و در زیر آن «هیکل قدس» نوشته‌اند که مردم آن را رب‌النوع و وطن‌پرستی دانسته از آن رو ستایش می‌کنند. این آقا، یعنی رئیس بایان، نیز به جهت خراب کردن وطن خود و ریختن خون هموطنان خود، این عنوان بلند را بر خود بسته و در گوشه‌ای از خاک بیگانه نشسته است؛ همه‌روزه، نقود هموطنان ساده‌لوح را به هزار گونه مکر و شید، به نام صدقات و نذورات، گرفته به عنوان جزیه به مأمورین جزء دولت بیگانه اثار می‌کند تا بلکه بتواند نفسی آسوده کشد. «بین تفاوت به از کجاست تا به کجا!» این شخص عزیز به بافتن چند کلمه عربی مسجع و مقفا به همدیگر، آن‌ها را از کتب منزله سماویه پنداشته خود را مهبط آن‌ها می‌شمارد. بیچاره غافل از این‌که:

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست کلاه‌داری و آیسین سروری داند
باری، این‌ها همه دلیل بدبختی ایران و ایرانیان است. در مصر، همه‌روزه از وضع حالات ایشان تفصیل‌ها می‌شنوم. این بیچاره در جایی مثل «عکا» خود ساعتی به اطمینان قلب نمی‌گذرانند. هر وقت که تبدلاتی در مأمورین آن‌جا به وقوع رسید یا حاکم تازه وارد شد تا چندی اینان آرام ندارند تا این‌که به تقدیم هدایا و تعارفات آنان را بر خود رام کنند. اگر از دادن رشوه و تعارف اندکی خودداری نمایند به هر نحو دیگری که دست دهد، نامی گذاشته به عنف می‌گیرند. هر چند که در ظاهر «شیخ‌الاعجام» می‌نامند، ولی در باطن می‌دانند که چه مسلکی در پیش دارد. چون مایه مداخل مأمورین است لهذا پرده‌داری نمی‌کنند.

گرچه ذکر این تفصیل از موضوع این سیاحتنامه خارج بود و مرا با دین و مذهب کسی کاری نیست، دانای ضمائر خداست.

گر جمله کاینات کافر گردد بر دامن کبریاست نشیند کرد

اما درد بی‌درمان وطن‌پرستی بر این‌ام واداشت که چرا خواص هموطنان ما به سبب تسویلات نفسانی و حب ریاست‌مشتی مردمان بی‌تمیز - که دست از پای نمی‌شناسند - مایه اینچنین تفرقه در میان ملت باشند؟ واضح است که سبب تمامی این اوضاع ناملاهم غفلت حکام و علمای مملکت است.

باری، دلم از گشت و گذار مراغه سیر نند. وضع پریشان آن‌جا بیشتر پریشانم کرد. حالت مردم شهر را - چنان‌که گفتیم - از دنیا به همان قوت شبانه‌روزی قانع‌اند.

نمی‌خواهند از آن نقطه که ایستاده‌اند قدمی بالاتر گذارند. تن‌پروری، بیعاری در تمامی رگ و ریشه‌ی ابدانشان جای گرفته؛ یک برادر به سبب ابتلای ناخوشی جذام از خانه و لانه دور، برادر دیگر در کنار رودخانه با دیگران در عیش و سرور؛ جمعی هم مبتلای درد بی‌درمان تریاک‌کشی شده‌اند که بدتر از جذام است؛ از معنی «حب الوطن من الایمان» همگی بی‌خبر؛ برخی نیز که فی‌الجمله چیزی به گوششان رفته عنوان عرفان بر خود بسته به گوشه‌ای نشسته‌اند، کلام بزرگان دین مبین را - که محض نصیحت عامه و فهمیدن و کار بستن عمومی فرموده‌اند - به تأویلات پیچاپیچ متصوفانه، که مایه‌ی خرابی همه‌ی کارهای معیشت عمومی است، برخاسته می‌گویند: «ای، بابا! مقصود از وطن این وطن صوری نیست. «آن وطن مصر و عراق و شام نیست / آن وطن شهری است کورا نام نیست.» غرض وطن معنوی یعنی آخرت است.» حال آن‌که کج فهمیده‌اند و کج می‌گویند. پیغمبر بزرگوار ما - علیه‌السلام - برای حفظ و حب وطن اخروی درع به تن مبارک خود راست نمی‌فرمود و شمشیر به کمر مقدس خود نمی‌بست و در روز فتح مکه آن خطابه‌ی مقدس را که معنی «حب الوطن من الایمان» بود به وطن اخروی خطاب نمی‌فرمود. به خدای واحد قسم که به همان فضای مکه و در و دیوار مکه - که وطن اصلی و مسقط‌الرأس حضرت نبوت‌پناهی بود - خطاب می‌فرمود که خود از بیانات الهام آیاتش علایم مسرت خاطر اقدس آن راهنمای کل پدیدار است و سزاوار چنان است که مسلمانان غیرتمند پاک‌دین معنی «حب الوطن» را از آن سرچشمه‌ی فیوضات خداوندی بیاموزند و بدانند وطنی که به حب آن مأموریم همانا خاک پاکی است که در آن به عرصه‌ی وجود آمده‌ایم و حفظ و حب همان فضا و در و دیوار گلین آن - که مسکن عیال و اولاد و ناموس ما و مدفن نیاکان ما و محل نشو و نماي ما است - بر ما واجب و فرض عین است.

اجمال سیاحت مراغه

مجملی از تفصیل وضع این مملکت گفته شد. از قراری که معلوم است، در ممالک ایران «به هر کجا که روی آسمان همین رنگ است.» در هیچ‌جا، از ترقیات تجارتنی و اتفاق به اجرای کارهای سودمند به حال ملک و ملت و حب وطن و هموطنان اثری نیست. سکنه‌ی این شهر نیز از وضع و شریف و قوی و ضعیف از هر گونه عوانم ترقی و تمدن بی‌خبرند. «مرده‌اند ولی زنده، زنده‌اند ولی مرده»

باری، قریب به ظهر از آن‌جا به سوی «بناب» حرکت نموده عصری بدان‌جا رسیدیم. در

کاروانسراییی که مخصوص مسافرین است حجره‌ای گرفته منزل کردیم. بعد از ادای نماز و صرف چایی با یوسف‌عمو به گردش رفتیم. این قصبه بازار و چارسوی دارد، اما کاروانسرای برای اقامت تجار نیست. از بازار بیرون شدیم. هر چند این قصبه از مضافات «مراغه» به شمار می‌رود اما جای بزرگ و قصبه معتبری است. خانه‌ها تماماً از خشت خام ساخته شده دیوارها همه «گل مهره» است. بنای سنگی ابداً دیده نمی‌شود. اسباب ثروت و معیشت اهالی آن‌جا نیز مانند مراغه از باغات میوه و خشکبار است. اما آب جاری هیچ ندارند، تمامی باغات را از چاه‌ها آبیاری می‌کنند. ولی مردمانش کارکن و اندکی قانع‌اند، مسرف و تلف‌کننده نیستند. گویا درستکار هم هستند، زیرا که در میانشان ورشکستگی و افلاس دیده نشده است. با این‌که اهالی غالباً بی‌سواد و جاهل‌اند باز به اخلاقتان فساد راه نیافته مردم آزار و شریر نیستند. خصوصاً به صفات پسندیدهٔ دهمان‌نوازی و غریب‌دوستی متصف‌اند.

هر چند که در خارج ایران از اوصاف حمیدهٔ مردی و تقوی و حب وطن رضوان جایگاه آقاعلی قاضی تفصیل‌ها شنیده بوده، در اینجا نیز همه مردم را از او راضی دیده در ذکر نام نیک آن عالم همهٔ اهالی یک‌زبان بودند؛ از جمله نقل می‌کردند که در فساد و عصیان شیخ عبیدالله - که خدایش با عبیدالله‌ابن زیاد محشور گرداند! - هر گاه این شخص بزرگوار نبود، اگراد بدنهاد - که تابع آن شیخ گمراه بدنژاد بودند - این قصبه را نیز مانند «میان‌دواب» خراب نموده سکنه را طعمهٔ شمشیر بیداد می‌کردند. شکر خدا را که این مرد غیرتمند مردم را به دفاع آن زمرهٔ شیاطین - که به کثرت مور و ملخ بودند - تشویق نموده خود نیز مردانه کوشید تا آن بلا را مانع از دخول به قصبه شد. خدایش با حضرت پیغمبر و اولاد امجاد آن نبی رحمت محشور فرمایاد! شنیدم از جانب دولت در پاداش این خدمت به لقب «سیف‌العلماء» منقب گشت. در ایران تنها همین یک لقب را صاحب آن سزاوار بود و بس. در آذربایجان، یکی از علمای ملت را نیز می‌دانیم که برخلاف این عالم غیرتمند حرکت کرده ابواب شهر بزرگی را بی‌هیچ مدافعه‌ای به روی دشمن باز نمود. این فتح‌الباب به روی دشمن و آن سدالابواب و مدافعه از این دو نفر، به روزگاران در صحایف تواریخ خوانده خواهد شد، اما این یکی به نیکنامی و آن دیگری به بدنامی.

باری، پس از اندکی گشت و گذار به منزل برگشتیم. در حین عبور از میدان دیدم انبوهی از مردم در یک‌جا گرد آمده به آواز بلند «یا علی» می‌گویند.
گفتم: «یوسف‌عمو برویم آن طرف ببینیم چه خیر است.»

پیشتر رفته دیدیم جمع کثیری از مردم بازاری و دهاتی حلقه‌وار نشسته جمعی نیز پشت سر ایشان ایستاده‌اند و در میان حلقه دو نفر درویش و دو سه تن بچه درویش مشغول بعض اذکار و اورادند.

یکی از آن درویشان گفت: «هر کس «یا علی» سوم را از این بلندتر گوید مولا علی در خانه قبر مونس او باشد.»

خودش دست به دهان گذاشته، به صوت جلی نعره زد «یا علی!» تمام مردم نیز که قریب به دویست نفر بودند به تقلید و تبعیت او به یکباره نعره یا علی کشیدند. بعد از آن دیدم درویش از زیر عبای خود دو سه جعبه بیرون آورده از یک طرف به خواندن افسون و از طرف دیگر به باز کردن سر جعبه‌ها مشغول شد. هی مارهای سرخ و سیاه رنگارنگ بود که از جعبه بیرون می‌ریخت و به نغمات گوناگون مترنم بوده می‌گفت: «افسون خواندم بیا بیرون، به عشق حیدر صفدر. حلوا، حلوا مار، مارگرزه مار.»

خیلی از این قبیل سخنان بی سر و بن چندان گفت که دهنش کف کرد و در آن اثنا یک بار به مردم گفت که «همه دست‌ها را بلند کنید!» تماماً اطاعت کرده دست‌ها را بالا بردند، حتی من و یوسف‌عمو هم دست‌ها را بلند کردیم.

پس از خواندن بعض دعاها گفت: «همه دست‌ها را به جیب بپیرید!»

همه تبعیت کردند، ما نیز. باز فدری دعا کرده گفت: «هر چه به دستتان آمد بیندازید، به معرکه مولا!» که دیدم هی پول سیاه است، نیم شاهی و یکشاهی، مثل باران از چهار طرف به میان حلقه می‌بارد. من هم نیم‌قرانی انداختم. دیدم یوسف‌عمو می‌خندد ولی یک عباسی هم خودش انداخت. مردکه قلندر این عوام الناس را چنان ترسانیده است که مافوق آن را تصور نمی‌توان کرد. عوام چنان گمان می‌برند که اگر به گفته آن عمل نکنند و پول ندهند، در دنیا و آخرت راستگار نخواهند شد.

بعد از جمع آوری پول زیادی بدین نقش و رنگ، باز از گریبان مردم دست برداشته به قدر یک صد ورق کاغذ الوان مطبوع که بعض اشکال و ادعیه در آنها ترشده شده بود بیرون آورده و گفت: «این اسم اعظم است، وندالزنا نمی‌تواند ببیند. این یکی از خواص اسم اعظم است، هر کس برود بی شبهه حرام‌زاده است و نشان نمی‌دهم مگر به حلال‌زاده.»

بیچاره عوام هم از ترس آن‌که مردم حرام‌زاده نگویند، هیچ‌یک از معرکه روی برتافتند.

بچه درویش از آن میان گفت: «قلندر! اینان همه شیعه خلص و محبان آل پیغمبرند.

بحمدالله حرام‌زاده منافق در میانشان نیست. شما اسم اعظم را نشان داده مردم را از فیض آن باز نگذارید.»

پس صحیفه را به حضار بنمود. از دور دیدم شکل ذوالفقاری هم بود. گفت: «قیمت هر یک از این هدیه‌های گرانبها از خراج عالمی افزون است ولی من هر یکی را به هزار تومان خواهم فروخت.» رفیقش گفت: «نه، حاجی درویش زیاد است! همه مردم استطاعت آن را ندارند. باید فیض مولا عام باشد.»

لهدا از هزار تومان، به پانصد، و از پانصد، به صد تومان، و از صد تا یک تومان و به تدریج هدیه آن در دو شاهی پول سیاه قرار گرفت. و این کاغذهای الوان را نیز تماماً فروخت و تعهد می‌کرد که «هر کس این دعا را داشته باشد تا آخر سال قرض‌هایش ادا می‌شود و زیارت حج و سایر اماکن متبرکه نصیبش خواهد شد و گذشته از این‌ها هر گونه حاجت شرعی در دل دارد برآورده می‌شود. و در هر خانه که این دعا محفوظ باشد، فرشتگان صبح و شام به زیارت آن خانه می‌آیند و اگر در کفن خود پیچند، در خانه قبر ملائکه غلاظ و شداد از او روی بره‌ی گردانند.»

باری این دیوسیرتان درویش صورت، هم عوام بیچاره را دو سه ساعت در زیر آفتاب از کسب و کارشان بازگذاشتند و هم آنچه از نقد بر خودشان لازم بود از دستشان گرفتند. دلم به حال آن مردمان ساده‌دل خیلی سوخت. با خود می‌گفتم «سبحان‌الله، عجب عالمی است! عجبا بزرگان این مملکت همه کور و کورند یا این‌که معنی حکومت را نمی‌دانند. مقصود از تشکیل حکومت به جز از این نیست که بیچاره عوام را از تسلط این‌گونه غولان بادیه شرارت محافظت نمایند.»

خلاصه، باز دردهای کهنه‌ام تازه شد. گفتم: «یوسف‌عمو، بس است! از سیاحت این‌جا هم سیر شدیم، برویم منزل!»

رفته و پس از نماز و خوردن شام خوابیده صبح برخاستیم. به عزم سیاحت شهر ارومیه سوار شده راندم به سمت کنار دریاچه ارومیه. طول و عرض این راه همه باغات انگور و سایر میوه‌های سردرختی است و همه جا دهات بزرگ معتبر از هر سوی نمایان است.

در اثنای راه، از یک طرف جمعیتی به ازدحام می‌آیند. چون نزدیک شدند دیدیم سربازند و پس از تحقیق معلوم شد که فوج مراغه است از تبریز مرخص نموده‌اند. چارپادار [چارپادار] گفت: «آقا هرگاه قدری دورتر برویم بهتر است. زیرا که سربازان

کبریت و توتون می خواهند و معطل می کنند. هر گاه نزدیک آیند نگذارید جلو اسب را بگیرند.»

گفتم: «خوب!»

دیدم این سربازان هر دسته‌ای از ده تا دوازده لوله تفنگ را به یک الاغی بار کرده در نهایت بی نظمی می آمدند و از دو طرف دسته به دسته، جوقه به جوقه، به باغات مردم ریخته جوال جوال، دامن دامن، انگور چیده می آوردند. صاحبان باغ و مستحفظین محصولات نیز به حیرت در آنان می نگریستند و احدی را مجال نبود که بپرسند این چون و آن چرا. بلی:

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سببی برآورند غلامانش آن درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ
چاپاردار | چاریادار | گفتم: «دیدی؟ اینان دزدند! از اهالی این حوالی هر کدام مایل
دزدی و دغلی است می رود سرباز و یا توپچی می شود، چون که آن وقت از نسق
معاف اند. هر گاه در | حین | دزدی و جیب‌بری هم بگیرند باز چون دیگرانش دست
نمی برند و پشاش نمی زنند. این است که در کمال آسودگی به غارت مال مردم
می پردازند.»

حلاصه، از آن جا به سلامت گذشته نزدیک شام به کنار دریاچه ارومیه رسیدیم. کشتی حاضر بود. اما کشتی گفته نگذیریم. قایق بزرگی را که به معاونت پاروکشان حرکت می کند نام کشتی داده برای حمل و نقل به آب انداخته اند. نقلیات هم عبارت از گندم و گوسفند است که از این طرف به آن طرف نقل می دهند. گویا این کشتی ها را هم پنجاه شصت سال پیش از این ملک قاسم میرزای مرحوم، والی ارومیه که از شاهزادگان با علم و اطلاع ایران بود، ساخته برای تسهیل نقلیات به آب انداخته است که به همان طرز و ساخت نخستین روز باقی هستند. در میان این دریاچه، جزیره ای هست که شاهزاده مرحوم مختصر عمارتی نیز در آن جا دارد. جزیره را به اصطلاح ترکی «آدا» می گویند. دور نیست که در آن جزیره بعض معادن هم پیدا شود، اما یقین است که تاکنون هیچ کس بدان خیال نیفتاده و در پی جست و جوی آن چنان چیزی بر نیامده است. حکومت ایران ابداً به امثال این کارها که سبب احبای ملک و ملت است اعتنا ندارد. کیست که اوقات عزیز خود را به امید یافتن معدن صرف کاوش زمین کند؟ جنگل مازندران را - که در عالم نظیرش کمتر یافته می شود - در مقابل اندک وجهی به دست غولان خارجه سپرده اند که به تیشه بیداد زیر و زبر کنند. حدی نیست که در پی استخلاص آن گنج

خداداد برآید تا چه رسد به معادن که در دل زمین نهفته است. باری، کشتی به سوی جزیره به حرکت آمد. طرف غروب به جزیره رسیدیم. کشتیان که بارش همه گوسفند بود آن‌ها را بیرون آورد. ما نیز پس از ادای نماز و خوردن شام خوابیدیم. سحرگاهان که بیدار شدیم خود را در کنار دریا و نزدیکی شهر ارومیه دیده، بی‌درنگ بیرون آمدیم. از این جا تا شهر دو فرسخ راه است. فوراً دو الاغ کرایه کرده عازم شهر شدیم. پس از دو ساعت طی مسافت، به شهر رسیده در کاروانسرای «گلشن» نام منزل کردیم. آن روز را به هیچ جای نرفتیم. بعد از ناهار یوسف عمو گفت: «من حمام می‌روم.»

گفتم: «خود می‌دانی برو!»

او رفت، من هم در صحن کاروانسرا قدم می‌زدم. در پیشگاه حجره‌ای دیدم سبزه و کشمش زرد پاک کرده، برای فرستادن به ممالک روس، قوطی‌ها پر می‌کنند. قدری به تماشای آن ایستادم. دیدم در میان این مزدوران که به پر کردن قوطی‌ها مشغول‌اند قیل و قال است. به حدی که نزدیک است که به مشتش و سیلی بکشد. درست گوش دادم دیدم یکی می‌گوید که: «این نعمتیان تمام بی‌غیرت‌اندا» دیگری از آن طرف گفت: «از حیدری بی‌ناموس‌تر در دنیا کیست؟ مگر از یادت رفته در فلان دعوا از پیش ما چون روباه گریختید؟» آن وقت مرا نیز به یاد آمد که وقتی پدر مرحومم نقل می‌کرد که در بسیاری از شهرهای بزرگ ایران در میان اهالی جنگ «حیدری» و «نعمتی» هست و به هواخواهی این دو نام - که هیچ‌یک از غوغاییان نمی‌شناسند - همه‌ساله خون‌ها ریخته و بسا می‌شود که طرف غالب به خانه‌ها و دکانین مغلوبین افتاده از غارت اموال نیز خودداری نمی‌کنند. از صاحب انبار کشمش پرسیدم: «چرا اینان را ساکت نمی‌کنی؟ در سر این دو کلمه و یاد و اسم مجهول معنی این همه خصومت چیست؟ مگر اینان اهل یک مملکت و برادران دینی و وطنی همدیگر نیستند؟»

بیچاره در پاسخ آه سردی کشید و گفت: «برادر عزیز، نصیحت نمودن بدین جهلا تکلیف من نیست. پند دادن اینان تکلیف علما و عقلائی شهر است. افسوس که آن بی‌انصافان اینان را نصیحت نمی‌کنند، سهل است، بلکه خود دامن‌زن آتش این فتنه‌اند؛ زیرا که خود ایشان نیز بعضی در طرف حیدریان و برخی در سمت نعمتیان هستند. می‌خواهند که به هواخواهی فریقین، خودشان را طرف توجه عوام‌کالانعام کنند. به ویژه مرثیه‌خوانان بی‌انصاف محرک این فتنه و مشوق این جاهلان‌اند و چنان تخم این خصومت را در مزارع قلوب جهلای قوم پاشیده‌اند که به تقریر نمی‌آید. طرفین چنان

گمان می‌برند که به سبب خصومت آن دیگری رستگار دنیا و آخرت بوده، پس از مرگ بی‌سؤال به بهشت خواهند رفت. این است که به رقابت همدیگر کیسه مرثیه‌خوانان را پر می‌کنند و در تزیین و شکوه تکایا بر یکدیگر سبقت می‌جویند، سینه می‌کوبند، زنجیر می‌زنند، سر می‌شکافند و غیره و غیره، که همه خلاف شریعت و خصوصاً از روی ربا (است) که اکثر مجتهدین عظام و علمای اعلام حرام می‌دانند. می‌بینید مساجد ما همه خراب و غرق گرد و غبارند. آن‌ها غالباً در بسته مانده این بی‌انصافان در کوچه و بازار و کاروانسراها و شوارع - که هر ملت و گروهی حق عبور و مرور از آن‌جاها را دارند - معابر را به روی مردم بسته در آن‌جاها روضه‌خوانی می‌کنند و ابلهانه منت عظیمی هم در پیش خودشان به حضرت سیدالشهدا - علیه‌السلام - اثبات می‌نمایند. غافل از این‌که آن حضرت مصائب شهادت و اسارت آل اطهار خود را برای این قبول فرمود که در دین پاک جد بزرگوارش ثلمه‌ای وارد نیاید و رفع بدعت بشود. اینان بدعت بدین بزرگی را خوار شمرده، شوارع مملکت را - که یهود و نصاراً حق عبور و مرور دارند - بسته مرثیه‌خوانی می‌کنند و نام آن را هم عبادت می‌گذارند و از سیدالشهدا و جد امجد آن شافع روز جزا هم خجالت نمی‌کشند. این مرثیه‌خوانان بی‌مروت در بعضی جاها که مخصوص بستن دواب و چاریابان است نیز بساط تعزیه‌داری پهن می‌نمایند. درد ما یکی نیست که به گفتن تمام شود. گروه دیگری نیز هست، «شیه گردان» می‌گویند - که از ذکر نام آن طایفه به خدا پناه می‌برم؛ آنان نیز خودشان را به حضرت سیدالشهدا بسته‌اند و هر کدام جمعی از اشرار ناس را دور خود جمع کرده هر یک از آنان را به اسامی مقدسه یکی از اهل بیت اطهار، از ذکور و اناث، مسمی داشته‌اند. برای پنج غروش جیفه دنیا نمی‌دانید چه‌ها می‌کنند! به خدای، هر مسلمان غیرتمند از دیدن اوضاع آنان، که در زیر پرده هزار گونه فسق و فجور دارند، از حیاتش بیزار می‌شود. عجب‌تر این‌که اهالی این همه ممالک وسیعه با این‌که پایه و مایه این بی‌شرمان را بهتر می‌دانند باز به روی بزرگواری خودشان نمی‌آورند؛ حال آن‌که چند ماه پس از محرم نقل حالات آن فسقه خود نقل مجلس این اعزه و اشراف مملکت است. از تو چه پنهان دارم، بسا شده که از غلبه فکر و خیالات این اوضاع ناگوار نزدیک شده است که الفاظ ناروا به خاطرم گذرد و به زبانم حرف کفری جاری شود. از همان‌جا استغفار کرده خاطر را به چیز دیگر مشغول داشته‌ام و به زبان شکوه عرض نموده‌ام: یا حسین، تن و جان من قربان خدام درگاهت باد! تو با آن همه جلالت قدر - که هستی کائنات طفیل وجود پاکت بود - در راه استواری دین مبین که نتوانستی ببینی بدعتی در شریعت خیر امر سلین روی داده است، آن همه مطالب

طاقت فرسا را - که کوه‌های عظیم حمل آن‌ها را نمی‌توانستند - بر خود و ذریات طاهره، از صغیر و کبیر، حمل فرمودید. حالا دیده‌حق‌بین را به سوی ما باز کنید و ببینید که اکنون بدعت را عبادت نام نهاده برای اجرای آن نیز رؤسای قوم چه حيله‌ها به کار می‌برند! هدم بنیان شریعت را اسباب استحکام ریاست خودشان قرار داده‌اند. به جای این‌که عوام امت را به فرموده‌جد بزرگوارت به تحصیل علم و معرفت و اتحاد و اتفاق نصیحت کنند، به جهالت و نفاق تشویق می‌نمایند و به فلاخن ستمکاری به میان آنان سنگ‌های تفرقه می‌اندازند. جمعی را به عنوان حیدری - نعمتی و برخی را به نام‌های متشرعی و شیخی به طرفی می‌کشند و با دست خودشان هر روز به رنگی به بریدن رشته اتحاد ایشان مشغول‌اند. تفرقه ملت را سبب جمعیت خاطر می‌دانند. محض ملاحظه منافع نحس و نجس خودشان، هر بدبختی را که به خدمت وطن کمر بست ظلمه گویند و مردم را از مواصلت آنان تحذیر می‌کنند. هر کسی که لباس خود را اندکی کوتاه کرد فرنگی مآبش خوانند و سلامش را جواب نمی‌دهند. مسلمانی را در خرقه و دلق می‌دانند و هیچ نمی‌گویند که «بسا ابلیس آدم‌روی نیز هست». خلاصه از چهار جانب برای صید این مثنی عوام بدبخت کمین‌ها بسته و دام‌ها گسترده‌اند که به عقل هیچ آفریده‌ای نمی‌آید. دیگر ببخشید! بیش از این چه بگویم که ناگفتم بهتر است!

گفتم: «برادر بیا و رخصتم فرما که از آن لب و دهان مبارکت بیوسم! در ایران شما را اولین شخص محترم دیدم که ملتفت این نکات باریک و به درد وطن دردمند است. در مدت سیاحت خود، که دیده به هر سوی باز و گوش به طرف هر آواز داشته‌ام، از این انبوه هموطنان احدی را ندیدم که این ناملایمات را دریافته باشد. امثال این سخنان نغز را از کشتی نشنیدم. مگر تو دم مسیح داری؟ الحق زنده‌ام کردی - خدایت زندگانی دراز بخشد! آخر بگو بینم این وضع تعزیه‌داری را - که از درجه بدعت هم بالا برده‌اند - آیا حضرات علمای اعلام، که در نجف اشرف ساکن‌اند و امر و نهی‌شان در تمام ایران جاری، ندیده و نمی‌دانند؟ هر گاه دیده و می‌دانند، چرا این حرکات خلاف شرع را - که علی‌رؤس الاشهاد به تن برهنه زنجیر می‌زنند، که از جای ضرب آن خون می‌جهد - منع و غدغن نمی‌فرمایند؟ و این شکافتن سر را که بیم هلاکت نفسی است به کدامین سبب نهی نمی‌کنند؟ هیچ‌کس نمی‌تواند ادعا کند که امام - علیه‌السلام - بدین‌گونه تعزیه‌داری راضی است. کجا رواست که مساجد ما بدین بی‌رونی در بسته بماند؟ از یک طرف مردم در شوارع و جاهای غصبی سینه کوبند و زنجیر زنند و سر شکافند، و از طرف دیگر نیز ملای بی‌سواد و یا باسوادی بالای تخت چوبینی رفته با دو سه نفر جوان مزلف

به آهنگ‌های طرب‌انگیز مجلس آرایبی کرده نام آن را تعزیه‌داری گذارند او را از خدا و پیغمبر خدا شرم نکنند. مگر آیین عزاداری این است؟ تعزیه حضرت سیدالشهدا باید غریبانه و در کمال توقیر باشد. مردم در نهایت سکوت و حزن متوجه استماع وقایع آن هنگامه مصیبت باشند. ذاکر هم دروغ مباد و گزافه ملافند. حدود ادب را نگاه دارد و با معرفت تمام در داخل دایره احکام شریعت حضرت سیدالانام - علیه و آله الصلوة والسلام - عزاداری کنند تا مأجور شوند، و امام - علیه السلام - را از تعزیه‌داری و آیین سوگواری خودشان راضی دارند و با اشک چشم ماتم‌داری آبی به آتش معاصی خودشان پاشند و یقین دانند که آن گریه، روز رستاخیز، نخستین وسیله نجات از آتتر دوزخ است.

گفت: «دور نیست که حضرات علمای اعلام از این وضع ناگوار، چنانچه شاید و باید، آگاهی نداشته باشند؛ اما این را می‌دانم که اگر کسی هم این تفصیلات را عرض کند اطرافیان به اشتباه کاری برخاسته نمی‌گذارند کاری ساخته شود. خصوصاً مرثیه‌خوانان چاره کار را، به هر نحوی که باشد، خواهند کرد. این طایفه مفت‌خور برای ده تومان منفعت خودشان عالمی را به جهنم می‌اندازند و بدان نیز شادند، ولو که خودشان هم در آن آتش بسوزند.»

گفتم: «چرا حکومت مداخله نمی‌کند؟»

گفت: «خدا پدرت را بیامرزد! حکومت نیز محض این‌که ملت به خود مشغول شود، بقای این وضع را از خدای به دعا می‌خواهد. پولیتیک حکومت خود مقتضی این حال است که رعیت همیشه در کشاکش بوده فرصت آن را پیدا نکند که به خود پردازد [و] از وضع زمان و مقتضیات زمان آگاهی حاصل کند. این است که در هر چندگاهی محض تشویق و ترغیب این طایفه که مردم را بیشتر مشغول دارند القاب و عنوانات بلند به ایشان می‌دهد، مثلاً به یکی صدرالذاکرین و به آن دیگری سلطان‌الذاکرین، فخرالعلماء، صدرالعلماء، و امثال آنها. در این نزدیکی به یکی از ایشان لقب «حسام‌العلماء» داده‌اند. هرگاه شخص نیم ساعتی با او مصاحب باشد، می‌داند که در فسق و فجور چه پایه بلندی دارد. به خدای صحبت‌هایی که او در مجالس خواص می‌کند لوطیان بازاری از شنیدن آنها شرم می‌کنند. هر کس آن دزد قیافت را دیده قول مرا تصدیق خواهد کرد. با این حال، صاحب لقب بدان بلندی است و به هر جای هم راه دارد. این هم مسلک حکومت این مملکت!»

گفتم: «برادر جان خداحافظ! این دردها بی‌درمان است. با هر کس خواستیم سخنی

بگوئیم که سبب رفع دلتنگی شود، بدبختانه می‌بسم که موجب تزئید کدورت و اندوه می‌شود.»

پس از وداع آن جوانمرد به منزل برگشتم. مردمان این شهر گشاده‌روی و خوش‌سیما و خوش‌لباس‌اند. به خلاف مردم سایر شهرهای ایران، همه زلف دارند. چون این وضع عادت و عمومی است از آن رو در انظار عیب شمرده نمی‌شود.

از حمام رفتن یوسف‌عمو چهار ساعت گذشته بود. نیامد، نگران شدم. رفتم به حوالی کاروانسرا دکان‌ها را تماشا نمودم. نزدیک به غروب بود، یوسف‌عمو آمد. پرسیدم: «چرا این قدر دیر ماندی؟»

گفت: «شما عهد کرده‌اید که در ایران به حمام نروید. مقصود شما این است که به خزانه حمام - که آبش متعفن و همه کسی داخل می‌شود - نروید، نه این‌که به توی حمام داخل نشوید. تماشای غریبی در حمام‌های این جا هست. باید فردا به خاطر من به حمام برویم. شما داخل خزانه نشوید! در خارج شست‌وشو با آب سرد و تمیز هم ممکن است.»

گفتم: «مقصودت از این همه اصرار چیست؟»

گفت: «شما به سیاحت آمده‌اید و هرچه می‌بینید می‌نویسید. در حمام این جا هم خیلی چیزهای دیدنی و نوشتنی هست.»

گفتم: «حالا که شما مصلحت می‌دانید، چه عیب دارد؟ فردا به حمام می‌رویم.» از قضا، فردای آن روز جمعه بود. به اتفاق یوسف‌عمو رفتم به حمام. جامه را - چنانچه عادت است - کنده رفتیم اندرون. چند قدمی برداشته بودم که ناگاه مردی یک طاس آب به پای من پاشید، یکی دیگر نیز به پای یوسف‌عمو. من تعجب‌کنان به روی یوسف‌عمو نگه کرده معنی آب‌پاشی را به ایما از او پرسیدم.

گفت: «بیاید در کنار حوض آب سرد بنشینیم، منی آن را به شما می‌گویم.» بدان جا رسیده نشستیم. دیدم دور تا دور حمام، سی‌چهل جا لنگ انداخته مردم در روی آن‌ها دراز کشیده به دست و پای و به ریش و سبیل و به زلف خودشان حنا بسته‌اند. یکی را چپوق و دیگری را غلیان می‌آورند و یکی را چایی می‌دهند.

یوسف‌عمو گفت: «آنان که به پاهای ما آب پاشیدند دلاک هستند. خدمت شست‌وشوی مشتریان با ایشان است. در توی حمام چند تن دلاک دیگر نیز هست. اینان که یک طاس آب به پای ما پاشیدند مال آنان شدیم، دیگری حق خدمت ما را ندارد.»

س خندیدم - مطالعه کنندگان خود می دانند. خلاصه، ما باید چندان منتظر شویم که استاد دلاک مشتریانی را که پیش از ما داشت کیسه و صابون کشیده بعد از آن نوبت به ما رسد. دیدم به قدر چهل پنجاه نفر مشتری و ده نفر دلاک است. اقلأ باید سه چهار ساعت به انتظار و نوبت بنشینیم.

یوسف عمو گفت: «تو را مخصوص برای تماشای این وضع آوردم که بفهمید سر دیروز چرا دیر آمدم.»

گفتم: «عجبا! همه روزه چنین است یا امروز به مناسبت بودن جمعه - که روز تعطیل است - مردم به حمام ریخته اند؟»

گفت: «دیروز نیز همین طور بود. من پرسیدم، گفتند تمامی حمام های شهر هر روز چنین است که می بینید.»

گفتم: «این مردان چرا به دست و پاهای خودشان مانند زنان حنا بسته اند؟»
گفت: «می گویند یکی این که دست و پای آدمی را حنا همیشه نرم می دارد، دوم آن که از سنت سنیه و ثواب است.»

گفتم: «این ها دلیل بی کاری و تن پروری است. همه ثواب ها را تمام کرده اند تنها خضاب مانده است؟ اینان قدر وطن داری را نمی دانند. از لذایذ خدمت وطن بی بهره اند. نظرشان کوتاه، همتشان پست است. سیر کردن شکم گرسنه ای هزار مرتبه از خضاب کشیدن و در حمام خوابیدن ثواب تر است.»

باری، دو نفر نیز در کنار حوض خضاب کرده غلیان می کشیدند.

از یکی پرسیدم: «آقا! شما از اهل این شهر هستید؟»

گفت: «بلی!»

گفتم: «مقصود این همه مردم که به دست و پای خودشان حنا بسته اند چیست؟»
یک نگاه بس متعجبانه ای به من کرده گفت: «اول این که ثواب است، دوم دست و پای آدم را نرم می دارد.»

آهی سرد از دل دردمند زده گفتم: «آقا جان! دوایی نیز پیدا کنید که دل شما را نیز نرم دارد تا چندی هم در فکر ترقیات وطن و در پی حفظ حقوق آن باشید. ای مردمان غفلت زده! شما در جای بسیار باریک و خطرناکی واقع شده اید، پانصد ششصد نفر سوار اکراد در یک روز این شهر را زیر و زبر می کنند. شما ابدأ در پی مدافعه وطن و خودتان نیستید. در این شهر که در نقطه بسیار معتناهی افتاده نه قلعه و حصاری دارید که در پناه آن از دشمنان وحشی مدافعه کنید و نه اسباب دفاع دیگر از توپ و تفنگ؛ و زمان هم به

هیچ وجهی نمی تواند شما را متنبه کند. دیروز برد که شراره بیداد شیخ عبدالله خشک و تر اطراف و حوالی این شهر را سوزانده توده خاکستر نمود؛ امروز شما در پی نرم کردن دست و پای نگارین خود هستید و نصف روزی را در حمام به کاری که - زنان را در خور است - به سر می برید؟»

آن مرد در جواب گفت که: «معلوم شد تو عرب هستی. عجب جایی برای خودنمایی پیدا کرده ای، که گفته اند «در غربت بلندپروزی، در حمام تکبر و خودنمایی»؛ مرد که! تو خود به کدام ملت می مانی؟ اگر در جای مخفی با در صحرایی به سر تو قضایی وارد بیاید، از نعل تو کیست که دریابد تو به کدامین مذهب و ملت منسوب هستی، تو را به آیین کدامین مذهب دفن و کفن نمایند؟ در تمامی اعضای تو نشانه ای از مسلمانی نیست. من اگر به جای حمامی بودیم تو را به حمام راه نمی دادم.»

دیدم کار به نقطه دیگر منتهی شد، گفتم: «نشانه مسلمانی را دارم.»

گفت: «از آن نشانه یهودان هم دارند.»

در این جا، رشته صحبت را پیچیده به خود پرداختم. دلم تنگی گرفت. دلاک را صدا کردم، در جواب لبیکی شنیدم. پس از اندکی دیدم غولی در برم ایستاده، در ورود حمام از شدت بخار درست ندیده بودم.

گفتم: «استاد! شما قدری صابون به من بدهید من خود را شست و شو می کنم، ولی حق تو را هم تمام می دهم. دیگر کیسه و صابون نمی کشم.»

رفت و قدری صابون آورد. با همان آب سرد حوض بدن خود را دو سه بار صابون زده و شستم. غلیان هم آوردند نکشیدم. یوسف عمو به خزانة رفته پس از شست و شو برگشت. هر دو بیرون شدیم. تمامی اوقات امروزی ما صرف حمام شد.

فردای آن را به عزم بازار شهر بیرون شدیم. یوسف عمو در دم کاروانسرا دکان جوراب فروشی دید.

گفت: «من جوراب ندارم، یکی دو جفت برای خود بخرم.»

گفتم: «خود می دانی!»

یوسف عمو مشغول خریدن جوراب شد. من در سکوی دکان نشستم. در روبروی من دکان عطاری بود. جوان بسیار خوشگلی تقریباً در هفده و هجده سالگی در دکان نشسته مشتری مانند مگس به دور او جمع بودند. یکی نرفته دو نفر به جایش می رسید، اما چیز معتناهی نمی گرفتند. منتهای خریدشان یک عباسی، دو شاهی، یک شاهی بود.

معلوم شد که اینان دردمندان‌اند. جوان نیز به شیوه مخصوصی با هر یک از ایشان ملاحظتی می‌کرد و معاملاتش به گشاده‌رویی بود. خلاصه از مشتریان ازدحامی در دکانش بود. با خود گفتم واضح است: «هر که شیرینی فروشد، مشتری بر وی بجوشد.» شخصی را هم دیدم که در حوالی دکان جوراب‌فروش نشسته قلم و کاغذی در دست دارد، هی به روی پسر نگاه کرده چیزی می‌نوبسد. من خیال کردم که این مرد نقاش است صورت جوان را نقش می‌کند. چون در فرنگستان صورت دختران خوشگل را نقاشان به نام می‌کشند و به اعتبار قدرت کلکشان به مبالغ‌گزار می‌فروشدند. با خود خیال کردم که خراب است، همچنان صورت‌نگاری در این جا نیز هست، که تا یک‌درجه مشعوف شدم.

از جوراب‌فروش که پیرمردی بود پرسیدم: «عمو نام این نقاش چیست؟» - مرد که را با انگشت نشان دادم.

گفت: «فرزند، نقاش کجاست؟»

گفتم: «این مرد که صورت این جوان عطار را می‌کشد!»

خندید و گفت: «فرزند عزیز من! مردی را که دیده و نقاش تصور کردی صورت‌نگار نیست، بلکه شاعر است. بدین پسر شعر می‌بندد. این شاعران بی‌عار مرا از کسب و کار بازگذاشته به ستوه آورده‌اند. هر ساعتی یکی می‌رود دیگری می‌آید، بهانه نظر بازی به این جوان؟ سکوی دکان من از این مشتریان بی‌منفعت و بداخلاق دقیقه‌ای خالی نیست. چندانم زحمت می‌دهند که حوصله‌ام تنگ می‌شود. در کار خود متحیر مانده‌ام. ابدأ در روی این مردمان شرم نیست.»

گفتم: «این جوان کیست؟»

گفت: «این پسر نامش غلامعلی بیگ است. به سبب اندک حسنی که دارد انگشت‌نمای خاص و عام مردم این شهر گشته نامش در تمامی شهر مشهور است. گویا همه مردمان این شهر فریفته حسن و عاشق بی‌قرار این پسرند.»

خیلی تعجب کرده گفتم: «جوان چه طور؟ عجب خود هم بداخلاق نباشد؟»

گفت: «حاشا! جوانی باغیرت و مشغول به کار خود است. ثروتی خوب هم دارند، به چیزی محتاج نیست.»

گفتم: «پس این هنگامه برای چیست؟»

گفت: «محض بی‌کاری و بیکاری. صبح تا شام در این شهر هر جا می‌روی صحبت این جوان است. شب همه جا چند نفری گرد آمده شمع خودشان را سوزانده صحبت این

جوان را نقل مجلس می‌کنند. حال آن‌که او را ابداً پروای اینان نیست، در خانه خود سوده نشسته است.»

گفتم: «عمو جان ما غریبیم، تازه بدین شهر وارد شده‌ایم. کجای این شهر دیدنی و درخور سیاحت و تماشاست؟»

گفت: «فرزند! داخل شهر این است که می‌بینی. تفرجگاه این شهر بیرون دروازه است که همه باغات باصفا و سبز و خرم است؛ به‌ویژه هنگام بهار که گل سرخ بشکفتد اطراف شهر رشک باغ ارم و نمونه ای از بهشت آدم است، ولی اکنون چیزی در بساط نیست. از هجوم لشکر بهمن و دی، باغ و بوستان سهل است که تا مغز استخوان ما نیز افسرده است. باز در کوچه‌ها و «بازار چای» عمارت‌های خوب و دیدنی هست.»

گفتم: «بازار چای کدام طرف است؟»

گفت: «از این بازار راست بروید تا بیرون شوید. جویباری خواهید دید که روان است. روی به بالای آن بروید، آخرش به محله آرامنه منتهی است. آن جاها خالی از شکوه نیست.»

چون رشته صحبت ما با پیرمرد جوراب‌فروش بریده شد، یوسف‌عمو نیز پول جوراب‌ها را داده سیاحت‌کنان روی بدان سمت روانه شدیم. خیابان بزرگی در پیش بود تا آخر آن رفتیم. قبرستانی دیده شد، فاتحه‌ای خوانده گذشتیم. کوچه دیگری پیش آمد، داخل شدیم دیدیم ترددکنندگان غالباً ارمنی هستند. معلوم شد که محله آرامنه است. ندری بیشتر رفتیم. دیدم از بالای طاق مختصر عمارتی لوحه کوچکی به لغت انگلیسی Printing آویخته‌اند که این‌جا مطبعه است. من از دیدن این لوحه به زبان انگلیسی و از خواندن نام مطبعه غرق دریای حیرت شدم. با خود گفتم «هو، مطبعه! این نقل کجاست؟» باور نمی‌کردم. دیدگان بر هم نهاده قدری به سر انگشت مالیده، دوباره باز کرده دیدم خیر مطبعه است والسلام.

پیش آمده از یک نفر ارمنی که در آن‌جا بود پرسیدم: «این‌جا چه کار می‌کنند؟»

در جواب من گفت: «کاغذ آورده‌ای؟»

دیدم این شخص مرا به دیگری تشبیه کرده است. گفتم: «آری! آورده‌ام.»

گفت: «خودش بیرون رفت حالا می‌آید، اما آدمش این‌جاست. صدا کنم کلید را

بیاورد.»

رفت با یک نفر ارمنی دیگر آمد. آن هم گفت که: «کاغذ آورده‌ای؟»

گفتم: «بلی!»

بعد معلوم شد که اینان به گمان این که ما تاجریم و از تبریز کاغذ برای فروش آورده‌ایم، ایشان هم به کاغذ احتیاج داشته‌اند. به هر حال، در مطبعه را باز کردند رفتیم به تری آن. دیدم در یک سمت خیلی کتاب‌های جلد شده و در گوشه‌ای هم کتب بی جلد چیده شده است. آرامنه را گمان نبود که مسلمانی زبان انگلیسی می‌داند. لهذا من از کتاب‌ها برداشته به تجاهل نگاه کرده از کج و راست به این طرف و آن طرف برمی‌گردانیدم. دیدم همه کتاب‌های پروتستانی است که ردیه به سایر ادیان نوشته‌اند، خصوصاً برای مذهب پاک اسلام که به عقول نارسای خودشان گویا به کلام‌الله تفسیر نوشته و بعضی از کتب اسلامیه را ترجمه کرده‌اند. واضح است که مقصودشان اضلال مردم است. هر چند که اسلامیان را از فضل خداوندی بدین اقدامات بی معنی پای ثبات ار جاده شریعت مطهره نمی‌لغزد؛ ولی نمی‌دانم دولت ایران چرا این بدفطرتان را که مایه هزارگونه فساد و شرارت‌اند، به ملک خود راه داده و بدین آزادی به جهلای مملکت، از مسلم و نصارا، مسلط داشته است که از آمریکا و انگلستان بدین جا ریخته ریشه فساد را در مزرعه قلوب عوام الناس محکم کنند و در خاک ممالک اسلامیه نشسته بر ضد مذهب پاک اسلام کتاب‌ها بنویسند. این درد بلای سایر دردهای بی درمان من نشست. چشم‌هایم خیرگی گرفت. گفتم که: «تا حال نیامدند، ما نیز کار داریم، وقت دیگر می‌آییم.»

در این اثنا همان ارمنی پیش آمده به گوش من گفت که: «یک هفته است با سمه‌خانه معطل است، کاغذ ندارند، هشیار باش و ارزان بفروش! اما باید در پاداش این خدمت پس از سرگرفتن معامله یک تومان به من بدهی.»

گفتم: «ممنون شدم. خیلی خوب، می‌دهم.»

از آن جا برگشته آمدیم به منزل. در آن اثنا، دیدم دالاندار خنده‌کنان پیش آمد و گفت:

«آقا آفرین بر شما! چه زود پیدا کردید.»

گفتم: «چه چیز را زود پیدا کردیم؟»

گفت: «مگر من ندیدم که به بهانه خریدن جوراب یک ساعت در دکان کربلابی محمدقاسم جوراب فروش نشسته محو تماشای جمال غلامعلی بیگ بودید. عیبی ندارد آقا! ما هم اهل بخیه‌ایم.»

دیدم بدین مردکه احمق هر چه بگویم بی جاست. دم در کشیدم. با خود می‌گفتم «عجب عالمی است! مردمان این مملکت همه دیوانه‌اند. به هر کجا می‌روی صحبت این جوان ساده است، پیر و جوان را فکر و خیال با او مشغول. همه از دنیا و مافیها بی‌خبرند.

از علم معیشت نقطه‌ای نخوانده و نمی‌دانند که صانع بی‌چون - جلت عظمت - اینان را برای تعاون و تناصر همدیگر آفریده است. طبیعت عشق‌بازی را با زنان مخصوص داشته است نه با مردان. نمی‌دانم این مردمان بدفطرت چرا از این حرکات زشت خودشان شرم ندارند و کسی را که از حال آن ابداً آگاهی ندارند بی‌شرمانه در مسلک ناشایست خودشان می‌پندارند. باید تا بلایی نازل نشده از میان این بقایای قوم لوط گریخت، تا این‌که تر نیز به آتش خشک نسوزد.» از آن‌جا نیز به سوی تبریز رخت سیاحت بر بستیم

اجمال سیاحت ارومیه

مردمان این شهر نیز از شدت جهالت و کوتاهی نظر به جز از خودپرستی و خودرایی کاری ندارند. چنان‌که گفته شد شغلشان هرزه‌گری و یافه‌درایی است. از توسیع دایره تجارت و تزوید ثروت عمومیه، که منوط به احداث کومپانی‌ها و اتفاق در کارهای بزرگ است، بالمره غافل و بی‌خبرند. وطن و حب رطن را در نظر ایشان وقعی نیست. غالباً تابع هرای نفس و همیشه در پی فراهم آوردن اسباب عیش و عشرت‌اند. از وضع حالیه زمان و مقتضیات زمان ابداً آگاهی ندارند. از لذایذ تحصیل علوم و فنون متداوله - که غذای روح است - به کلی بی‌بهره‌اند.

باری، فردای آن روز به عزم سیاحت تبریز حاضر شدیم. رفتیم تا اسب کرایه کرده حرکت کنیم. مکاری دیده اسب خراستیم. گفت که «چهار روز صبر کنید! ده پانزده نفر مسافر دیگر نیز هست با ایشان متفقاً برویم.» ناچار بیعانه داده برگشتیم.

در روز موعود چارپادار آمد. دو رأس استر آورده بود. ما نیز اسباب و لوازم سفر را بار کرده رو به طرف تبریز حرکت نمودیم، اما قافله در سیاحت و قطع منازل خیلی سنگین حرکت می‌نمود. هشت روز راه درنور دیده روز نهم وارد تبریز شدیم. در اننای راه چیزی که قابل ذکر باشد دیده نشد، ولی در ورود تبریز وضع مملکت قدری دهشت‌انگیز به نظر آمد. در میان اهل قافله نیز همهمه‌ای بود. یکی از رفقای سفر که از مردم ارومیه بود گفت: «امروز در این شهر حادثه عظیمی باید روی داده باشد. چه در این محله‌ها دکان همه بسته‌اند. مطلق چیز عمده‌ای واقع شده است که کوچه‌ها از آینده و رونده خالی است.» واقعاً احدی دیده نمی‌شد که احوال‌پرسی شود. تا این‌که قدری هم پیش رفتیم، از دور چند نفری را دیدیم که تند می‌گذشتند.

یکی از آن میان پرسید که «برادر! در این شهر چه حادثه‌ای اتفاق افتاده که دکان‌ها بسته و از هر سو آثار پریشانی نمایان است؟»

گفت: «معلوم است که خبر ندارید. خانه پیشکار مملکت را اهالی غارت کردند، اما خودش گریخت.»

گفتم: «پیشکار کیست؟»

گفت: «حاکم.»

گفتم: «چه طور؟ خانه حاکم را؟»

مرد که تندی کرده گفت: «من اولوم قمیش قویما.»

من تا حال این لفظ را نشنیده بودم، ملتفت قبح آن نشده، گفتم: «برادر تو را به خدا قسم می‌دهم درست جواب بده! چه شده؟»

گفت: «باب خانه پیشکار یعنی حاکم مملکت را اهالی شهر چاییدند.»

گفتم: «تاکنون در هر مملکت ایران که دیده یا شنیدیم، پیشکار و حاکم شهر خانه اهالی را می‌چاییدند؛ حالا چه طور شده است که اهالی خانه آنان را می‌چایند؟»
گفت:

«چنین است آسین چرخ درشت گهی پشت زین و گهی زین به پشت

زمان هر روز طور دیگر اقتضا می‌کند. هر چیز در وقت خودش خوش است.» - این را گفته و گذشتند.

حال جلودار و مسافرین را واهمه گرفت من نیز در اندیشه آن‌ام که چه کنم. رفیق و شناسایی که در این شهر دارم البته در این هنگامه دکان او نیز بسته است. کجا بروم؟ خلاصه، همه ترسان و لرزان در همان جا - که محله «هفت کچل» می‌گویند - جلودار در دم کاروانسرای ما را فرود آورد. خود از درچه داخل کاروانسرا گشته بعد دالاندار را صدا کرد. آمده در را گشودند، ما هم داخل شدیم. باز فوراً در را بست. حجره‌ای برای اقامت نشان دادند، رخت در آن‌جا فرو هشته اقامت گزیدیم. ولی یوسف عموی بیچاره از بیم جان خود، چون بید می‌لرزید و گریه کنان می‌گفت که: «بیگ! از این جا راست به مصر برگردیم. من دیگر تاب مصائب این سفر و سیاحت را ندارم. می‌ترسم عاقبت سر در سر این سودا بیازیم. از آغاز این سیاحت، یعنی از ورود بدین خاک، روزی بر ما بی‌خطر نگذشته است. نمی‌دانم دیگر در این جا به سر ما چه خواهد گذشت؟»

گفتم: «من خیال سیاحت شهر خوی را نیز در نظر داشتیم. حالا به شما قول می‌دهم که اگر از این به سلامت خلاص شدیم، دیگر صرف نظر کرده یکسر به سوی مصر رهسپار

شویم و بعد از آن اختیار سیاحت من باشد، به هر طرف که عناد کشیدی برویم.»
 آن شب را به هزار واهمه به سر برده سحرگاهان دیدم که خبری نیست. بازار و دکانین شهر همه باز است و مملکت ساکت. ما نیز از آن بیغوله فراز آمده راه بازار و دکان رفیقی را که داشتم پیش گرفته، پس از پرسیدن در یکی دو نقطه، به دکان او رسیده سلام دادم. بعد از معرفی خود، آن دوست عزیز برخاسته از سر و صورت من بوسیده و به کمال مهربانی احوالپرسی کرده گفت: «از مصر داداش هر هفته در مکتوب خودشان احوال سلامتی و ورود شما را از من می‌پرسد. گویا والدۀ شما خیلی نگران بوده است. در آخرین کاغذ به تأکید تمام نوشته است که ورود شما را به واسطۀ تلگراف خبر بدهم.»
 پس آدم خود را خواسته بدین مضمون تلگرافی نوشت که «ابراهیم وارد شد.» به آدمش سپرد که این را برده در فلان‌جا به فلان شخص بده و از من سلام برسان که این را به فرانسوی بنویسد، پس از آن به تلگرافخانه داده زود برگردید. بعد از این سپارشات از من پرسید: «پس اشیاء و اسباب شما کجاست؟»

گفتم: «ما دیروز رسیدیم. شهر پر آشوب و دکان‌ها همه بسته بود. ناچار در «هفت‌کچل» به کاروانسرای فرود آمدیم. راستی، برادر! دیروز آن چه هنگامه بود که مردم این شهر برپا کردند؟»
 گفت: «آقا جان! این‌جا تبریز است، هر چه می‌خواهند می‌کنند. بعد تفصیلاًش را به شما نقل می‌نمایم.»

گفتم: «من در هیچ‌جا نشنیدم که رعیت خانۀ حاکم را غارت کنند.»
 گفت: «در تبریز آن‌چه به خیال کسی نمی‌آید می‌کنند.»
 در این اثنا، آدمش از تلگرافخانه برگشته بود. او را با یوسف‌عمو فرستاد که اسباب خردهریز ما را از کاروانسرا به خانه‌اش نقل دهند. طرف عصری نیز دکان را بسته رفتیم به خانه.

در انبای راه‌گذار ما به کوچه‌ای افتاد. دینم در دم در عمارتی، چند تن سرباز «چاتمه» زده به قراولی ایستاده‌اند.

پرسیدم: «این‌جا خانۀ کیست؟»

گفت: «خانۀ یک نفر تاجر است، تازه از سفر آمده. حکومت احتراماً سرباز فرستاده است چاتمه زده‌اند.»

گفتم: «درست نفهمیدم.»

مکرر گفت.

گفتم: «بابا! این چه معنی دارد؟ به احترام تاجری سرباز فرستادن و چاتمه زدن در کجا دیده و شنیده شده است؟ یعنی چه؟ تاجری تازه از سفر آمده ممکن است. اما برای احترام آن تاجر سرباز در او به قراولی گماشتن چرا؟ این شخص به حکومت مملکت نیامده، از امرا و صاحب‌منصبان لشکری نیست و خانه‌اش دیوانخانه نیست. امری بسیار غریب است!»

گفت: «علی‌ای حال! قاعدهٔ مملکت چنین است.»

آن‌گاه دست تأسف به همدیگر سوده گفتم: «حالا شبهه‌ای نماند که درد این ملک و ملت بی‌دواست. رعیت و تاجر نیز راه بدی بیش گرفته‌اند. از امثال این تاجر نیز منفعت برای مملکت سهل است، به جهت اولادشان هم فایده‌ای نیست. زیرا که رندان حکومتی اینان را نیز به پاره‌ای احترامات معمولیه به خودشان مشتبه کرده‌اند، پس هر چه از خود و سایرین در دست دارند به سبب این‌گونه بلندپروازی‌های بی‌معنی در اندک زمانی خواهند باخت. این مردمان خانه‌برانداز، به هر رنگی که باشد، این جور تاجران را به الفاظ بی‌معنی «بفرما، به سر مبارک شما، جناب عالی، و غیره» تمام خواهند کرد. بیچاره اولاد اینان که پس از عزت به انواع خواری مبتلا خواهند شد!»

گفت: «دو سه سال پیش از این، مشهدی محمد نام تاجری را - چنان‌که شما می‌گویید - به همین وسایل بر خود مشتبه نمودند و در ظرف اندک مدتی اندوختهٔ زیادی از او تلف شد و هر چه داشت تمام کردند. آخر الامر، خود نیز چون روی بازگشتن به وطن نداشت در غربت جان داد و چیزی به باقی ماندگان باز نگذاشت. بیچاره سخت مشتبه شده بود. در این شهر از این چیزهای غریب - که همه در نظر اعتبار مردمان بریک‌بین و مآل‌اندیش موجب هزار گونه عبرت است - خواهید دید. عجب‌تر آن‌که بسا کسان در حالتی که با چشم خودشان این سگفتی‌های عبرت‌انگیز را می‌بینند باز متنبه نمی‌شوند.»

چون به خانه رسیدیم دیدم عمارت عالی و خوبی است. چند اتاق بیرونی داشت نشستیم. چند مجموعهٔ شیرینی و بعضی میوه‌ها برای تشریفات ما چیده بودند. مشغول صحبت شدیم.

در اثنای صحبت گفتم: «داداش از مصر تمامی احوالات شما را به من نوشته است که در غیرت و تعصب ملتی سرآمد ایرانیان است. مقصود شما را از این سیاحت نوشته ولی می‌گوید کاش نرفتی و ایران را ندیدی؛ چه، می‌دانم که اکنون برای او خیلی بد خواهد گذشت.»

گفتم: «چه باید کرد؟ وطن ماست، نایستی بسینیم. خیال داشتم هر گاه جایی را از مشهد، طهران، برای اقامت مناسب یافتم خانه‌ای خریده به وطن اصلی خود برگردم.»
گفت: «چه طور شد؟ جایی را پسند کردی؟»

بی اختیار آهی کشیده گفتم: «آه!»

گفت: «آه چرا می‌کشی؟»

گفتم: «بی اختیار از دلم آه برخاست و گرنه موجب آه چیزی نیست.»

گفت: «چه دیدی؟»

گفتم: «هر چه دیدنی و ندیدنی بود دیدم. تنها یک چیز ندیدم که منتهای مقصود من آن بود.»

گفت: «مقصود شما چه بود؟»

گفتم: «دیدن مکتب که مایه تمامی سعادت و نیکبختی‌هاست. امروزه قوت دولت، عزت ملت و آبادی مملکت همه منوط به بودن مکتب است و بس!»

در این صحبت بودیم که به شام خبر کردند. رفتیم سر سفره، شام صرف شد. پس از شام باز چایی آوردند یک پیاله خوردیم.

پس از اندکی صحبت صاحب‌خانه گفت: «شما هنوز از رنج راه نیاسوده‌اید قدری زودتر بخوابید تا راحت شوید.»

خوب هم دریافته بود. رختخواب انداختند خوابیدیم.

صبح برخاسته پس از خوردن چایی به همراهی آن دوست محترم به بازار رفتیم. قدری در دکان نشسته صحبت کردیم.

گفت: «میل دارید برویم قدری بگردیم؟»

گفتم: «چه عیب دارد!»

رفتیم به کاروانسراهای تجارنشین، خیلی جاهای معتبر و باشکوه بودند. به اندکی ملاحظه معلوم شد که در این شهر تجارت عمده هست و مردم هم به تجارت مایل‌اند. ولی چه سود که همه امتعۀ خارجی است. از امتعۀ داخلی نشانی دیده نمی‌شد مگر در بعضی جاهای گوشه و کنار، که آن هم عبارت از تنباکو و حنا و چیت همدان و چادرشب یزد و کرباس نایین بود. آن وقت فکر کردم که شیاطین فرنگستان به قوت علم و صنعت همه‌ساله چه قدر پول از این مملکت بیرون می‌کشند.

پرسیدم: «برادر، اگر چه مملکت شما را - چنانچه شاید و باید - هنوز ندیده‌ام اما از ازدحام بازار و جمعیت مترددین معلوم می‌شود که شهر بزرگی است. حال بگویید بینم

در این شهر هیچ کومپانی و شرکت‌های بزرگ هست یا نه؟»
گفت: «ابدأ کومپانی و فلان نیست.»

گفتم: «عجب عالمی است! در شهری بدین پایه بزرگی، چگونه می‌شود کومپانی نباشد؟ امروز معاملات بزازی و خرازی و بفالی با دست تنها از پیش نمی‌رود تا چه رسد به تجارت. آیا این مردمان با وجود این همه روابط تجارتنی با خارجه به چه سبب به منافع شرکت‌های بزرگ و کومپانی‌ها پی نبرده‌اند؟»

گفت: «تبریزیان را شما نمی‌شناسید. اینان همه تمام «یک من» هستند. در میانشان هرگز «نیم من» پیدا نمی‌شود که پنج نفری یکجا جمع شده یکی را برای خودشان رئیس قرار داده به دستکاری همدیگر کار بزرگی را از پیش ببرند. هیچ‌یک از دیگری تمکین نمی‌کند. این است که از فیض این‌گونه کارهای بزرگ هم خودشان محروم‌اند و هم وصن از ترقیات بازمانده است. پیش‌تر چند تن یک‌جا جمع شده شراکت بزرگی تأسیس نمودند. بعد داعیه ریاست و صدرطلبی، که هر یک جداگانه در آن خیال بودند، سبب حدوث اختلاف گردیده بعد از چهار سال اساس آن به هم خورد. تنی از آن میان مدعی شده تمامی حصه‌ها را خود قبول کرد؛ ولی چندی نمی‌گذرد که آن هم در جای خرد خشک می‌شود. چه واضح است [است] که بار ده نفر را یک تن به دوش نمی‌تواند بگیرد.»
باری، پس از قدری گشت و گذار به دکان برگشته ناهار حاضر کرده بودند خوردیم.

گفتم: «داد و ستد چه طور است؟»

گفت: «هیچ نپرسید. بسیار بد و پریشان!»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «هزار سبب دارد، اما بدتر از همه این پول سیاه و تفاوت همه روزه آن است که کسبه و فقرای ملت را بالمره از پای درانداخته همه را خانه‌خراب نمود. گذشته از آن، پول نقره را هم امروز می‌بینی چهار تومان و نیمش یک لیر است و فردا پنج تومانش. معرکه است! ضرر و خسارتی را که از این روی بیچاره‌تجار می‌کشند، به حساب نمی‌آید. خصوصاً کسانی که با اسلامبول و یا سایر ممالک خارجه معامله دارند بیشتر طرف خسارت‌اند. یک تن اصفهانی همه ایران را زیر و زبر نمود. خدایش انصاف بدهد!»

گفتم: «در تبریز تجار معتبر باید خیلی باشند.»

گفت: «چرا هستند، ولی معلوم نیست که در مقابل این همه صدمات پایداری بتوانند نمود یا نه. گذشته از آن، درد تجملات و خوردنمایی — که در تبریز از چندی به این طرف در میان تجار است — خود علاج‌پذیر نیست. در میانشان بعضی هستند که از بس تملق و

مزاج‌گویی دیگران امر بر خودشان هم مشتبه شده مانند دیوانیان به جلو خودشان فراش آردیلی [آردلی] انداخته در خانه‌هایشان چوب و فلک نگاه می‌دارند. بگیر و ببندی دارند. معلوم است که این وضع برازندهٔ حال تجارت نیست. امر تجارت با این‌گونه کز و قز از پیش نمی‌رود. چندی است که در میان مردم همه‌ای هست که گویا به کار یکی از آنان سگته وارد آمده است. حالا محض شایع شدن این خبر، کسانی که دو روز پیش کرنش‌اش می‌کردند امروز جواب سلامش را رد نمی‌کنند. مهمانی یک ملای بزرگی اقلاً پنجاه تومان خرج دارد، هر تاجری که از خود و یا دیگری ده هزار تومان در دستگاهش دید، مطلق چهار هزار تومان آن را خرج ساختن عمارتی برای خود خواهد کرد. با این حال، از تجارت آنان چه امید ترقی توان داشت؟ حالا عادت تازه‌ای هم پیش گرفته‌اند، هر کدام از ایشان که چند تومانی در چنگ خود دید املاک می‌خرد، دهکده می‌گیرد. این یکی دید که آن دیگر دو پارچه خرید، خود را محض رقابت او به هزار آتش می‌زند تا آن هم صاحب دهکده‌ای بشود. وضع این مملکت و طبایع اهالی آن را در امثال این رقابت‌های بی‌معنی، به هیچ مملکتی قیاس نمی‌توان نمود. هنگامه است!»

گفتم: «خیلی خوب! در صورتی که ثروت هم دارند چرا با شراکت همدیگر یک فابریک کرباس‌بافی در وطن خودشان احداث نمی‌کنند که مردگانشان را بدان کفن کنند؟ یا فابریک چیت‌سازی بیاورند، یا شمع کافوری و یا ماشین قندسازی درست نمایند که بیشتر از ده قریه و امثال آن فایده ببرند؟ چرا این همه رشته‌های منافع را گذاشته به رقابت همدیگر مشق احتکار می‌کنند، که خون فقرای ملت را به شیشه گرفته و از آن راه به کسب ثروت و سامان پردازند؟ اینان که شما به نام تاجر یاد می‌کنید و من هم معاملات تجارتی ایشان را تا یک درجه دیدم، تاجر نیستند مزدوران فرنگان‌اند و بلکه دشمنان وطن خودشان هستند. زیرا که همه ساله، به دامن، نقود مملکت را بار کرده به ممالک خارجه می‌ریزند و در مقابل امتعهٔ قلب و ناپایدار فرنگستان را به هزار گونه زحمت و مشقت بر خودشان حمل کرده به وطن نقل می‌دهند. اگر حسابی در میان باشد، در پایان سال معلوم می‌شود که کوررها پول وطن را سه که مایهٔ تعیش دائمی هموطنان است - این بی‌مروتان به دست‌های خودشان برده در خارجه به هزار مداهنه و چاپلوسی به دامن اجانب می‌ریزند. و در عوض گیاه بیابان‌ها را به جای نسوجات حریریه خریده به خورد هموطنان بی‌علم و بی‌خبر می‌دهند، که یک سال دیگر آثاری از آن همه امتعهٔ ایتیاعی ایشان در میان نیست.»

گفت: «در ایران کیست که بدین نکات مقدس وطن پرستی ملتفت شود؟ اتفاق و اتحاد

از این مردمان بر نمی آید سهل است، که همه روزه مشغول دام نهادن به راه یکدیگر و چاه کندن برای هم‌اند. در کارشکنی و خراب کردن خانه همدیگر مهارت دارند. پیوسته شغلشان منحصر به عیب‌جویی و تجسس معاملات این و آن است. اگر به یکی از جایی ده تومان ضرر و زیان رسید، تدبیرها به کار می‌برند که آن ده تومان ضرر را در انظار دو هزار تومان جلوه بدهند. هر گاه دیگری پس از هزار گونه زحمت و جانفشانی رشته تجارتی در خارج از دایره تجارت معموله و متداول این بلد به دست آورد، به یک‌بار همگی به روی همان رشته هجوم کرده به مفراض حسادت ریشه منفعت آن را از بن می‌برند. هم خودشان و هم جوینده آن رشته را متضرر می‌کنند. خلاصه، خبر ندارید که چه معرکه‌ای است. هر چه در این باب گفته شود به جایی نخواهد رسید. اینان که گفته شد مختصر نمونه‌ای از کار و کردار طبقه تجار این شهر است. اخلاق اینان چندان فاسد گشته که امیدی بر اصلاح آن نیست، مگر این‌که خداوند عالمیان به لطف عمیم خود اینان را به جاده صلاح و استقامت برگرداند تا شیوه پسنیدیده نیاکان خودشان را پیش گرفته با همدیگر مهربان شوند و منفعت خودشان را در اضرار همدیگر نجویند.»

گفتم: «از این حدیث گذشتیم. رفتار حاکم مملکت با قاطبه رعیت چه طور است؟»
گفت: «از آن معنی هیچ نپرسید! حاکم، اگر خوب و گر بد، دوام و بقایی ندارد. تا حکام را از مرکز دستورالعمل و قانونی در دست نباشد و خود را تابع احکام آن و مکلف به تمامی اجرای آن نداند و از کردار نیک خود امید پاداش و از سوء رفتار خود بیم کیفر و مجازات نداشته باشد، از او چه سان توقع نیکی توان داشت؟ گیرم که حاکم خوب است دو روز دیگر می‌رود و نیکی خود را نیز همراه می‌برد. و فردای آن یکی دیگر به جای او می‌رسد که پناه بر خدا! باید در دست حکام نو، خواه قانون، خواه کتابچه، خواه دستورالعمل، خواه تعلیمات، بگو چیزی مرتب و لایتغیر در روی کاغذ باشد که با مردم از روی مواد مندرجه آن در کارهای متعلق به جنحه و جنایت و حقوق رفتار نماید تا کارها به تدریج اصلاح شود و ناملایمات از میان برخیزد، کجی‌ها و ناراستی‌ها به مرور زمان استقامت گیرد. و به جای این‌که بگویند مجرم را پادشاه کشت یا حاکم حبس نمود، بگویند قانون حبسش کرد و قانون حکم به قتلش داد؛ دیگر نام بلند پادشاه به مردم‌کشی مسمر نشود، و حکام نیز به خود مشتبه نشده خودشان را در حق رعیت فعال مایرید ندانند. آن وقت احدی را به حکم قانون اعتراضی باقی نمی‌ماند مگر در داخل دایره قانون حرفی حسابی داشته باشد، که آن را نیز قانون خود معین می‌کند. در آن صورت، نام ظلم از میان برمی‌خیزد و در میان رعیت و شخص سلطان محبت و اتحادی حاصل

می‌آید. پادشاه رعیت را اولاد عزیز و رعیت نیز پادشاه را به مثابه پدر مهربان و گرامی‌تر از جان شیرین خودشان می‌دارند و جهان پر از قسط و عدل می‌شود و بازار نفاق جویان و آشوب‌طلبان نیز بالمره کسادی می‌پذیرد. از بی‌قانونی، پریروز دیدی این مردم چه کردند؟»

باری، ما را به احترام صاحبخانه چند جای معتبر دعوت کرده به نام ما مجالس مهمانی آراستند. بر حسب وعده، هر شب به جایی می‌رفتیم. خانه‌های بسیار عالی، اتاق‌های خیلی مزین و باشکوه؛ همه جا اسباب بلورین است که چیده‌اند. آدمی به هر اتاق داخل شد از کثرت چراغ‌ها و تابش اسباب بلورین چشمش خیره می‌شود. از سقف هر اتاقی چلچراغ‌های بزرگ گرانبهای شاه‌نشان و شیر و خورشیدنشان و دیوارکوب‌های رنگارنگ آویزان است. در خانه‌های تجار تبریز از تجملات، آن‌چه به خیال آید، دیده می‌شود. از ظروف چینی و سرقلیان‌های طلا و نقره و اسباب سفره چندان هست که مافوق ندارد. راستی عقل حیران و خیال سرگشته احاطه این تجملات است. سبب این هم رقابتی است که از چند سال به این طرف در میان تجار این مملکت افتاده است. واضح است که این وضع متجملانه با تجارت منافات کلی دارد. این سرمشق - از هر کس که باشد - سزاوار ملامت و نفرین است. زیرا که از آن روز می‌بینیم در تبریز چراغ هیچ خانواده تجارتمی تا صبح افروخته نیست و در نیمه‌شب افسرده است.

باری، روزی به رفیق خودم، صاحب‌خانه، گفتم: «برادر! بدت نیاید. من از گفتن سخن حق خودداری نمی‌توانم بکنم. مردم این شهر تبریز - که چشم و چراغ آذربایجان است از اهل سایر شهرهای ایران که من دیده‌ام دیوانه‌ترند.»

گفت: «چرا و به چه دلیل؟»

گفتم: «به دلیل این‌که می‌بینم فرنگان چون اطفال خردسال پیران سالخورده این مملکت را فریفته نقش و نگار خزف‌پاره‌های سمالک و صنایع خودشان داشته، سال دو ازده ماه بلکه تمامی مدت به آنان مزدوری می‌کنند. از شیشه‌قلیان و سرقلیان گرفته تا ظروف چینی و غیره همه‌جا روی چیزهای پست و اشیاء خسیسه، نقش کردن تمثال پادشاه چه معنی دارد؟ باید ما تمثال همایون متبوع معظم خودمان را به جواهرات گرانبها آراسته صدر مجالس خودمان را بدان هیکل مقدس آرایش افزایشیم، نه این‌که در روی اسباب قهوه‌خوری، قلیان، چای و امثال آن‌ها کشیده در طاقچه‌های قهوه‌خانه‌ها، روی آتش‌ها، زیر دست و پای مردم بی‌تمیز بیفکنیم. انصاف باید کرد، این خواری را شخصی که اندکی شعور دارد به صورت خود روا نمی‌بیند تا چه رسد به پادشاه وقت - که اطاعت

امر و نهی اش بر ما واجب است. گذشته از این‌ها، فرنگیان زبرک به سبب همین صورت نیز مبلغی بر قیمت آن امتعه می‌افزایند. سرمایه آنان در این کار، هوا و عبارت از تحریک سرانگشتی است؛ اما از مملکت ما دامن دامن پول - که روح مملکت است - به معده مملکت آنان وارد می‌شود. دیگر از استهزا و تمسخر آنان که هنگام ساختن و پرداختن این امتعه بر عقل و شعور ما می‌خندند. چیزی نمی‌گویم. صورت پادشاه را در عدلیه، مجلس شورا و مجالس محاکمات باید به مقام توقیر و احترام گذاشت. احترام آن نشان شیر و خورشید را هم - که علامت دولتی ماست - باید به درجه تالی تمثال همایون گرفت و آن را چندان معزز کرد که بزرگان هر مملکت برای تحصیل آن جانفشانی‌ها کنند؛ چنان‌که سایرین کرده‌اند. این علامت مقدس را در روی چیزهای بی‌معنی نقش کردن منافی انصاف و شیوه دولت‌پرستی است. عیب نیست که هر بزاز و بقالی این علامت مقدس را، بدون استحصال اذن و اجازه دولت، در کارهای شخصی خود استعمال کند و به روی کاغذهای تجارتنی و پاکت‌های خود نقش نماید؟»

من سرگرم ذکر این ناملایمات شده دیگر نمی‌دانم چه‌ها گفته‌ام. آن‌گاه آثار خستگی در خود مشاهده کرده لب به ناچار از سخن فرو بستم.

صاحب‌خانه گفت: «ماشاه‌الله! آن‌چه داداش از مصر درباره تعصب ملی شما نوشته اندکی از بسیار آن بوده است. برادر عزیز من! در حالی که خود سرای سلطنت و خانه‌های ورزای مملکت، شاهزادگان و سایر منتسبان بارگاه دولت از ظروف و این اشیاء صورت‌دار پر است و احدی این معنی را نکوهش نمی‌کند، به من و شما چه رسیده است و اهل تبریز در این باب چه گناه و تقصیر دارند؟ اما در این‌که اسراف می‌کنند و برای همین صورت‌ها باید مبلغی از قیمت اصلی آن زیاده پول بدهند، من نیز با شما شریکم و حق به جانب شماست. چه، سالیانه مبلغ گزافی تفاوت این معامله اسراف است.»

امشب را نیز میزبان محترم، خود به نام بنده مجلس مهمانی خیلی باشکوه ترتیب داده بود. عصری زود دکان را بسنه به خانه رفیم. پس از ادای نماز و خوردن چای، به روشن کردن چراغ‌های مجلس شروع شد. هی لاله، مردنگی، لامپ بود که روشن می‌کردند. از هر طرف آویزهای رنگارنگ بود که چون برق می‌درخشید. اتاق‌های خانه مانند روز روشن گردید. نیم ساعت از غروب گذشته بود که مهمانان محترم، یواش یواش، بنای ورود گذاشتند. بعضی یک ساعت از شب رفته تشریف آوردند. گوی دیر آمدن به این‌گونه مجلس‌های مهمانی هم علامت نوعی از جلالت شأن بوده است. ام بنده بدین نکته ملتفت نبوده از دیر آمدن بعضی مدعوین تعجب می‌نمودم. پس از آن‌که

سبب آن را فهمیدم، به مراتب حیرت و تعجبم افزود. خلاصه، مجلس پر شد... مدعوین تمام تشریف آوردند. از وضع و حرکات حضار معلوم بود که همه در صدد فزونی به یکدیگرند. با الحان مخصوصه و الفاظ غلیظه صحبت می‌کردند ولی از نطق و برداشت کلامشان واضح بود که مراتب دانش و دیره‌اطلاع همگی محدود است. صحبت مجلسیان غالباً کنایه آمیز و بی‌ربط و خالی از بوی انس و محبت بود. هر کس، از راست و دروغ، سخن از مصاحبت با فلان خان و یا فلان علما به میان آورده آن را مایه افتخار خود به قلم می‌داد. یکی می‌گفت: «بلی! جناب ملک‌التجار دیروز به بنده‌خانه تشریف آورده بودند. چنین می‌گفتند.» دیگری می‌گفت: «دیروز سه هزار لیرا در فلان قیمت برات اسلامبول گرفتم.» همه حرف‌های بزرگ و بزرگ و سخن از پنجاه هزار و یکصد هزار تومان در میان بود. یکی نیز گفت: «پیش‌تر، فلان قریه را در هجده هزار تومان به من می‌فروختند. نخریدم. افسوس که حالا شنیدم به مبلغ سی هزار تومان فروخته‌اند.» در آن ثناء، صحبت از گندم به میان آمد. شخصی گفت که: «فلان کسی سیصد هزار خروار گندم نبار کرده است. حالا بالمره انکار می‌کند. فلان عالم ده پارچه قریه شش‌دانگ دارد. ماشاءالله! فلانی هم خیلی ثروت بسته، امروز قریب به هشتاد پارچه دهکده دارد.»

از این صحبت‌های بی‌معنی دلم تنگی گرفت. هر چه خواستم صبر کنم ممکن نشد. به یک‌باره عنان شکیبایی از دستم رفت. باز سلسله فضولی را تحریک داده گفتم: «آقایان! من هم یک عرضی دارم.»

یکی گفت: «بفرما! حق دارید شما هم صحبت نکردید.»

گفتم: «این جناب آقا که می‌فرمایید هفتاد هشتاد پارچه قریه دارد، چه کاره است؟»

گفت: «از اجله علمای تبریز است.»

گفتم: «آن را دریافتم که از طبقه جلیله علماست. اما عرض من در این جاست که

چه کار می‌کند و شغلش چیست؟»

به استحقاق خندید و از ناهمی من متعجب شد.

دریافته گفتم: «این هشتاد پارچه دهکده البته هر یکی اقلان پانزده بیست هزار تومان

قیمت خواهد داشت.»

گفت: «البته!»

گفتم: «به مختصر حسابی که من علی‌التخمین کردم، سه کرور چیزی بیشتر قیمت

ین هاست. نمی‌دانم تحصیل این همه ثروت از چه ممر است؟ بلی! امثال این ثروت و فتی

حاصل تواند شد که در یک پارچه ملک شخص از فلزات گرانها معدنی پیدا شود؛ یا از

کارهای دو بختی - که فرنگستان هست، مانند «لاتری» و غیره - ممکن است شخص در مقابل اندک مبلغی که داده است تنخواه گزافی به چنگ بیاورد، یا این که از خانواده قدیم و توانگری به میراث بماند؛ یا از تجارت بزرگی به تدریج حاصل کند، که همه کس دیده و بدانند؛ یا به اصطلاح ایرانیان کیمیا داشته باشد. عرض بنده این است که مگر این همه ثروت جناب آقا از این طرق متعدده که شمرده شد کدامین است؟ از قراری که معلوم است باید هیچ یک از اینها نباشد، زیرا که خانواده جناب آقا را همه می دانند؛ خودشان را هم که پس از فراغت از تحصیل علم و اجازه، وقتی که بدین شهر تشریف آوردند، همه می دانند که زیاده بر عبا و عصا چیزی نداشتند. لهذا هیچ شبهه نیست که این ثروت را به هر نوعی که هست از ملت اندوخته است. حالا انصاف فرمایید! این آقای محترم که این همه املاک را در ظرف اندک مدتی در سایه این ملت مالک شده است، چه می شود که ربع مداخل یک ساله آن را باز در راه همین ملت صرف نماید؟ یعنی مکتبی از آن وجه برای تعلیم و تربیت اطفال یتیم و فقرای این ملت تأسیس کند و مداخل سالیانه دو پارچه از این دهات را هم وقف مخارج آن مکتب و اعانه آن کودکان یتیم و فقیر کرده جمعی از نفوس مقدسه را به علم و ادب احیا کند؛ یا این که بیمارخانه ای برای غربا و فقرای ملت بنا گذارد تا مریضان بی چیز در سایه همت آن مداوا و معالجه شده از عدم معالجه و بی پرستاری، در نهایت مذلت و خواری در ریر دیوارها یا در گوشه های تنگ و تاریک منازل مخصوص غربا و فقرا جان ندهند. آیا رواست و به شأن شما سزاوار است در این شهر بزرگ - که دارالسلطنه اش می نامید - یک بیمارخانه ای نباشد؟ به خدای امروز برای شما ثواب تر از این دو خیرات چیز نیست و این هر دو نیز به شما چون ادای سایر واجبات لازم است. الحق از انصاف خیلی دیر هستید که در این شهر بزرگ یک بنای خبری از این قبیل که عمومی باشد دیده نمی شود. هر بیگانه ای که داخل این شهر شود شما را بی خبر از حسیات انسانیه انگاشته به جز نکوهش شما چیزی از این مملکت نخواهد برد. از عدم اتفاق در امورات خیرانی وطنی که دارید گذشتیم؛ لامحاله یک کومپانی نیز برای ترویج تجارت و توسعه دایره معاملات وطن خودتان تأسیس نکرده اید، حال آنکه همه مردمان تجارت پیشه هستید. از کاغذ قرآن گرفته تا کفن مردگان خودتان محتاج فرنگان اید. هر گاه فرنگان فردا به شما محض عداوت مدقال [مقال] و چلواری نفروشند، آن وقت زندگان شما بی زیرجامه و پیراهن و مردگانتان بی کفن خواهند ماند.

این لاله مردنگی های شاه نشان و این تجملات مسرفانه است که شما را به حال خویشتن مشتبه کرده. وقتی که بدین تزینات ناپایدار دو روزه می نگرید بر خود می بالید

و چنین می‌پندارید که در هوش و خرد و ثروت و سامان، وحید، دهر و فرید، عصرید؛ حال آن‌که می‌دانید که یک ماه دیگر حدیث این مهمانی‌های باشکوه و ثنای این همه تجملات بی‌معنی کهنه شده نشانی از آن در میان باقی نخواهد ماند. هر گاه همگی یک‌جا گرد آمده این همه مخارج اسراف را که در دنیا موجب ملامت عقلا و در آخرت سبب سنگینی حساب است، در میان خودتان تخمین و برآورد کرده همه‌ساله نصف آن را به امور خیراتی ملی مانند بیمارخانه برای معالجه فقرا و غربای ملت، و دارالصنایع و مکتب برای تربیت و تعلیم ایتام ابنای وطن صرف نمایید، البته در دنیا و آخرت موجب سربلندی شما خواهد بود. به خدای هر گاه چهل سال پیش از این بدین کارهای خیر - که یکان‌یکان شمردم - مواظب شده بودید، امروز این وطن مقدس ما آبادترین مملکت‌ها و هموطنان محترم ما عزیزترین ملل روی زمین بوده از میامن علم و آگاهی سر افتخار به آسمان سودندی. آوخی که زمان‌های شما به غفلت فوت شده، همه افتخارات ملیه ما و شما را بدرود گفته زبون و زیر دست دیگران شده‌ایم.

هر گاه چهل سال قبل آن مکتب‌ها را - که من می‌دانم و می‌گویم - باز کرده بودید، امروز خولیای صدرنشینی و تجملات‌چینی بر شما غلبه نداشت و در امثال این مجالس به جز از اسباب ترقیات ملک و ملت چیزی گفت‌وگو نمی‌شد و به پاره‌ای ملاحظات بی‌معنی - که توقع قیام از مردم است - مجلس مهمانی این میزبان محترم را افسرده و پریشان نداشته تا یک ساعت و نیم از شب رفته خلق را به تشریف قدوم خودتان منتظر نمی‌گذاشتید که: هر وقت بروم جای من در صدر مجلس معین است.

در این جا ملتفت شدم که صاحب‌خانه از گفتار من خجالت می‌کشد. بیچاره از غایت شرم عرق کرده بود. ضمناً به من اشارت نمود که «به مرگ من بس است!»

در آن اثنا، یکی از مهمانان صاحب‌خانه را مخاطب داشته گفتم: «فلانی این مهمان محترم شما عجب مردی است! خیلی نقل دارد!»

صاحب‌خانه در پاسخ گفت: «بلی! خیلی تعصب وطنی و ملی دارد. همه این صحبت‌ها را از فرط محبتی که به وطن و ابنای وطن عزیز خود دارد می‌کند. در وطن پرستی و ملت‌دوستی بی‌اختیار است. چه کند؟»

دو سه نفر دیگر سخن از دهان او ربوده گفتند: «به خدای راست می‌گویند. هر کس که مملکت‌های دیگر و همت‌های ملل خارجه را در این گونه مواد وطن پرستی دیده می‌داند که این شخص چه می‌گوید. هر چه بگوید حق به جانب اوست. ما هنوز بویی از حب وطن نشنیده به منافع اتفاق ابدأ پی نبرده‌ایم.»

در این اثنا خبر دادند که شام حاضر است. حالا همگی متفقاً به من تعارف کردند که «بسم الله، بسم الله!» من نیز خندیده خود را پس کشیدم. آمدمیم به سر سفره اما چه سفره رنگینی و چه طعام‌های گوناگون - گل کیفم گل. در اثنای طعام، بعض صحبت‌های متفرقه شد. آن شب ما نیز بدین تفصیل گذشت.

هجده روز در تبریز مانده به جز اظهار تشخص و افاده خشک چیزی که نافع دنیا و آخرت باشد از مردم آنجا ندیدم؛ اما خود شهر خالی از اهمیتی نیست، بازارهای معتبر و کاروانسراها، تیمچه‌های بسیار باشکوه دارد. افسوس که از امتعه و محصولات داخله نشانی در آن‌ها دیده نمی‌شود. مگر نامی از گندم شنیده می‌شود که آن را نیز حضرات آقایان به انبارهای تاریک ریخته به رویش هفت قفل زده کلید آن‌ها را به رودخانه «ارس» انداخته‌اند و به فقرا می‌گویند «قیمت هر یک من آن چهل مثقال خون جگر است. با پول نمی‌دهیم!» فقرا هر چه داد می‌زنند که «آقایان! خون در دل و جگر ما نمانده این جسم که می‌بیند خالی و خشک از روح و خون است!» به جایی نمی‌رسد.

باری، در خیال حرکت به سوی جولفه [حلقا] - کنار رود ارس - که سرحد ایران و روس است بودم. میزبان محترم من خیلی اصرار نمود که چند روز دیگر بمانم، عذر آورده نپذیرفتم. پس آدم فرستادم که از چابارخانه دو اسب ساورند؛ می‌خواهم چاباری بروم که ناملایمات کمتر دیده و زودتر به مقصد برسم.

اجمال سیاحت تبریز

مردمان این شهر غالباً خودپسند و گرفتار درد تجملات، همه مستعد نفاق و بی‌خبر از منافع اتفاق؛ همیشه فکرشان به کارشکنی یکدیگر مشغول و دلشان بدان خوش است که میان دو تن از ایشان اختلاف حساب یا خصومتی از جهات دیگر حاصل آید تا این‌که اینان نیز دو تیره شده هر فرقه به هواخواهی یکی از طرفین متخاصمین برخاسته اجلاس‌ها کنند و رشوت‌ها بدهند و بگیرند؛ و در میان پلوه‌ها صرف شود تا بالأخره طرفین هر دو از پای درافتند. احدی از اینان در امثال این موارد به عنوان مصلحی سخن نمی‌گوید. همه از یکدیگر منتظر انتقام هستند که به محض لغزیدن قدم یکی، آن دیگران پایمالش کنند! این است شغلشان! بی‌خبر از اوضاع زمان، نه دنیا دارند نه آخرت. منتهای آرزویشان این است که از سقف هر اتاقی چلچراغ شاه‌نشان چندین شاخه آویخته آن را سرمایه افتخار و مباحات خود شمارند. «زنده‌اند ولی مرده، مرده‌اند ولی زنده!»

باری، چاپارشاگرد اسب‌ها را آورده بود. همان‌روز صاحب‌خانه را وداع کرده از آن‌جا با دلی پر از یک کوه درد و اندوه، روی به کنار «ارمس»، حرکت کردیم. چون از شهر خارج شدیم، اسب‌ها را رکاب کشیده رانندیم تا نقطه‌ای که سواد شهر دیده نمی‌شد. در آن‌جا دیدم چند تن از چپ و راست راه نشسته دیده به سوی ما دوخته‌اند.

از چاپارشاگرد پرسیدم: «اینان چرا یمن و یسار راه را گرفته و در این نقطه دور از آبادی نشسته‌اند؟»

گفت: «آقا جان! اینان گویا از سادات شهرند. در این‌جا انتظار ورود شما را می‌کشند.»

گفتم: «برای چه؟»

گفت: «سیدند، البته چیزی از شما توقع دارند. نیازی به اینان باید بدهی تا سلامت

بگذری.»

گفتم: «چه عیب دارد؟ یوسف عمو! پنج شش قران در سر دست حاضر کن که رسیدیم

به ایشان بده!»

چاپار را دیدم که بی اختیار خندید.

گفتم: «چرا می‌خندی عزیز من؟»

گفت: «از پنج شش قران حاضر کردن شما فهمیدم که معامله نزدیک است.»

گفتم: «مگر چند باید داد؟»

جواب داد که «حالا می‌رسیم خود می‌بینید!»

باری، چیزی نگذشت که به ایشان رسیدیم. دیدم ده پانزده نفر به علامت و نشان

ظاهری سیادت - که از عمامه و شال کمر مبز و کبود عبارت است - از دو طرف راه پیش

دویده جلو اسب من و یوسف عمو را گرفته سلام دادند. ما نیز جواب سلام را رد نمودیم.

به اتفاق گفتند: «سلامتان ما را التفات فرمایید! خدای شما را سلامت بدارد!»

یوسف عمو پول حاضر کرده را داد و گفت: «دیگر پول خرده نداریم. هر چه هست در

میان خودتان تقسیم نمایید.»

به محض شنیدن این سخن همگی به یک‌بار برآشفتنند. پول‌ها را به سر صورت

یوسف عمو پرانده گفتند: «با این مبلغ شیره خریده به سر خودتان بمالید.»

دیگری گفت: «اگر خرجی ندارید چند قرانی هم ما بدهیم. مردکه! هیچ شرم ندارید!

مگر به ما مفت می‌دهید؟»

در این‌گیر و دار دیدم دو نفر از ایشان از دو طرف به پاهای یوسف عمو چسبیده‌اند و

می‌خواهند که پاهایش را از رکاب خالی کرده از روی اسب به زمین کشند. و از این طرف

نیز دو سه نفر دیگر عباهای خودشان را به بازوان چپ پیچیده، دست به چساق، در صدد حمله و هجوم‌اند. دیدم عجب هنگامه‌ای است.

گفتم: «آقا جان! با این پیرمرد کار نداشته باشید. پیش‌تر بیایید تا ببینم از ما چه می‌خواهید.»

یکی گفت: «مال جد خودمان را می‌خواهیم. دیگر هیچ!»

گفتم: «آقا جان! قربان جد شما بروم! چه قرضی به شما داریم؟ در نزد ما چه حق و طلب از شماست؟»

گفت: «کدامن حق بالای این تواند شد که هر چه دارید خمس آن حق ماست؟ حتی ز پنج انگشت دست شما یکی حق سادات است.»

گفتم: «آقا جان! اول شما از کجا می‌دانید که ما مردمان متمول و صاحب‌چیزیم؟ ثانیاً چگونه بر شما معلوم شده که در نزد ما از خمس و حق سادات چیزی هست؟ ثالثاً ما را ز کجا می‌شناسید؟ از مذهب و آیین ما چه اطلاع دارید؟ رابعاً ما از کجا بشناسیم که شما سید و اولاد پیغمبرید؟ خامساً پیغمبر خدا - صلوات‌الله علیه و آله - کجا امر فرموده است که شما در بیابان جلو مسافرین ناشناسا ر گرفته به ضرب چماق پول بخواهید و لخت کنید؟»

یکی از آن میان گفت که: «فضولی موقوف! عقلت را به سرت جمع کن، بیندیش و آنگاه سخن بگو! اول شما را این جسارت از کجا حاصل شده که از سیادت ما پرسسی و از ما بی‌نه خواهی؟ دوم این که ما شما را خوب می‌شناسیم. اسم شما ابراهیم بیگ است و در مصر اقامت دارید. پدرت دویست هزار تومان میراث نقدی به تو گذاشته. یک خواهرت نیز هست. و در این سفر از زیارت جدم امام رضا - علیه‌السلام - به طهران و از آنجا به تبریز آمده و حالا در صدد مراجعت به مصر هستی. خدای پدر تو را بیامرزد! به سادات خیلی پول می‌داد، صاحب خیرات و حسنات بود، مثل شما. اکنون فهمیدی که ما تو را خوب شناخته و بدون شناسایی جلو تو را نگرفته‌ایم؟ دیگر ما را پیش از این معطل مکن که خودت متضرر خواهی شد. وقت است که ده دوازده سید دیگر بدین جا برسند، آن زمان تکلیف تو سنگین می‌شود. خود می‌دانی! ما چهارده تن اولاد رسول سه ساعت می‌شود که در این نقطه دور از آبادی، در زیر آفتاب، به انتظار ورود شما نشسته‌ایم. به هر یک از ما پنج تومان زودتر داده به سلامت درگذرید. این قدر بدانید که هر چه ایستادگی در ادای این وجه کنی بر خود ستم کرده‌ای. چه آخر الامر هم پیاز را می‌خوری و هم کوتک را، پول را نیز از تو می‌گیرند.»

دیدم راست می‌گویید. آخرالامر کار به همان نقطه منجر خواهد شد که خود بیاز می‌کند. ناچار مانده به چاپار اشارت کردم که پای توسط پیشر گذاشته ما را از جنگ این اشترار رهایی دهد.

چاپار هم مرد پخته و آزموده‌ای بوده است که اشارت مرا دریافته پیش آمد و نهیبی به سید زد که: «آقا، بیش از این ما را معطل نکنید! ما باید در سر ساعت معین به منزل برسیم.»

پس از اظهار این تندی، رئیس سادات را به نرمی به کناری کشیده بعد از گفت‌وگوی زیاد به نزد ما برگشته گفت: «ده تومان بدهید»

بدون هیچ تأملی به یوسف عمو گفتم: «دولیرای عثمانی بده!»
بیچاره درآورده به سید گفت: «بگیر! این حساب را روز جزا در حضور جدت مفروق خواهیم کرد.»

سید پول را گرفت و در نهایت بی‌اعتنایی گفت: «در آن خیال باش! اگر می‌خواهی چاپار را هم شاهد بنویس!»

یوسف عمو سر به سوی آسمان برداشته با رقت تمام گفت: «وکفی بالله شهیدا.»
باری، بانثار ده تومان از جنگ این ناجوانمردان خلاص شدیم. حالا جای تعجب این است که چاپار خیلی مشعوف بود که مفت خلاص شدیم. می‌به ما می‌گفت که: «شکر کنبد، خوب گذشت! اینان بدین آسانی از گریبان کسی دست بر نمی‌داشتند.»
گفتم: «بابا! چه جای شکر است؟ روز روشن در دم دروازه شهر بزرگی مانند تبریز ما را گرفته لخت می‌کنند باز شکر کنیم؟»

گفت: «ارباب، ارباب! باز می‌گویم شکر کنید. از تبریز هیچ زوار و مسافر از تجار و غیره از ترس این جماعت روز روشن نمی‌توانند به عزم سفر حرکت کنند. بعضی در لباس دهاتیان، برخی در قیافت شترداران و زغال فروشان و جمعی از بی‌راهه که هزار خطر دیگر هست، مسافرت می‌کنند و هر کس که مثل شما به چنگشان افتاد هر چه خواستند به ضرب چماق می‌گیرند. اینان هم. نوعی از راهزنان‌اند که از هر گونه مؤاخذه و مسئولیت آزادند.»

گفتم: «مگر حاکم مملکت این تفصیل را نمی‌داند؟»

گفت: «خدای پدرت را بیامرزد! چرا نمی‌داند؟ حرکات اینان کاری نیست که مخفی بماند. اما چه کند؟ از تنبیه اینان عاجز است. هر گاه یک فراشی به سبب وقوع این بی‌عدالتی‌ها به گریبان یکی از این سیدنماها بچسبید، آن روز نخستین ساعت ظهور

قیمت است. فوراً خواهی دید. که هزار نفر از طلاب و سادات شهر از گوشه و کنار به سر فراش ریخته چندانش می‌زنند که بمیرد و احدی هم نمی‌تواند از او حمایت کند. گفتم: «حضرات علما چرا مانع فصاحت این طایفه نمی‌شوند، این کار خلاف شرع را منع نمی‌کنند؟ به چه سبب این اشرار را از ارتکاب به امثال این کردار ناشایست و فعل حرام باز نمی‌دارند؟ حال آن‌که خدا و رسول خدا از این عمل خلاف شرع اینان بیزار است که بدین پایه حرکات شریرانه باز در نهایت بی‌شرمی خودشان را به پیغمبر خدا نسبت می‌دهند و می‌گویند که ما سید و اولاد پیغمبریم.

شیر را بچه همی، مانند بدو تو به پیغمبر چه می‌مانی؟ بگو!
از خصایل پیغمبر و اولاد پاک آن شافع روز حشر کدامین نشانه در اخلاق و بشره این جماعت طرار و شیاد هست؟»

چاپار گفت: «بنده خدا! از همین حضرات علما که می‌گویی، خود سبب جسارت این طایفه‌اند. پهلوی اینان از طرف ایشان محکم است. این تیشه‌جور را خود حضرات به دست ایشان داده‌اند. اینان نیز فراش و سرباز و توپچی حضرات علما هستند. اینان را از هر گونه مؤاخذات مصون می‌دارند تا هنگام ضرورت به کار آیند. مگر دو هفته پیش از این در تبریز ندیدی چه هنگامه‌ای اینان برپا کردند؟ تنها به یک تحریک سرانگشت ر ایمای خم ابروی ایشان در ظرف یک ساعت، خانه حاکم را چگونه غارت نمودند و عمارت آن را از بنیاد برکنند، حتی سنگفرش‌های خانه او باغچه را نیز بردند؟ اینان در امثال این کارها برای آقایان لازم‌اند؛ این است که در تاخت و تاز به مردم «فعال مایرید» شده‌اند و به هر چه رأیشان علاقه گرفت در کمال آزادی و بی‌پروایی اقدام کرده از پیش می‌برند.»

باری، دیدم همه سخنان حق است که این مرد می‌گوید. با خود گفتم «چه توان کرد؟ باید سوخت و ساخت!»

به هر نحوی که بود ما از این عقبه هم گذشتیم؛ اما التماس دارم که مطالعه کنندگان این سیاحتنامه تنها به خواندن این تفصیل نگذرند، درست فکر نمایند که در این مملکت چه خبر است، هرج و مرج تا به چه پایه بالا رفته، حقوق ملت تا چه درجه پایمال است، غفلت و عدم اقتدار حکومت به کجا رسیده، علمای امت - که حافظان شریعت‌اند - از جاده استقامت تا چه مسافت دور افتاده‌اند. راست فرموده‌اند: «إذا فسد العالم فسد العالم» در حالتی که حضرات علما باید این زمره اوباشان و اجامر را که - نام سیادت بر خودشان بسته و بدان وسیله از کیفر هر کردار ناصواب و خلاف شرع رسته‌اند - تنبیه

و تأدیب نمایند تا بدنام‌کننده نکرو نامی چند نباشند، خود تشویق و تحریک می‌نمایند؛ تا کار به جایی رسیده است که امروز هر شیعه بدبخت که از دور یک نفر را در قیافت سید می‌بیند بیچاره دست و پای خود را گم کرده می‌خواهد خود را در سوراخ موش پنهان دارد، و ثو که آن سید از اهل توقع نباشد. در تمامی مساجد و منابر، موعظه ایشان منحصر به فضیلت خمس و تشویق مردم به ادای آن است. هیچ واعظ و ناصحی را ندیده و نشنیدیم که به سادات از راه پند بگوید: سؤال به اولاد حضرت پیغمبر حرام است و در بیرون شهر لخت کردن مردم به ضرب چماق گناه و خلاف شرع و عمل ناصواب است. سادات باید حفظ شئون بلند سیادت خودشان را بر همه چیزی مقدم دارند. سید باید بداند که سلسله نسب او به کجا منتهی است. بلی! تقصیر واعظان امت است که این جماعت را به نصایح مشفقانه از عظمت سلسله نسبشان یادآوری نکرده به ترک این اعمال ناشایست خلاف شرع وانمی‌دارند. و بالعکس آنان را به مردم آزاری و ستمکاری و مفت‌خواری و بی‌کاری تشویق می‌کنند. پیغمبر خدا چه‌گونه راضی تواند شد که اولاد امجاد آن حضرت، با وجود صحت بدن، کاری پیش نگرفته از مردم سؤال بکنند؟ آری! هر کس از افراد ملت علیل و رنجور بوده استطاعت بدنی نداشته باشد، خواه سید و خواه عامی، توانگران ملت راست که از او حمایت و رعایت کنند.

آمدیم به مسئله خمس؛ ادای آن هم به انصاف و دیانت شخص موقوف است نه به ضرب چماق. معلوم است که هر گاه این همه سادات بی‌کاری کار و صنعتی بروند البته انواب تحصیل معاش برای ایشان مسدود نخواهد شد. آن وقت، هم ایشان عزت نفس خودشان را محافظت خواهند کرد و هم منک و ملت مانند سایر آحاد ناس از سعی و علم ایشان مستفید خواهند شد. هر گاه بگویند شأن سادات نیست که به هر شغل خسیسی مشغول شود، می‌گویم این ادعایشان واهی است. جد پاک ایشان - که حجت خدای بر عالمیان بود - محض این که امت را در آینده سرمشق شود مزدوری دیگران را اختیار می‌فرمود.

علی‌ای حال باید شخصی که خمس در گردن دارد به سراغ سیدی شهر به شهر گردیده پس از پیدا کردن آن، دست و پایش را بوسیده التماس نماید که وجه خمس را از او گرفته از قرضش خلاص نماید؛ نه این که سادات دسته به دسته به ممالک خارجه ریخته در بلاد نصارا به فضاحت تمام به گریبان مردم چسبیده طلب خمس کنند تا کار به جایی برسد که امروز دولت روس ورود هر کس را که عمامه سبز و کبود در سر دارد به ممالک خود غدغن نماید. آخر انصاف باید کرد این عمل سؤال - که فعل حرام است - به

اولاد این سادات هم به ارث می‌رسد تا قیامت ابواب این مذلت به روی ایشان باز است و ویاں این حال عاید روزگار کسانی است که سبب تشویق این جماعت شده‌اند. به اعتقاد من هیچ سید صحیح‌النسب بدین خواری تن در نمی‌دهند، اگرچه از گرسنگی بمیرد. والسلام!

باری، از مطلب باز دور افتادیم. این صحبت‌ها تمام نشده بود که از دور قصبه مرند نمایان شد. ما نیز اسب‌ها را رکاب کشیده، بعد از ساعتی طی مسافت، وارد شده در چابارخانه پیاده شدیم.

چاپار گفت: «از قراری که معلوم می‌شود چند ساعتی در این جا معطل خواهیم شد، چون که در این جا تردد چاپاری بسیار است. از یک طرف به جانب اروق و انزاب و از سوی دیگر به تبریز و به سرحد جلفا تردد مسافری زیاد است؛ از آن رو خیلی کمتر اتفاق می‌افتد که در چاپارخانه اسب حاضر باشد. خلاصه، چون پایین آمدیم گفتم قدری چایی حاضر کنند، خورده از رنج راه تا یک درجه برآساییم.

دیدم سه چهار نفر دیگر مثل ما تازه وارد شده خورجین و سایر لوازم و اسباب سفرشان را به طرفی چیده ننشسته‌اند. و یکی از آنان را دیدم که قامت بلند و ریش سیاه رنگ کرده و با دست‌های رنگین از حنا که انگشتری‌های متعدد عقیق در انگشت و از شال ترمه رضایی عمامه در سر و کلبه سنجابی در بر داشت. آن مرد متشخص دستمال سیاهی نیز به گردن بسته غرق دریای اندوه و کدورت نشسته بود.

بعد از خوردن دو سه فنجان چایی گفتم: «یوسف‌عمو، برخیز برویم قدری در این قصبه گردش کنیم!»

از آن مسافری پرسیدم: «آقایان! از کدامین راه به بازار این قصبه می‌توان رفت؟» همان مرد معمم و متشخص طرف جواب واقع شده گفت: «هر گاه میوه و فلان خواهید خرید از این طرف بروید.»

گفتم: «چیزی نخواهم خرید، محض تماشا می‌رویم.» گفت: «اگر مقصود تماشا است هیچ نروید که در تمام قصبه به جز از دیده‌گریان مردان و فریاد و نوحه زنان چیزی نخواهید دید و شنید. تمام محلات شهر ماتم‌زده و صاحب‌عزایند.»

گفتم: «مگر چه حادثه‌ای روی داده است که مصیبت، آن تمامی شهر را فرا گرفته است؟»

گفت که: «یک ماه است بلای آبله از آسمان به زمین نازل گشته هیچ خانه‌ای نیست که طفلی از آن بدین بلای خداوندی فوت نشده باشد. دل هیچ والدینی را پیدا نمی‌توان کرد که به مرگ جگرگوشه خودشان زخم‌دار نباشد. از آن جمله یکی هم من بدبختم که در ظرف یک هفته به مرگ دو فرزند دلبند، دلم داغدار است. گذشته از اندوه مرگ فرزندان، ناله و فریادهای شبانه‌روز مادرشان نیز چگرم را کباب و زندگانی را بر من حرام کرده. این است که مدهوشانه عزم سفر کرده سر به بیبان گذاشته‌ام، نمی‌دانم به کجا می‌روم و چه خواهم کرد.

بیچاره در این اثنا چند بیت نوحه مناسب حال خود به آواز بلند خوانده به‌های و‌های بنای گریه گذاشت و چون چشمه اشک از چشمانش باریدن گرفت. دلم به حالش خیلی سوخت.

گفتم: «مگر «آبله‌کوبی» نکرده بودید؟»

گفت: «ای بابا! چه آبله‌کوبی؟ این‌ها همه قول فرنگان است. مشیت الهی بدین تعلق گرفته بود.» - از امثال این سخنان بسی برشمرد.

گفتم: «آقا اسم شریف شما چیست؟»

گفت: «حاجی ملا... روضه‌خوان مرندی.»

گفتم: «حاجی آخوند! از صدمه این مرض چند تن طفل از این شهر فوت شده؟»

گفت: «به حساب گورکنان، تا دیروز ششصد نفر به خاک سپرده شده است. زیاده بر یک صد طفل نیز کور و معیوب و علییل شده‌اند.»

گفتم: «آقا جان! وبال خون این همه اطفال معصوم همه به گردن شما و گردن کسانی است که در این اعتقاد هستند [که] آبله‌کوبی قول فرنگ است. این جهالت تا به کی؟ این‌ها چه حرف است؟ بدین اعتقاد سست، سبب فوت این همه اطفال معصوم شده‌اید پس نیست که می‌خواهید این معنی را هم بی‌شرمانه به مشیت خداوندی اسناد بدهید؟ پناه می‌برم به خدای از این اعتقادات باطله شما! این‌ها همه نتایج مشیوم غفلت و جهالت شما است. مشیت خداوندی بدین علاقه گرفته است که از مثنی آب و گل، مانند من و تو هیچکلی در احسن تقویم پدید آید، ناطق و ممیز نیک از بد باشد، به اقتضای هوش و خردی که دست قدرت خداوندی در مغز و دل آدمی آفریده علم بیاموزد، خدا را به یگانگی شناسد و از روی شناسایی بندگی کند. خدای هیچ چیزی را بی‌اسباب خلق نرموده هر مرضی را دوائی آفریده است. بسیاری از روینده‌ها و گل و گیاه بیابان دوائی این جور دردهاست. پیشوایان ما چندین جا ما را تأکید فرموده‌اند که بیمار باید پیش

طیب رفته طلب معالجه کند. مگر نشنیده‌ای که حکیم علی‌الاطلاق به حضرت موسی علیه‌السلام در رنجوری امر فرمود که: یا موسی! من بی‌وسيله و سببی به تو شفا نمی‌بخشیم، مگر این‌که پیش طیب بروی و درد خود را بازگویی؟ مگر نخوانده‌ای که حضرت سختمی مرتبت - صلوات‌الله علیه و آله - فرمودند در شهری که طاعون یا وبا ظهور کرده باشد بدان‌جا داخل نشوید و هر گاه در ظهور مرض داخل بوده‌اید تا رفع مرض از آن‌جا خارج نروید؟ فرنگی همین فرمایش پاک پیغمبر خدا را کار بسته تنها نام آن را «کراتین» [قرنطینه] گذاشته است و به فرموده آن جناب عمل می‌نماید. ولی جای تأسف این است که هنوز من و تو از عدم آگاهی، با وجود پیروی به شریعت پاک اسلام، معنی فرمایشات و اوامر پیشوایان خودمان را نمی‌دانیم، اما فرنگان با وجود بیگانگی می‌فهمند و عمل هم می‌کنند. «ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا؟»

دولت آلمان امروزه دارای صد کرور رعیت است. در تمامی ممالک آلمان در ظرف سال دوازده ماه، ششصد تن از اطفال آن مملکت از صدمه مرض آبله فوت نمی‌شود. اما شما، از غایت تبلی و کاهلی و عدم علم و آگاهی، در ظرف یک ماه هفتصد طفل معصوم را - که از نخستین وسایط تکثر جمعیت ملیه بودند - در این قصبه کوچک مسافر دبار عدم کرده‌اید، و این را هم بی‌باکانه به مثبت خداوندی نسبت می‌دهید. هر گاه مثبت خداوندی بدان تعلق گرفته بود، پس چرا گریه و ناله می‌کنی؟ این همه آه‌های آتشین برای چیست؟ باید شاد و خرم باشی!

خلاصه، [از] این گفت‌وگوهای طولانی باز عنان اختیار از دستم رفته حالت دیگرگون گشت. دیدم یکی دیگر از مسافری به دقت تمام متوجه حالت من و سخنان من است.

پرسید: «همشهری شما کجایی هستید؟»

گفتم: «این جایی.»

گفت: «یعنی مرندی؟»

گفتم: «نه ایرانی هستم.»

گفت: «نه، ایرانی این‌گونه سخن نمی‌گوید.»

گفتم: «ایرانی هستم ولی در مصر اقامت دارم.»

گفت: «دیدنی من سهو نکرده‌ام، ظن من درست در آمد؟ برادر عزیز، تندی و اوقات نلخی مکن! این آقا مرثیه‌خوان این شهر است. درد او برای خودش کافی است، تو چرا دعوا و آزارش می‌کنی؟»

گفتم: «مقصود من دعوا و آزار نیست. من هر جا امثال این سخنان دور از حکمت و

عقل شنوم، بی اختیار عنان شکیبایی از دستم می‌رود. خود انصاف بفرما! من حرف بد می‌زنم؟

گفت: «من از اول ملتفت سخنان شما بودم. همه را به قاعده و حق گفتمی، اما زمان و مکان را هم باید ملاحظه نمایی. آری! در آن مملکت‌ها که شما دیده‌اید آبله‌کوبی می‌کنند، کرائتین می‌گذارند، منافع این هر دو عمل نیز برای عالم انسانیت چون آفتاب روشن است. ولی آن قدر هست که در آن مملکت‌ها در میان دولت و ملت معامله پدري و فرزندی است. هرگاه یک بچه‌ای از ملت به قضا و بدون اجل حتمی درگذرد، دولت چنان می‌پندارد که آن طفل از خود او فوت شده دقیقه‌ای از جست و جوی اسباب فوت آن طفل خودداری نمی‌کند، تا این که سبب فوت آن را دریافته و برای آینده ابواب آن قض را می‌بندد. من خود مدتی در اسلامبول بوده همه روزه می‌دیدم که اطبای دولتی کوچه به کوچه، محله به محله، در به در، خانه‌ها را می‌گردند، اطفال را مجاناً آبله‌کوبی می‌کنند اگر احیاناً یکی طفل خود را آبله‌کوبی نکند و به اعتقاد همین جناب حاجی آخوند باشد. پس از آن که معلوم شد مورد مؤاخذه می‌شود. در تمامی شهرها و قصبات حتی دهات گوشه و کنار نیز همین قاعده مستحسنه مجراست. تولدات نیز باید به نام و نشان ثبت دفتر نفوس بشود، و فیات نیز به همان منوال. در هر هفته مقدار فوت شدگان را به واسطه روزنامه‌ها اعلام می‌کنند که در ظرف این هفته فلان مقدار از اهالی شهر فوت شده‌اند. مرض هر یک را معین می‌نمایند. هرگاه از امراض ساریه و مستولیه ظهور نموده باشد. فوراً برای گرفتن جلوی آن تدابیر مقتضیه به کار برده می‌شود و اداره صحیه کمال مواظبت و اقدامات را در رفع آن به عمل می‌آورد. حالا بیایید وضع این مملکت بدبخت ما را ببینید که اگر در یک شب نصف ساکنان شهری از سوءالقضا بمیرند دولت را ابد پروای تجسس حال آنان نیست، سهل است که به دفن مردگان نیز اقداماتی به کار نمی‌برد، تا چه رسد به فوت شدگان از آبله و زلزله. آنچه در نظر دولت از همه چیز بی‌مقدارتر است، همانا حیات تبمه و زیردستان است و بس. هرگاه اهالی یک مملکتی از قحط و غلا مشرف به موت باشند حاکم آن مملکت از شکار رفتن دقیقه‌ای تأخیر نمی‌کند. در شهرهای معتبر هر درویش بنگی و هر عطار دوا فروش طیب است و هر پیرزن دهاتی قابله. دلاکان هم که جای خود دارند، دوی هر دردی در همیان ایشان است. همه روزه، جمعی را این بی‌انصافان می‌کشند و احدی از اینان نمی‌پرسد که فن بسیار نازک طب را کجا یاد گرفته‌ای و از کدامین مدرسه طبیه شهادت‌نامه دارید؟ پدر من نیز حکیم بود، بعد از فوت آن مرحوم اقارب و خویشان و دوست و آشنایان یکسره پیش

من جمع شدند که «نباید چراغ پدر را خاموش بگذاری! شکر خدای را سواد دارید، اینک کتاب طب پدر که تمام دواها را نوشته بردار و مشغول معالجه مردم باش که طبابت این مملکت مخصوص خانواده شماست!» گفتم: «بابا! من کجا طبابت کجا؟ به رضای خدا دست از گریبان من بکشید و به حال خودم بگذارید! من از مرض و معالجه آن چه خبر دارم؟ مرا به شرکت در خون مسلمانان اصرار نکنید! من وجدان و ناموس خود را هیچ وقتی بدین کار راضی نتوانم بکنم.» خلاصه، هر چه اصرار کردند نپذیرفتم. ناچار کتاب طبی را که از پدر به میراث مانده بود، به آقا صمد عطار به چهارده تومان فروخته خلاص شدم. لکن آقا صمد حالا از دولت آن کتاب آقا میرزا عبدالصمد حکیم شده خیلی شهرت حاصل نموده فرداست که حکیم باشی خواهد شد و از دولت لقبی نیز خواهد یافت. هرگاه در آخرت هم مثل «مرنده» و سایر ممالک ایران پسر را به عوض پدر به جوب و شکنجه بگیرند آن وقت وای بر حال من! چونکه می دانم پدر مرحوم زیاده بر دوست نفر مسلمانان اجل نرسیده را به معالجات مخالف و دواهای مضر کشته است. بیچاره به هر ناخوشی جوشنده [جوشانده] و غذای هر مریضی را آش آلبوخارا تجویز می نمود و به هر ناخوش فصد و حجامت امر می فرمود. روزی پیرمردی را که یک سال بیشتر رنجور و بستری بود کسانش برای معالجه پیش پدر مرحوم آوردند. من نیز حاضر بودم. گفت باید حجامت کرد. بعد از رفتن مریض گفتم: «آقا! اگر تجویز حجامت برای اخراج خون است از رنگ و روی مرد معلوم است که در تمامی عروقش یک مثقال خون نمانده. اگر مقصود بادکش است این مرد خرمن حیاتش را به باد داده، خود دم واپسین اوست.» مرحوم در آن اثنا نگاه غضب آلودی به سوی من کرده پرسید: «پس به مریض چه باید گفت؟» گفتم: «چه عرض کنم؟» گفتم: «حالا که نمی دانی، فضولی مکن!»

صحبت در این جا به ختام رسید. واقعاً من هیچ ایرانی را بدین انصاف ندیده بودم. مردی خوش خلق و بذله گوی ظریفی بود. اطلاعات خارجه هم داشت. از مصاحبتش خیلی خوش وقت شدم. یک قوطی سیگار خوب مصر بقية السیف داشتم که یکصد سیگار بود، به هدیه تعارفش کردم، در نهایت صفا پذیرفت. و به همین وسیله آشنا شدیم. من کارت ویزیت داده از او نیز نام و نشانش را پرسیده در دفتر بغلی خود نوشتم. پس از چهار ساعت اقامت در چاپارخانه، آن آشنای تازه را وداع کردیم.

باری، از «مرنده» نیز حرکت نموده فردای آن طرف ظهری وارد کنار «ارس» شده تا پای از رکاب خالی کردیم دیدم یکی در برابر ایستاده در نهایت تحکم گفت: «خان شما را می خواهد!»

گفتم: «خان کیست و اسمش چیست و با ما چه کار دارد؟»
 گفت: «خان امین تذکره است. می خواهد تذکره‌های شما را دیده قول بکشد.»
 گفتم: «پس بگو تذکره‌ها را می خواهد نه شما را!»
 گفت: «بلی، تذکره‌ها را!»
 دادم برد. بعد از چند دقیقه آورد، چهارده قران پول قول خواست. دادم.
 گفت: «ما هم خدمتی کردیم.»
 دو قران هم به او دادم. ممنون شد. گفت: «خوش آمدید به سلامت بروید!» و خود رفت.

پس ما نیز فارغ شده به اطراف نظری کرده دیدم به قدر دوپست نفر از هموصنان مفلوک و پریشان که امثال‌شان را در باطوم و بادکوبه بسیار دیده بودم در آنجا جوقه جوقه در زیر آفتاب ایستاده کسان امین تذکره نیز اطرافشان را گرفته به جمع‌آوری پول تذکره مشغول‌اند. از هر کسی که بوی پولی برده‌اند زیاد می خواهند. آنان را که بی‌پول‌اند زیر دشنام و سیلی و لگد گرفته‌اند. قیل و قال و هنگامه غریبی است. دلم به حالشان خیلی سوخت.

در این اثنا، در سمت دیگر نیز جمعی را دیدم که با دف و تمبک و چند بوزینه و عنتر رقاص ایستاده، چند تن پسران کوچک مزلف بیز ملبس به لباس زیاده همراه ایشان است. آنان نیز با مأموران تذکره در های و هوی و گیر و دار بودند.

پرسیدم: «اینان کیانند و این داد و فریاد برای چیست؟»
 گفتند: «این جماعت هم می خواهند که آن سمت رود ارس بگذرند. شغلشان در ممالک قفقاز در به در گردیدن و رقصاندن این پسران و بوزینه و عنتر است که بدین منوال از هر دری چیزی گرفته بدان گذران کنند. فیل و قاشان برای این است که خان امین تذکره از بوزینه و عنتر نیز پول تذکره می خواهند. اینان هم نمی دهند و می گویند این یکی بدعت است. حال سه شبانه روز است که در این جا معطل هستند و در میاد، مأمورین تذکره و این جماعت همه روزه بدین وتیره گیر و دار است که می بینید.» - این معنی هم موجب مزید حیرت و تعجب من شد.

باری، دلم می خواست که یک ساعت اول بدان سمت گذشته، امثال این حالات کدورت‌انگیز را نبینم. پس به طرف معبر رود آمده دیدم اسباب نقلیه از این رودخانه منحصر به یک «کرو» یعنی قایق است که گویا در قدمت نسبش به کشتی حضرت نوح - علی نبینا و علیه السلام - می‌رسید. این قایق مسافرین را بر آن سمت رودخانه - که

سرحد روس است - ثقل می دهد. ما نیز دو نفری دو قران داده به قایق نشستیم. چون قایق کمی از ساحل دور شد، یوسف عمرو به طرف ایران نگاهی کرده و گفت: «خداوندا! صد هزار بار شکر که تن درست از این مملکت ویران خلاص شدیم.»

هر چند که یوسف عمرو این شکر را محض به لحاظ سلامتی من می نمود، اما خیلی بی ملاحظه سخن گفت، چه می دانست که این سخنان با طبیعت و خوی وطن پرستانه من بسیار منافات دارد. از این گفتار بی موقع و بی ملاحظه او دلم سخت آزرده گشت. چندان متأثر شدم که به تقریر نمی آید. گویی یک دیگ آب جوشیده و سوزنده را به سرم فروریختند. دود از نهادم برآمد.

گفتم: «ای مرد بی انصاف! گناه این خاک پاک چیست؟ وطن را ترک می کنی به جای این که دعای وداع خوانده از خداوند درخواست کنی که وسیله سعادت را فراهم بیاورد بالعکس اظهار شادی و تشکر می نمایی؟ عجب دل سختی داری!»

این را گفته و تمام نکرده گریه بی اختیاری بر من غلبه نمود و به های های بنای گریه گذاشته گفتم: «ای وطن عزیز و گرامی! تن و جانم فدای خاک تو باد! تو در مذهب من مبارک تر از خلد برینی. خاک تو مایه زندگانی و هوایت رشک هوای بهشت جاودانی است. آوخ که اولاد ناخلف قدر بلند تو را پست کردند و به حفظ جلالت شأن تو نپرداختند و تو را در انظار بیگانگان خوار و بی مقدار کردند، طرف حب تو را - که پاک پیغمبر خدا همسنگ ایمان قرار داده بود - مهمل گذاشتند؛ غافل از این که در پایان کار، این خواری و مذلت عاید روزگار خود آنان و اخلاف آنان خواهد بود. ای وطن مقدس من! فرزندان جاهل تو قدر تو را چندان مجهول گذاشتند که امروز هر ناخلفی که از آغوش تربیت تو بیرون می شود به جای این که از فراق تو خون بگیرد و به یاد مهر و محبت های تو گریبان شکیبایی را چاک زند بی شرمانه به سب دوری گرفتن از تو شکرها کرده شادمانی ها می کند اما من آنم که در فراق تو دلم داغ دار و دیدگانم اشک بار است. ترک کردن تو در مذهب من از ترک جان دشوارتر است.

می روم، از سر حسرت به قفا می نگرم خبر از پای ندارم که زمین می سپرم
آری! من نیز هزار شکوه بر لب دارم ولی شکایت من همه از ابنای ناخلف تو است که حق پرورش تو را ادا نکرده بر تو ستم می کنند. باغ را گناه چیست که باغبانش کاهل و تن آسای باشد و آن را خراب و پریشان نگاه دارد؟

ای گرامی وطن من! هر چند که من از اولاد بی مهر تو - که برادران من اند - شکایت

دارم، اما می دانم که آنان نیز از من خشنود نیستند. پس از این، در مجالس و محافل از من گله‌ها و شکوه‌ها خواهند کرد و بلکه مرا به سبب مهری که به تو دارند به دیوانگی متهم خواهند نمود. دور نیست که در دفتر خودشان نام مرا پرگویی، یاوه‌درای، مختل‌الشعور ثبت خواهند نمود، چنان‌که من نیز ایشان را؛ و تاریخ ایران هم نام مرا دیوانه ثبت خواهد نمود. اما بر ایشان حرجی نیست چون از معنی حب وطن و عوالم بلند وطن‌پرستی بی‌خبرند.»

رفته‌رفته گریه‌ام شدت گرفت راه نفسم بسته شد، زبانم از گفتار باز ماند.

یوسف عمو فهمید سهو کرده و بی‌موقع سخن گفته است. خواست صحبتی به میان انداخته مرا از آن حال اندوهناک باز آورد. گفت: «سرکار بیگ! نگاه کنید از غایت سکونی که در جریان آب است معلوم نمی‌شود که آب به کدامین طرف جریان دارد.» - و معلوم هم بود که از گفته خود خیلی نادم و شرمنده است.

پس من نیز از آن حالت تعصب باز آمده قایق هم بدان سمت ساحل - که سرحد است - رسیدم. هر دو خارج شده اسباب را نیز بیرون آوردیم. همان ساعت، مأمورین گمرک و سرحد روس آمده پساپورت‌ها را «ویزه» [ویزا] کردند، یعنی دیده و قول کشیدند. پس از آن، مأمور پوست را دیده اسب خواستند. فوراً حاضر کردند، سوار شده به راه افتادیم. در اثنای راه، به جز از شهر نخجوان جایی که طرف اعتنا باشد نبود. از آنجا گذشته پس از طی مسافت بعیدی به شهر ایروان - که از بلاد مشهوره قفقاز است - رسیدیم. در پوست خانه این‌جا به مناسبت کثرت تردد مسافرین اسب حاضر نبود. بایستی سه چهار ساعت معطل و منتظر ورود اسب باشیم. لهذا پایین آمده در آن‌جا قدم می‌زدم که ناگاه دیدم یک نفر فراش که در کلاهش علامت شیر و خورشید بود حاضر شده گفت: «آقا! باید تذکره‌های خودتان را بنمایید.»

نشان دادیم.

گفت: «دو منات بدهید!»

بی‌چون و چرا دادم. گرفت و رفت.

یکی از مأمورین پوست خانه گفت: «چرا پول دادید؟ اینان هیچ حق ندارند که بدین عنوان پولی از مسافرین بگیرند. ولی با این‌که حق ندارند باز می‌آیند و می‌خواهند اما هیچ کس نمی‌دهد و بسا می‌شود که کوتک هم می‌خورند؛ مگر از وضع مردمان عاجز و آواره که گاهی چیزی به گیرشان می‌آید.»

گفتم: «عیب ندارد ما نیز از آن زمره‌ها جزان و آوارگانیم.»

بعد از چهار ساعت انتظار، اسب آورده پوست را بستند از آن جا به طرف افسس حرکت نمودیم. یک نفر ایرانی رفیق راه ما شد.

پرسیدم: «کجایی هستید؟»

گفت: «از اهل خوی می باشم.»

گفتم: «من در این مسافرت سیاحت خوی را نیز در نظر داشتیم ولی این یوسف عمو مرا مانع شد افسوس که آن شهر را ندیدم.»

پس، از وضع آن جا پرسیدم که چه طور شهری است. رفیق تعریف کرد. از تجارت و زراعت پرسیدم.

گفت: «همه چیز هست اما تجارت اسلامبول بالمره تمام شد. کسانی که با اسلامبول تجارت داشتند همه خراب شده از پای درافتادند.»

من باز دریغ خوردم که چرا در عزم خود ثبات نکرده از سیاحت آن شهر صرف نظر نمودم.

گفت: «کاش می آمدید و می دیدید. یک روزه خوان تازه از شاگردان «ملاحسین جنی» به خوی آمده، با وجود جوانی چون استاد پیر خود مرثیه می خواند. طایفه جن از زیر بغل با او سخن می گویند و مرثیه های تازه و نو یاد می دهند که هیچ گوشی نشنیده است. کتاب مرثیه او را که اجنه نوشته اند غیر از خود او احدی نمی تواند بخواند. در مجالسی که او مرثیه می خواند از ازدحام مردم جای برای هر کس پیدا نمی شود. مردم در مرثیه او از دیده به جای اشک خون می بارند. رونق بازار تمامی روزه خوانان را شکسته کارش خیلی بالا گرفته است.»

گفتم: «خواهش دارم که شما نیز بالعکس این صحبت را پایین بیاورید که مرا بیش از این طاقت شنیدن نیست. به خوی نرفته سیاحتم را تمام کردم و خوب دریافتم که اهل آن شهر به چه دردی مبتلا هستند.» «آقا جان! این ها خلاف عقاید اسلامیه است که اجنه از زیر بغل یا ردای آدمی مرثیه به او یاد بدهند.»

پس از آن، بساط این صحبت را به کلی در نور دیده با خود مشغول شدم. وقتی به خود باز آمدم که به منزل رسیده بودیم. چهار ساعت در این جا به انتظار حرکت ماشین راه آهن باطوم نشسته بعد از آن به سمت باطوم حرکت نمودیم سو سیاحتنامه خود را نیز تا آن جا نرستم.

نتیجه سیاحت من این است که در تمام آن مملکت ها که از ایران دیدم در هیچ بلادی آثار

ترقیات و تمایل به تمدن به نظر نیامد که بدان خوش وقت شوم. در زراعت و تجارت بدان چه از نیاکان خودشان دیده‌اند قناعت دارند و جای بسی تعجب است که بدان یکی نیز مفتح‌نند که شیوهٔ اسلاف هنوز تماماً در میان ما مرعی است. اما از این طرف در تجملات بیهوده و فراهم آوردن اسباب تزینت خانگی به درجه‌ای پیش افتاده‌اند که ابداً اجدادشان آن وضع را در خواب خودشان هم ندیده بودند. به جای ظروف مسین که از معمولات و مصنوعات وطن عزیز بود و یک‌صد سال به رفع احتیاج یک خانوادهٔ بزرگی به قدر دوپست تومان از آن کفایت می‌نمود و در آخر هم از قیمت آن چیزی نمی‌کاست، امروز به دوپست تومان یکپارچه چلچراغ خریده از سقف اتاق‌های خودشان می‌آویزند که به یک افتادن به جز از یک کلمهٔ «واه!» صاحبش را چیزی از آن باقی نمی‌ماند. واضح است که از تصور نیاکانشان امثال این چیزها هیچ وقتی نگذشته بود.

یکی از این انبوه مردم، که علی‌الاکثر صاحبان املاک هم هستند، هیچ گاهی بدین خیال نیفتاده‌اند که از مملکت همسایه یک ماشین خرمن‌کوبی یا یک داس ماشین‌دار برای درودن غله یا این‌که یک ماشین گندم‌پاک‌کن برای نمونه خریده بیاورند در مزارع و دهات خودشان به کار وادارند تا محسنات آن‌ها را به رأی‌العین ملاحظه کنند. در تمامی این مملکت از شهرهای بزرگ گرفته تا قصبات و قریه‌ها دودکش یک ماشین و فابریکی دیده نمی‌شود که دودی از آن متصاعد گردد. و از هیچ طرف بانگ سوت و صفیر حرکت و ورود راه‌آهنی شنیده نمی‌شود. در هیچ شهری به نام دوایر دولتی عمارت بلند و باشکوهی نیست؛ از مکاتب دولتی و سریضخانه در هیچ‌جا نشانی نمی‌توان یافت؛ در هیچ نقطه کومپانی و بانک که نمونهٔ ترقی و تمدن است مشهود نیست. کسی را پروای وضع مساجد نیست. مقابر بزرگان پیشین مانند سلاطین صفویه و غیره همه خراب؛ از زحمات نایب‌السلطنه عباس میرزای مرحوم و خدمات امیرکبیر میرزاتقی‌خان مغفور، که در راه ملک و ملت کرده و کشیدند، سخنی که دلیل قدردانی اخلاف باشد در میان نیست. نه نیکان را به رحمت یاد می‌کنند، نه بدان را به بدی نام می‌برند. ترک حقوق و قطع صلۀ رحم و بی‌مروتی و عدم انصاف و بدخواهی همدیگر شغلشان است. ولی با این وضع چون پنج نفری یک‌جا گرد آمدند می‌گویند «ای بابا! دنیا پنج روز است باید فکر آخرت نمود.» اما همه دروغ به زبان می‌گویند و فعلاً منکرند. آن‌چه از خیالشان نمی‌گذرد همان پرسش روز حساب است. خیرات می‌دهند اما اطعام اغنیا می‌کنند نه فقرا. اعمالشان همه از روی ریاست. بی‌طمع و توفع به احدی سلام نمی‌دهند. نماز جماعتی را که می‌کنند از پیش نماز توقعی دارند. اخلاق مردم چندان فاسد گشته که اصلاح آن

مشکل می نماید مگر این که محص تسلی خودمان بگوییم «چنان نماند، چنین نیز هم نخواهند ماند.»

در عرض راه، از هر جا که می گذری، همه جا زمین قابل هر گونه زراعت و حرث است ولی چه سود که غالباً بایر و لم یزرع افتاده است. همچنان بعضی از شهرهای بزرگ و کوچک از قلت سکنه گویی وادی خاموشان است. بس که اهالی ناچار از مهاجرت به ممالک خارجه شده اند، شهرها خالی از مخلوق به نظر می آید. بدبخت ترین سکنه این ملک گروه مزدوران و فعله و حمالانند. بیچارگان باید یک روز کار کرده، یک روز نیز پی تحویل نان دکان به دکان بگردند تا شام بلکه بتوانند نیم من نان با پول خودشان به چنگ آورده نفقه عیال کنند. در کمال فراخ سالی و برکت آذوقه، سال هاست که این قحطی نان بر دوام و برقرار است. یک سال و دو سال نیست. بسیاری از اصحاب املاک - که در خونخوارگی چالاک تر از تابعان چنگیزند - گندم را در هر جا انبار کرده می پوسانند و بر حال هموطنان افتاده رحمی نمی کنند. خدای خود داد فقیران را از آن ظالمان ستم پیشه حریص بستاند!

امروز، در تمام روی زمین، بدبخت تر از ایرانی ملتی نمانده. در میان زنگیان سودان و حبش نیز حسابی هست. تا یک درجه دارای حقوقی بشریه اند، و روزبه روز میلشان به سوی ترقی است ولی ایرانیان تیره روزگار را هر روز سخت تر از روز اول پیش می آید. هر گاه بگوییم خواست خداوندی بر این است، خطا بلکه کفر گفته ایم. خداوند عالم عادل و مهربان است. چرا مشتی ایرانیان را خوار و زبون می خواهد؟ اگر بگوییم گرفتار نیرنگ جادو و طلسم شده ایم، این هم اعتقادی است باطل. پس باید بگوییم که سبب این همه خواری و پریشان روزگاری احیاناً همانا کیفر کردارهای ناشایست خودمان و نتایج مشئومه تبلی و غلفت و بی اطلاعی و جهالت است. هر گاه به دیده علم و انصاف بنگریم، خواهیم دید که تمامی اسباب افتخار و سربلندی را که امروز سکنه مغرب زمین دارند از ما بوده؛ ما دانسته و فهمیده پشت پای بدان وسایل آسودگی و مباحات زده از خود رانده ایم. ولی مغربیان آنها را دودستی گرفته در کارهای معیشت و تمدن سرمشق خودشان قرار داده اند و آن اسباب همانا قوانین و احکام شریعت پاک اسلام است. عدالت، مساوات، حب وطن، اتفاق، وجوب طاعت پادشاه، اخوت ملت، انصاف، مروت، دستگیری از افتادگان، تماماً از احکام مقدسه فرقان مبین و احادیث شریفه خاتم الانبیا و المرسلین و فرمایشات سایر بزرگان دین است - که ما قولاً اینها را تصدیق می کنیم اما ایشان فعلاً همه عقلای مسلمین می دانند آنچه از قوانین فرنگستان دارای

محسنات است تماماً از احکام شریعت غزای اسلام مأخوذ است که از غفلت ما فرصت یافته به غارت برده‌اند. آوخ که اکنون ما آن‌ها را در دست بیگانگان دیده، به نظر بیگانگی در آن‌ها نگریسته بر آنان رشک می‌بریم و نمی‌دانیم که این اسباب نیکبختی از خودمان بوده که از غفلت ما به دست غیر افتاده رنگش را تغییر داده‌اند ما نیز چون بیگانگان از دور به حسرت بدان نگرانیم.

«آن‌چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد»

این همان ایران است که سلطنت و عدالت از آن خاک پاک به سایر بلاد منتشر شده؛ از «کیومرث» که نخستین پادشاه از طبقه پیشدادیان است گرفته تا اواخر «ساسانیان» این مملکت آباد منبع عدل و داد بوده. روشنی مدینت آن جا دیدگان سکنه سایر بلاد را خیره می‌ساخت. امروزه نیز ممالک ایران از حیث آب و هوا و برکت خاک، یکی از بهترین اقالیم روی زمین است و شکر این نعمت بر ما واجب. ولی چه سود با این‌که خاک و قلمرو حالیه ایران باز دو برابر وسعت خاک فرانسه است به قدر ربع خاک فرانسه جمعیت ندارد. از قراری که معلوم است جمعیت فرانسه امروز به موجب سرشماری‌های موثوق هشتاد و پنج کرور است ولی جمعیت ایران را، چون پای حسابی در میان نیست، بعضی از جغرافی‌نگاران فرنگ پانزده کرور و برخی تا بیست کرور می‌نویسند. هر گاه به جهت تسلیت خاطر خودمان شق ثانی را قبول کنیم، باز خواهیم دید که به قدر ربع خاک فرانسه جمعیت نداریم. هر گاه برسید که جمعیت این مملکت وسیع را پس چه روی داده که تا این پایه کاسته است؟ جواب همان است که در موافعی چند ذکر شد. بس که مردم از تعدی حکام به ممالک خارجه هجرت نموده ناگزیر از جلای وطن شدند، نسل‌ها انقراض یافت. تناسل و تناکح انقطاع پذیرفت. پس، بدین حال خون باید گریست. به قول بعضی از جغرافیون، در اواخر عهد دولت نادری با آن‌همه صدمات متوالیه جنگ و جدال و زمان فترت، باز جمعیت ایران را از چهل تا شصت کرور ثبت کرده‌اند. حالا از یکصد و پنجاه سال به این طرف بیست کرور از جمعیت مملکت را به بیگانگان باخته و بیست کرور دیگر را نیز این حکام ظالم خود باخته، مهجور دار و دیار ساخته‌اند.

جای تأسف بیشتر از همه این است که کسی در صدد جست‌وجوی اسباب این پریشانی نیست. وقتی که در ایران علم و هنر و مدینت بود، اهالی مغرب‌زمین بهره‌ای از تمدن و انسانیت نداشتند. پس حالا چه روی داده که عکس آن حال به وقوع رسیده و این خاک بدبختی از کجا به فرق این ملت قدیم و نجیب بیخته شد که در همه چیز محتاج

خارجه و هدف لطمات تحکم بیگانگان گردیدند؟ باید از کفش گرفته تا کلاه سحتاج فرنگان باشند. روزی که ما با فرنگان مراوده تجارتنی نداشتیم چه می کردیم؟ آیا کار ما از پیش نمی رفت؟ چرا در آن مراوده ایشان بر ما غلبه کردند و ما را محتاج به خودشان نمودند؟ معلوم است که سبب جهالت ماست که از کوتاهی نظر، بدان چه خود داشتیم قناعت نکردیم و به نقش [و] نگار دروغین و ناپایدار امتعه خارجه فریفته شده به اصلاح امتعه وطن نپرداختیم. و در ازای این غلفت به درد احتیاج امروزه گرفتار شدیم. هر گاه آن روز به قول گذشتگان که گفته اند: «کهن خرقة خویش پیراستن / به از جامه عاریت خواستن» کار می بستیم امروز از قید احتیاج به احانب وارسته بودیم و ثروت و سامان مملکت همه ساله برای تدارک این حوایج به کیسه بیگانگان پر نمی شد.

باری، حکایتی به خاطر آمد. چون از مرد موثوق و راستگویی شنیده بودم در این جا ذکر و نقل آن را محض انتباه بزرگان مملکت خالی از مناسبت ندیدم. گوینده معتبر نقل می نمود که روزی یکی از ایمپراتوران روس به طور ناشناسایی در بازار مسکو گردش می کرد. در یکی از مکازه [مغازه] های آن شهر قدری ماهوت دید که در هم پیچیده به گوشه ای گذاشته بوده اند. از عدم سلیقه صاحب مکازه، ایمپراتور تعجب کرده داخل مکازه می شود. از صاحب آن به طور مؤاخذه می پرسد که: «این متاع نیکو را چرا این گونه خوار و بی مقدار میان گرد و غبار انداخته ای؟ این یکی دلیل عدم سلیقه تو در امر تجارت است.»

صاحب مکازه می گوید: «مسیو! درد دیرین مرا تازه نکن و به زخم کهنه دلم نمک مپاش! مرا به حال خود گذار! درد من در ما پذیر نیست.»
ایمپراتور اصرار می کند که: «در اظهار آن ضرری به حال تو مترتب نمی شود. بگو بینم چه درد داری!»

صاحب مکازه می گوید: «این متاع که در نظر شما نیکو می نماید سبب خانه خرابی من شد. من سرمایه معقولی داشتم، به عزم تجارت به لندن رفتم. دستگاه های ماهوت بافی آن جا را دیده به خیال افتادم که در وطن خود همچنان دستگاهی راه انداخته تا یک درجه وطن را از آن احتیاج رهایی دهم. مدتی اوقات خود را بدان صرف کرده مبالغی هم مصرف نمودم تا دستگاه این متاع را در مملکت خود درست کردم. حالا هر کس آمده از عدم انصاف عیبی بدان ثابت کرده نمی گیرند. تمام ثروت و نیمه حیات خود را در این راه تلف کرده، اکنون خود را باختام، نمی دانم چه باید کرد.»

ایمپراتور می‌گوید: «واقعاً حق دارید اما ناامید مباش. خدای به اصلاح این حال قادر است. عجالتاً بیست ذرع به من بده!»

صاحب مکازه داده پولش را می‌گیرد. ایمپراتور نیز فردای آن در روزنامه‌ها به امضای خود اعلانی انتشار می‌دهد که در فلان مکازه ماهوت بسیار خوب بومی هست. من خود گرفته یک دست لباس درست کرده پوشیده، خیلی پاکیزه و نیکوست، سایرین مختارند. ولی بعد از این اعلان باید دید که کدامین یک از وزرا و امرا و بزرگان مملکت جسارت آن را دارند که از ماهوت خارجه لباس بپوشند. لهذا از شش جهت و چهار جانب مردم بدان مکازه ریخته در ظرف اندک‌زمانی هر چه موجود بود به فروش رفت و بعد از آن هم چندان رواج گرفت که کارخانه‌های متعدد ساخت و تا امروز از میامن همان یک اعلان جهل و پنج کارخانه ماهوت بافی در آن سرزمین ساخته شد که همه کار می‌کنند و منفعت می‌برند. این تفاوت لاله‌مردنگی شاه‌نشان و سایر اسباب بلورین شما!

باری، از مطلب دور ماندیم. ایرانیان، به اتفاق دانشمندان هر ملت، دارای استعداد فطری و هوشیار و قابل هر گونه ترقی و تمدن هستند. و در صورتی که تربیت و تعلیم شوند به وطن خودشان خدمات نمایان توانند نمود. برای اثبات این مدعا دلایل واضحه توان آورد. نخست با همه دوری از علوم و فنون متداوله، پاره‌ای معمولات ایران را که نتایج فکر و خیال خود ایرانیان و اثر چیره‌دستی خود ایشان است در میان می‌بینیم که موجب حیرت و مزید استحسان دوست و بیگانه است. هر گاه این ملت نجیب ذات خودشان را به صفات علوم و فنون جدیده نیز آرایش بدهند، هر آینه یکی از اقوام متمدنه باهوش و هنر روی زمین خواهند بود. همچنین است در تحصیل علوم. جمعی از نجبازادگان ایران را می‌دانیم که به مدارس متعدده روس و فرانسه و انگلیس برای تحصیل داخل شده با همه شداید غربت و بیگانگی در امر تحصیل گوی سبقت از بومیان ربوده‌اند. ولی با این همه استعداد مادرزاد، مطالعه کنندگان خواهند پرسید که چرا ایرانیان در همه چیز از سایرین عقب مانده‌اند. سبب آن معلوم است از نبودن مربی، از نبودن تربیت‌کننده. چنان‌که معلوم است در دستگاه حکومت ایران از یک عصر به این طرف علم و هنر ابداً طرف اعتنا نیست. شخص برای رسیدن به مراتب بلند یا باید به یک طرف بسیار قوی انتساب داشته باشد، یا صاحب پول زیاد. هر گاه از این دو وسیله بی بهره باشد، اگر در علم و هنر و کاردانی آصف زمان خود باشد، کسی به شأنش اعتنا نمی‌کند. شق ثالثی هم برای رسیدن به مراتب عالیه هست ولی از ذکر آن استحیا نموده درگذشتم. در صورتی که شخص از این وسایل ثلاثه یکی را نداشته باشد باید چون گرفتاران امراض

مسریه در خانه خود نشسته در به روی خویشتن بر بندد. چه [از] فضل و شهرت پدر البته حصه‌ای می‌رسد همان کافی است. در جایی که شمشیر سپهسالاری را به کمر پسر چهارده‌ساله ببندند و بدان نام بلندش خوانند، دیگر از آن ملک چه ترقی طمع و توقع توان داشت؟ از چهارده‌سالگی با وجود استعداد فطری تا مقام وزارت جنگ چهل سال راه است که چندین عقبات صعب‌المرور هم در مقابل دارد. از جمله شخص اول باید در یکی از مکاتب حریبه مشهور تحصیل کرده شهادت‌نامه آن‌جا را در درجه نخستین بگیرد. بعد از آن، از نیابت اول افواج نظامیه گرفته به تدریج و ادای حسن خدمت، قطع مراتب کرده به سرهنگی، سرتیپی، میرپنجگی و امیرتومانی رسیده آن وقت که در صداقت به دولت و ملت و کارآگاهی و شجاعت بر همگنان فزونی گرفت، بلکه بدان مقام بلند نیز ارتقا جوید و بالاستحقاق دارای آن عنوان محترم گردد. اگر توجیه مناصب از ابن‌رو بودی، هر آینه مردم به امید رسیدن به مقامات بلند دولتی پی تحصیل علوم و فنون می‌رفتند که استحقاق خدمات دولتی را داشته باشند، آن وقت تمامی کارها نیز مرتب و به قاعده می‌شد. دولت قوت و مکتب حاصل می‌نمود. ملت نیز به افتخار و سربلندی زیست می‌کرد. مملکت هم آباد می‌گشت. از پریشانی و خواری امروزه هم نشانی در میان دیده نمی‌شد. هر گاه از کمر وزیر جنگ امروزه - که بزرگ‌ترین هنرش خوردن مواجب و مرسوم‌ی زبردستان و کاستن مقدار افواج و بریدن از مخارج لباس و خوراک و بهمات لشکری است - آن شمشیر [را] باز کرده لباس نظامی را از تنش برکنند، هیچ فضیلت و هنر ذاتی با او باقی نمی‌ماند. چه، هر چه دارد عارضی است. به یک حرفی دارای آن‌ها شده بود، به یک حرفی نیز از آن عاری می‌شود. تاریخ امثال صاحبان این جور مناصب عالیه را که بدون استحقاق به مقامات بلند رسیده‌اند خود نشان می‌دهد. سرگذشت آل برمک خود در نظر همه است. با این‌که جعفر برمکی در مدت حیات بسند خود قریب به سی میلیون طلا از خزانه مملکت بذل کرده بود، در یک روز که میل پادشاه رقت از او برگشت، سی شاهی پول سیاه نفت و بوریا گرفته او را با آن آتش زده خرمن حیات خود و بستگانش را به باد دادند. مدت‌ها اولاد و عیالش گرسنه و آواره ماندند. آن‌چنان عطای بی‌موقع را این‌چنین جزای سخت تعاقب نمود که هر دو خارج از قاعده و قانون بود. عجیب‌تر این‌که اکنون در ایران می‌خواهند هر وزیری را مدح و ستایش کنند می‌گویند در سخاوت ثانی حاتم است. بالعکس اگر بخواهند یک وزیری را نام به نکوهش برند می‌گویند آدم خوبی است ولیکن قدری خست دارد، حیف که امساک نام بلند این مرد را پست نموده است. حالا محسنات اولی آن است که به زور و ناحق از مردم

می‌گیرد و به ریا و اسراف به دیگران می‌بخشد. عیب وزیر ثانی هم این است که نه به مستم می‌گیرد و نه به اسراف و بی‌جا می‌بخشد. فرق این دو را دانشمندان مآل‌اندیش خود معین توانند نمود.

باری، آنچه اجمال وضع تجار و کسبه و رعیت بود ذکر شد. مجمل حال بزرگان مملکت نیز این است که در ایران هیچ صدراعظمی نیست ایمن باشد از این‌که فردا تمامی شئون بزرگی را از او باز نخواهند گرفت و نیز هیچ درباری از سرای سلطنت نیست که خمیازه صدارت نکشد. همه در تجسس لقب و در پی تکثیر اسب و یدک و نوکر و خدم و حشم‌اند. آنچه در نظرشان نیست قدسیت و طرب، آبادی مملکت، تأمین استقبال اخلاف خودشان و فراهم آوردن اسباب ترقی و قدرت دولت است و بس - «الناس ینم فاذا ما توا انتبهوا».

همگی غافل‌اند از عقبی راست‌گویی به خفتگان مانند
ضرر غفلتی که می‌ورزند چون بمیرند آنگهی دانند

آری، پس از آن‌که سیلاب استیلای همسایگان از سرشان گذشت ندامت غفلت‌های امروزه را خواهند کشید. افسوس که ندامت آن وقت را سودی در پی نخواهد بود. در این‌جا، بعضی از اشعار یکه‌تاز عرصه سخندانی مرحمت و غفران پناه ابونصر فتح‌الله‌خان شیبانی - که روانش را بهشت جاودانی نشیمن‌گاه باد! - به خاطر خطور نمود. چنان‌که معلوم است، منتخبات اشعار آن شاعر فرزانه، بر حسب فرمایش جناب میرزا رضاخان، جنرال گونسل ایران مقیم تفلیس، در اسلامبول طبع شده بود، آن وقت یکی از دوستان نسخه‌ای از آن را به ارمغان به من فرستاده بود. من نیز به اقتضای تعصب معلوم خود، به گوینده و طابع آن نفرین کرده آن هر دو بزرگوار را به عدم غیرت نام برده بودم. حالا که خود وضع را دیدم از هر دو در نهایت فروتنی معذرت می‌خواهم. از خدای درخواست می‌کنم که تربت پاک آن حکیم سخن‌سنج را مهبط انوار تاریک رحمت خود فرماید. چه نیکو سروده است این چامه شیوا را در پریشان‌نامه خود که مناسب حال امروزی ماست:

باغ پریشان و سرو و کاج پریشان ملک پریشان و تخت و تاج پریشان
لعنت حق بر لجاج باد که گشته کسار در شاه از لجاج پریشان
وای به ملکی که گشته داخل و خارج دخل پریشیده و خراج پریشان
خیر نبیند شبان ز روغن و پشمش هر گله‌ای را که شد نتاج پریشان
لابد باید یکی طبیعی حاذق مملکتی را که شد مزاج پریشان

همچنان از جناب حکیم روشن ضمیر مؤلف کتاب احمد نیز در نهایت فروتنی یوزش خواهیم که به سبب این بلاى تعصب در حق آن جناب هم گمان بد برده بودم. اکنون نکات گفتار حکیمانه آن مرد بزرگوار را تا یک درجه می فهمم و تصدیق می کنم که اصل این آتش در جان او بوده است - «هر که این آتش ندارد نیست باد!» - اما با این همه پریشانی معلوم نیست که جمعیت دل های رمیده چگونه حاصل تواند شد، مگر خدای خرد صیب حاذقی برساند. در صورتی که در میان وزرای مملکت اتحاد نباشد، فکر بعضی از ایشان صرف برانداختن بنیان برخی دیگر گردد و همچنان خیال و تدابیر بعضی نیز منحصرأ به مدافعه خودشان مصروف شود؛ دیگر در میان این کشاکش و جزر و مد، خیال ایشان به کدامین وسیله تمشیت مهام امور سلطنت و انتظام حال مملکت و رفاه و آسایش رعیت صورت خواهد گرفت؟

در جایی که سخاوت و خست میزان محسنات و ذمائم حال وزرا باشد، از آن ملک چه امید ترقی توان داشت؟ زیرا که این هر دو خوی را مدخلیتی در امر وظیفه و تکالیف وزرا نیست. وزیر را باید به علم و آگاهی و کارگذاری و درستکاری ستایش کرد و نیایش نمود، نه به سخاوت جعلی. همچنان دیگری را به خیانتکاری و بد رفتاری باید نکوهش کرد نه به خست طبع، چه نیک و بد این هر دو حال به شخص ایشان عاید است نه به وظیفه و تکالیف ایشان. آری، شخص وزیر باید به حفظ شئون مأموریت خود پرداخته، چند نفر نوکر و خدم داشته باشد و در مواقع مقتضیه مجالس مهمانی بسیار باشکوه ترتیب بدهد. دولت نیز باید برای وزیر چندان مواجب معین کند که مخارج لازمه آن را کفایت نماید. وزیر هم باید به همین یکی شاکر باشد. هرگاه وزیر بدین یکی قانع نباشد، البته آن چه را که به اسراف خرج می کند یا باید به اجحاف از رعیت و زبردستان بگیرد یا به خزانه دولت دست اندازی کند که نتیجه آن هر دو حال نیز وخیم است. وزرایی که به کرورها حقوق دولت و ملت را، به غرور اقبال دو روزه، بی باکانه به اجانب فروخته در عوض به بذل دینار می خواهند خودشان را در انتظار عوام نیک مرد به قلم بدهند بر خود ستم می کنند؛ چه هر گاه زمان چند روزی به ایشان امان بدهد باز در انجام کار به کبفر کردار خودشان گرفتار خواهند گردید. گیرم که هیچ یک از این ها نباشد، زبان تاریخ نگاران را بستن و قلم آنان را شکستن که ممکن نیست.

این یکی برای وزیری موجب بلندی قدر و نیکنامی نمی شود که برای یک قصبه شاعر تنبل و چاپلوس مهمل که ریشخندش کرده، صد تومان یا بیشتر صله بدهد و او را به ریشخند کردن سایرین دلیر کند. وزیر دانشمند کار آگاه آن است که همچنان شاعر را به

ترک دروغ‌بافی و ریشخند و چاپلوسی بازداشته، به گفتن منظومه‌های حکمت‌آمیز که مذهب اخلاق ملیه باشد تشویق کند. و به اصلاح زبان و لغات ملیه وادارد. وعده بی‌پای سلطان محمود غزنوی در پاداش زحمات فردوسی طوسی - که بهشت برین جایگاهش باد! - شعرای زمان را به طمع خام انداخت. ما این یکی را نمی‌دانند که امروز زمان آن گذشته که پادشاهان ایران به هندوستان بتازند و با قطار قطار شتران باربردار از زر و سیم و جواهر آبدار غنیمت بازگردند. آن کشور امروز از غفلت ما به چنگ نهنگ اندر است. وانگهی فردوسی استحقاق آن همه جایزه و بیش از آن را داشت، زیرا که زبان مرده ملتی را احیا کرد و به تاریخ ملت نیز خدمتی بسزا نمود، نه چون شعرای این زمان که کلامشان بالمره عاری از نصایح و حکمت و مستوجب صد هزار نفرین و لعنت باشد.

خلاصه، ابراهیم بیگ بیچاره سیاحتنامه خود را که در گشت و گذار مملکت ایران ترتیب داده بود در این جا به پایان آورده می‌گوید: هر گاه یکی از مطالعه‌کنندگان این سیاحتنامه بر من دقت بگیرد که چرا مقدار جمعیت این شهرهای ایران را که دیدی معین نکرده و نوشته‌ای، در جواب عرض می‌کنم که هر کس بر من در این باب اعتراض کند حق دارد. ولی من نیز به کمال تأسف می‌گویم که می‌خواستم بنویسم ولی نتوانستم، چه مأخذی در دست نبود. نه در ایران قانون سرشماری متداول است، نه مثل سایر مملکت‌ها سالنامه دارند که از روی آن در امثال این کارها اطلاعات گرفته شود. هر کس در این باب هر چه می‌گوید از روی حدس و قیاس است.

مثلاً در شهر اردبیل از یکی پرسیدم که: «این شهر چه قدر جمعیت دارد؟»

در جواب بی‌تحاشا گفت که «از دویست هزار نفر بیشتر است.»

من زیر لب خندیدم، برآشفتم که: «چرا می‌خندی؟»

گفتم: «به حساب ندانی تو می‌خندم که نمی‌دانی هزار چه قدر می‌شود.»

در کمال تندی گفت: «چرا نمی‌دانم؟»

گفتم: «باباجان دعوا نمی‌خواهد. دویست هزار خیلی است، خود به انصاف حسابی

بکن.»

گفت: «اگر باور نداری فردا صبحی به بازار همزم فروشان برو، بین از کثرت جمعیت

عبور و مرور در نهایت دشواری ممکن می‌شود.»

باز از یکی دیگر پرسیدم که «جمعیت این شهر چه قدر می‌شود؟»

گفت: «باید سی هزار نفر باشد.»

هر چند که او هم جوابی به تخمین و قیاس گفت، ولی تا یک درجه نزدیک به صواب و

حقیقت بود. همچنین است مسافت منازل عرض راه. در اثنای این سیاحت هر روز از چاپاردار [چارپادار] می پرسیدم که: «مسافت این منزل ما چند فرسخ است؟» می گفت: «شش فرسنگ.» حال آن که هشت ساعت و گاهی ده ساعت راه می رفتیم تا به منزل می رسیدیم. معلوم می شود که آنان هم از گذشتگان آن طور شنیده اند و حساب درستی در میان نیست. این ها سهل است، بسیاری از اهالی تاریخ حیات و سن خود را نیز نمی دانند. غالباً حادثات عمده، تاریخ ولادت ایشان است. مثلاً می گویند «در وقوع فلان زلزله، یا ناخوشی، یا فلان جنگ، یا وفات فلان عالم بزرگ و یا زمان حکومت فلان حاکم من از مادر متولد شده ام.» گویی قلم و کاغذی در میانشان نبوده است که مآخذ تاریخ حیاتشان را از روی حادثات مهمه روی زمین قرار داده اند. و کم کسی پیدا می شود که تاریخ سن خود را در دست داشته باشد. از این قبیل است عمل پساپورت یا تذکره. بسا دیده ام که در دست مرد هفتاد ساله تذکره چهل سالگی و عکس آن است. هر چه به خیالشان آمد نوشته به دست خواهند می دهند. در اسامی صاحبان پساپورت ها نیز همین قاعده مرعی است. پای تحقیقات ابدأ در میان نیست، چون که مقصود گرفتن همان پول است نه انضباط عمل. بدبختان چنان گمان می برند که سایر دولت ها نیز تنها برای مداخل - که خدای نام شومش را از روی زمین براندازد! - این عمل تذکره را مرعی می دارند و غافل از این که آنچه از احداث این قواعد مستحسنه به نظر سایر دول و ملل نیامده همانا مداخل از این گونه کارهاست. مقصود اصلی هر دولت و ملتی از احداث عمل تذکره برای آینده و رونده همانا انضباط کار و کمال رعیت پروری است که در وقوع قضا و حادثه از حال رعیتشان خبردار باشند که در کدامین نقطه به سر او قضایی وارد آمده، این است که گرفتن یک تذکره مرور و عبور برای رعیت سایر دولت ها خیلی اشکالات دارد. در حق شخصی که تذکره برای مسافرت به خارج می خواهد تحقیقات عمیق به کار می برند. در ایران، این دستگاه تذکره خیلی تماشا دارد. اولاً به طبعش هر اجاره داری مأذون است که در هر مسلکت به هر شکلی که داش خواست چاپ کرده بی هیچ تحقیقی [به] هر کس که بخواهد پول را گرفته بدهد. وجه را هم قرار معینی نیست. یکی از دوستان نقل می کرد که من در بندر جده در دست حجاج ایرانی زیاده برده نوع تذکره به اشکال مختلفه دیدم. و نیز یک نفر از حجاج ایران با خود بنده مصاحب شد، این شخص از اهل اشرف مازندران بود. صورت پولی را که در ایاب و ذهاب برای قول کشیدن تذکره داده بود ثبت همه را داشت. دفتر را به بنده نشان داد. به اسم و رسم، چهل و پنج تومان و نیم پول برای قول کشیدن تذکره داده بود.

همان شخص نقل می‌کرد که: «بسیاری از دهاتیان معنی استطاعت را نفهمیده به وعده و وعید علما همین که یک صد تومان یا یک صد و پنجاه تومان در کیسه خودشان دیدند عزم سفر حجاز می‌کنند. بیچارگان در اول مرحله آن را باخته کارشان به گدایی منجر می‌شود. چنانچه دو سه نفر از همشهریان من تاب عسرت و نیستی را نیاورده در معاودت از جده در واپور فوت شده [به] دریاشان انداختند. در کراتین طور سینا نیز چند تن را دیدم که گدایی می‌کردند، با آن حال نیمه‌جان به وطن رسیدند. هر گاه من مجتهد می‌شدم حکم می‌کردم که هر کس از هفتصد تومان کمتر پول برای مصارف راه داشته باشد مکه بر او حرام است.»

گفتم: «برادر! خدای راست آورده که تو مجتهد نشده‌ای. در نخستین مرحله، می‌خواهی حلال را حرام کنی؟»

گفت: «همشهری! ببخشید از شدت دلسوزی فضولی کردم. نمی‌دانید اگر حالت اینان را شما خود می‌دیدید و سختی‌هایی که در مکه و مدینه از بی‌پولی کشیدند ملاحظه می‌کردید، بیش از آن چه من گفتم شما خود می‌گفتید. خدای قسمت فرماید تا ببینید آن وقت خواهید فهمید که من چه گفتم. پریشانی لباس و امر زندگانی اینان به درجه‌ای است که شخص از آن اعراب سروپا برهنه خجالت می‌کشد.»

باری، چون در باطوم چهار روز بایستی به انتظار ورود کشتی بنشینیم و کاری هم نداشتیم، این چند کلمه را مناسب دیدم که در ذیل سیاحتنامه خود بنویسم، هر چند که خارج از مطالب سیاحتنامه باشد. چون مقصود اصلی نصیحت هموطنان به سوی تحصیل علوم متداوله است، لهذا ذکر این مختصر پندنامه نیز خالی از منفعت نیست. در ایرن - چنان که من دیدم - گرفتن منصب و لقب و حکومت هر ولایتی با پول برای هر کسی از هر طبقه و صنفی که باشد ممکن است. اشکالاتی که دارد همانا در کم و زیادی پول پیشکشی و تعارفی است. هر کس بدین سخن اعتراض کند آفتاب به گل اندودن را می‌ماند. از غایت وضوح هیچ کس انکار این معنی را نمی‌تواند بکند. اما تنها [یک] منصب و مأموریت از این قاعده عمومی مستثنا است و احدی با پول و رشوه و تعارف آن منصب را نمی‌تواند بگیرد، زیرا که تحصیل آن منصب منوط به علم است؛ بنابراین، منصب مذکور از برکت علم مصون از هر گونه تعرض و تجاوز پولداران بی‌هنر است. هر گاه شما آن منصب را در خیال خودتان پیدا نکردید، من عرض بکنم آن مأموریت تلگراف‌خانه‌های ایران است، زیرا که مبنای آن منوط به بودن علم است. هر گاه در ایران در یک روز ده نفر از وزرا یا صد نفر از امرای لشکری، مانند سرتیپ و سرهنگ و بالاتر

از آنها، از کار دست بکشند تا شام جای همه ایشان را پر می‌کنند مگر مأمورین تلگراف‌خانه [که] اگر امروز به یک بار از کار خودشان را کنار کشند مخابرات به کلی معطل می‌شود و هرج و مرج بزرگی در امور مملکت پدید می‌آید، چه، همه کس از فن علم تلگرافی آگاه نیست. حال آن‌که دانستن این فن در ممالک خارجه برای هر طفل مکتبی ممکن است، یعنی یکی از آسان‌ترین فنون متداوله است و در انظار هم وقعی ندارد. پس تنها از این یکی به مراتب بلند علم و آگاهی پی توان برد. هرگاه مردی که از این فن بهره ندارد صدهزار تومان هم پیش‌کش بدهد مقام و مأموریت تلگرافچی را به او نمی‌توانند بدهند. پایه شرف و جلالت علم از آن بلندتر است که برای اثبات آن به آوردن امثال این دلایل احتیاج افتد. هرگاه مکتب‌هی وطن - به طوری که می‌دانید - اصلاح بشود و ابنای وطن چنانچه شاید و باید به تحصیل علوم و فنون متداوله پردازند دیگر چه لازم است که برای تحصیل وجه معاش خود و اولاد خود دروغ بگویند، یا این‌که به ضرر دیگری راضی شوند و به دولت و مملکت وطن خود خیانت بکنند؟ کیمیای موهوم که مشرقیان بدان معتقدند همانا جزئی از علم است. چنان‌که معلوم است در ایران خیلی خانه‌های بزرگ را این کیمیای موهوم برباد داده. بسیاری از شیادان و جزاران که نام کیمیگری بر خود بسته‌اند، چون در هیچ جای دنیا از میامن آگاهی، احدی به سخنان ابله فریب آنان گوش نمی‌دهد ناچار به ایران ریخته، به سبب جهالت مردم، به تخریب خانه‌های ایشان می‌پردازند و چندین مردمان محترم را از اول شب تا دمیدن صبح به دمیدن دم و گرم داشتن کوره و امی دارند و ایشان را از لذت دیدار اولاد و عیال محروم می‌گذارند، سهل است که آن ناخوشی مسری نیز به اخلاف آنان میراث می‌ماند. چه خانه‌های بسیار بزرگ را در ایران سراغ دارم که به آتش اکسیر سوخته توده خاکستر شده است. هرگاه شخص از علوم و فنون متداوله آگاهی داشته باشد البته می‌داند که قلب ماهیت شیء ممکن نیست. تغییر یافتن رنگ ظاهری، دلیل برگشتن اصل آن نمی‌شود.

کرد اشک [گرداش] رنگینی قانيله ملون اينده سن

رنگی تغییر تاپار لعل بدخشان اولمز

علم کیمیا هست و علمی بس شریف است و احدی منکر آن نیست، ولی نه این است که در میان مشرقیان انتشار یافته [که] مأخذ آن عبارت از «فلان هندی چنین گفت و فلان مغربی چنان نوشت» بوده باشد. باید این علم شریف را در مکتب از معلم یاد گرفت نه از فلان درویش ایرانی یا تورانی. هرگاه ملت این علم شریف را در مکاتب از روی کتاب و تقریر و تلقین آموزگاران فرزانه یاد گرفته بودند، امروز از اطراف و انحاء مملکت چندین

معادن گرانبها پیدا کرده و وطن را تا یک درجه از احتیاجات رهایی می‌دادند و هم آن‌قدر خانه‌ها را که کیمیاگران شیاد و بی‌مروت به شراره‌خانه برانداز اکسیر سوزانده‌اند از آن‌ها آتش خانمان سوز نجات داده سکنه آن‌ها را از مصائب مذلت پس از عزت نگاه می‌داشتند و به مراتب آگاهی وطن می‌افزودند. هرگاه بگویم که در بعضی از ممالک خارجی از میمنت مکتب‌ها و شرافت علم در یک مطبوعه یا چاپخانه چهار هزار نفر عمه همه روزه مشغول کارند، هیچ‌یک از هم‌وطنان محترم من باور نخواهند نمود. تنها در انگلستان به موجب حساب سیصد هزار نفر همه روزه در باسمه‌خانه‌ها مزدوری کرده زندگانی می‌کنند اما هم‌وطنان ما از شومی بی‌علمی همه ساله چندین هزار نفر به ممالک خارجه ریخته به کارهای پست ممالک خارجه اشتغال می‌ورزند. ثمر این اکسیر - که مکتب‌اش نام می‌باشد - آن است که جوانان مملکت، پس از حصول فراغت از تحصیل علوم و فنون، ماشین‌ها از خارچ آورده به قوت علم در جنگل مازندران - که امروز هدف تیشه‌جور بیگانگان است - به واسطه آن‌ها درختان کهن‌سال را از یک طرف بریده از طرف دیگر کاغذها از پوست آن‌ها درست می‌کردند که اکنون نمونه آن کاغذها را نیز در پیش خود دارم. از مکتب‌ها آن علم حاصل می‌شد که تلفون [تلفن] اش نام است. هرگاه اسباب آن مهیا بودی من امروز از این‌جا بدان واسطه با «وجود محترم» که در طهران است سؤال و جواب می‌کردم. و بعضی مطالب را که آن وقت فراموش کرده بودم حالا از ایشان می‌پرسیدم. مثل این‌که در کتابخانه آن جناب نشسته صحبت می‌نمودم و صدای خود را هم از آن بلندتر نمی‌کردم. یا این‌که در مصر با مادر خود - که می‌دانم آن بیچاره از طرف من در چه پایه نگران است - سلام و کلامی رد و بدل می‌نمودم. علم است که یک شهر بزرگی را در شب تاریک در ظرف چند دقیقه بی‌روغن و فتیل روشن می‌کند. اکسیر از این بالاتر می‌شود که مرد فرنگی پولاد را، به ترتیب علم، به قیمت طلا می‌فروشد؟ اکسیر حقیقی همین است نه موی سر جوانان و در همه جا نیز پیدا می‌توان کرد. نامش مکتب است، از هر کس سراغش بگیرند نشان می‌دهد اما جایی که پیدا نمی‌شود ایران است و بس. نمی‌دانم به چه سبب این دولت قدیم و قویم و این ملت نجیب و باهوش در جست‌وجوی این گم‌شده خودشان نیستند. حال آن‌که می‌فرمایند: «الحکمة ضالة المؤمن اخذوها حیث وجدوها»

عجب است که بسیار از کومه‌نظران می‌گویند که ادوار فلکیه مقتضی این حال است، غافل از این‌که فلک خود سرگشته از این افتراهای ایشان است. بی‌چاره فلک پنجاه سال تمام به شما مهلت داد، از جنگ خارجه و آشوب داخله نگهداری نمود. تو در ظرف این

مدت طولانی در خانه خود در تاریکی نشستی و روشنی خانه‌های همسایگان را از دور تماشا کردی و نخواستی که از آن روشنایی بهره‌ای ببری، دیگر تقصیر فلک و غیر فلک چیست؟ حال آن‌که فلک به زبان حال می‌گوید که مرا هیچ تقصیری نیست، من هنوز محکوم حکم داروغه، کدخدا، فرشباشیان شما هستم. وانگهی معلوم است که آفرینندهٔ افلاک را از آن آفرینش حکمت‌های لایتناهی منظور است، آن‌ها را بدبختی یک ملت ضعیفی نیافریده است، هر ملتی خصوصاً ایرانیان هرگاه به فرمودهٔ خدا و رسول خدا عمل نمایند، درستکاری را پیشه ساخته مردم‌آزاری نکنند، پی تحصیل علم و آگاهی بروند، درد دین و حب وطن و غیرت ملی داشته باشند، هر آینه توفیق خداوندی نیز شامل حال ایشان می‌شود، سعادت دو جهانی نصیب‌شان می‌گردد، به عزت و افتخار زندگانی می‌کنند. آن وقت نه دعوا از فلک باقی می‌ماند نه شکایت از ملک، خود نیز خواهند دانست که از آغاز طلوع خورشید جهان تاب اسلام، فلک به هیچ ملتی مثل ملت ایران مساعد نبوده است. هرگاه مثل امروزه از اصلاح مکاتب و جست و جوی وسایل ترقی و تمدن غافل و زاهل نشینند و به دیدن [آئین؟] دیرین رفتار کنند، زود است که از یک طرف سیل بنیان‌کن مصائب از بلاد شمال و از طرف دیگر امواج دهشتناک از دریای عمان به جوش و خروش برخاسته وطن را فراگرفته نامی از قومیت و ملیت و شرف و استقلال ما در صفحهٔ گیتی باقی نگذارد. آن زمان معلوم است که «حریفان را نه سر ماند نه دستار». به خدای! از یاد آن زمان خون در رگ‌های بدن آدمی منجمد می‌شود.

سایر دولت‌ها با این‌که میلیون‌ها لشکر آماده دارند و به کرورها صاحب مهمات جنگ از توپ و تفنگ هستند، و واردات ممالک‌شان به میلیاردها سر می‌زند، با وجود این باز دقیقه‌ای از تزئید قوت و قدرت خود فوت نمی‌کنند. شب و روز در کارند و پیوسته خیالشان به توسعه حدود مملکت مسرور است. از یک جانب وزیر مالیات در پی فراهم آوردن اسباب تزئید مالیات و از یک سوی وزیر جنگ مشغول اصلاح نقایص اردوها و از یک طرف وزیر علوم مشغول باز کردن مکاتب تازه و اصلاح مکتب‌های موجود است. هیچ‌یک از اینان به کار دیگری مداخله نمی‌کنند، همگی دامن همت از روی صفای نیت بر کمر خود زده از ته دل مشغول خدمت ملک و ملت‌اند. مقصود همگی این است که وطن خودشان را در انظار بیگانگان محترم دارند و اسباب عزت و افتخار اخلاف خودشان را فراهم بیاورند. خلاصه، وطن را خانه خود و اولاد وطن را اولاد خود می‌شمارند. تربیت اولاد و آباد داشتن خانه را از نخستین تکالیف انسانیت می‌دانند. لفظ منحوس «به من چه؟» را از ممالک خودشان رانده، ابداً گوش اطفالشان آن کلمه شوم را

نشیده که در بزرگی به زبان آرد. در هر جا که قضایی به ملت روی داد، یا از حرق و غرق. آسیبی به ایشان رسید فوراً دفترهای اعانه در هر سو باز کرده همگی به طیب خاطر، به فراخور حال خودشان، از مصیبت‌زدگان یاری می‌کنند. از افتادگان به طورهای متعدد و عنوان‌های مختلف دستگیری می‌نمایند. معنی این سخنان کسی نیکو می‌فهمد که چون من بنده بدبخت، آب و گل قالب‌اش به مهر وطن سرشته شده باشد. حالا متحیرم به کسانی که در مصر همیشه معارض من بودند چه جواب بدهم. هرگاه در مشهورات خود به راستی سخن می‌گویم، تصدیق قول ایشان را کرده‌ام و بدان دلم راضی نمی‌شود. اگر دروغ بگویم برخلاف وصیت پدر رفتار نموده‌ام که مرا به ترک دروغ‌گویی اندرز فرموده است. یا باید دعا کنم که خدای این خوی را از من باز ستاند یا مرگم بدهد یا اسباب آبادی ایران و نیکبختی ایرانیان را فراهم بیاورد، مرگ آسان‌ترین این آرزوهاست ولی پای مادر بیچاره در میان است، به جز از من کسی را ندارد. باز امیدواری‌ها به دلم راه می‌یابد که اولیای دولت چندین بار به سیاحت ممالک خارجه سفر کردند، اسباب ترقی و تمدن ملل و اقوام شمال و مغرب زمین را به چشم خودشان دیدند، البته به سبب این سیاحت‌های پی‌درپی خون حمیت در رگ‌شان به حرکت آمده به فراهم آوردن اسباب ترقیات و وطن اقدام خواهند فرمود. اصلاحات مملکت بزرگی البته محتاج به زمان‌ها است. این امر مشکل حلوا نیست که در یک ساعت بپزند و بخورند، چنان‌که دولت ژاپون مدت بیست سال تمام مشغول اصلاحات بود کسی خبر نداشت، به رویش پرده کشیده بود، پس از آن‌که کارش را به نیکویی ساخت به یک بار آن پرده را برانداخت. آنوقت اطرافیان دیدند که جای آن ظلمت‌آباد انوار ترقی و تمدن فراگرفته، جهل و نادانی از آن‌جا بار بریسته، دانش و بینش به جای او نشسته است. بلکه اولیای دولت ایران نیز در زیر پرده همچنان تدبیری دارند. هر عنبری را یسری در پی است. مگر نه خود حبشستان را دیده، همان زنگیان برهنه و سوخته که رخت‌خوابشان ریگ بیابان است، امروز در مقابل دولت بزرگی مانند ایتالی ایستاده و نمی‌گذارند که آن دولت بزرگ پای از گلیم خود به سوی ایشان دراز کند؟

چون از این خیالات قدری تسلی رزی داد، گویی بی‌هوش بودم به هوش بازآمدم با خود گفتم «ابراهیم بس است یا بازخواهی گفت؟» خود دوباره به خویشتن جواب دادم که نه خیر، مقصود این بود که باید مکتب‌ها به قاعده جدید و راه‌های آهن و شوسه در وطن داشته باشیم و در خود جمعیت وطن و وسعت وطن مملکت اردوهای منتظم در نقاط وطن ترتیب بدهیم و به وسعت حدود تجارت خودمان بیفزاییم تا همسایگان در

مملکت ما طمع نکنند. نزدیک‌ترین همسایه ما که از نگهداری ملک خود عاجز است و زبون سایر همسایگان خود، به حقوق صریحه ما تعدی و تجاوز ننماید و طمع خام در ملک ما نبندد، و بدان‌چه از ما غصب کرده فناعت کند. اگر این‌ها نباشد نه حفظ وطن و دیانت ممکن است نه نگهداری نوامیس مقدسه شریعت و ملت. هرگاه نیاکان دیرین ما که خاکشان سرشته با آب رحمت بادا! - آن روز مثل ما بدبختان «به من چه؟» گفته و بدان کار بسته بودند امروز این خانه محقر را نیز نداشتیم. معلوم است شخص که می‌خواهد باغی درست کند و درختان میوه‌دار بنشانند، مقصودش انتفاع اولاد خود از نزهت گل و گیاه آن باغ و شیرین‌کام بودن‌شان از ثمرات اشجار آن است. این وطن گرامی را گذشتگان ما به بهای خون خودشان خریده برای ما نگاه داشتند. هرگاه به دقت در خاک وطن بنگریم مثنی از آن را پیدا نتوانیم کرد که آغشته به خون نیاکان ارجمند ما نباشد. در مدافعه و محافظت این مثنی خاک چه جان‌های عزیز تلف شده است. وقتی چهار طرف ما دشمنان قوی پنجه بودند، اجداد عالی‌تراد ما با آن همه دشمنان شب و روز دست در گریبان داشتند تا ساحت وطن را پس از هزارگونه جان‌فشانی‌ها از خارهای تسلط بیگانگان که دشمن همه چیز ما بودند پاک کردند. حالا که ما از شومی تنبلی و مآل نیندیشی به رونق آن چیزی نیفزودیم، آیا رواست که پس از باختن قسمت بزرگی از آن به حفظ این مختصر - که زمان برای ما نگاه داشته - نیز پردازیم و طرف دیانت را هم با حب وطن زیر پای بی‌شرمی بگیریم و شکر این نعمت عظمی را - که خدای ما را که مستقلاً صاحب مساجد و معابد فرموده - به جای نیاوریم و آن‌ها را به طوری که در خور شأن بلند اسلام است نگاه نداریم؟ می‌ترسم که خدای به کیفر این کفران نعمت ما را گرفتار سازد و قهر خداوندی اساس همه عزت ما را براندازد. مقصود من یادآوری این‌هاست و گرنه اگر امروز تمام ایران به آتش ظلم بسوزد مرا در آن میان پرکاهی نیست، مگر این‌که از دورادور دلم اندوهناک گردد. چون عهد انوشیروان دادگر زنجیر عدالت در هر سوی آن کشور آویخته گردد مرا از آن هبان به جز حصه افتخار و شادمانی چیزی به دست نخواهد شد. اگر هموطنان محترم بگویند که این جوان فضول را چه رسیده که به عنوان نصیحت مردم مملکتی مداخله به معفولات می‌کند، به ایشان هم در کمال فروتنی عرض می‌کنم «آن ذره که در حساب نیاید من‌ام.» ولی شما به قول بزرگان کار بندید که می‌فرمایند: انظروا الی ما قال و لا تنظروا الی من قال.»

شرف قائل و خساست او	نکنند در کلام هیچ اثر
تو سخن را نگر که حالش چیست	بر گزارنده سخن منگرا!

از خدای به کمال تضرع درخواست می‌کنم که مرا برساند به روزی که به چشم خود ایام سعادت‌تی را - که «وجود محترم» در طهران به من وعده فرموده بود - ببینم. نخستین اسباب حصول آن سعادت همانا بسته به وقوع اتفاق و اتحاد در میان هیئت وزرای مملکت و بزرگان ملت است که به یک جنبش مردانه اغراض نفسانیه را از ساحت دل خودشان کنار گذاشته به دستیاری همدیگر به اصلاح نواقص وطن پردازند و در خدمت وطن و دولت پرستی چنان باشند که وزرای سایر دولت‌ها هستند.

من در میان این خیالات بودم که به یک بار یوسف‌عمو به سخن درآمد که: «سرکار بیگ! مگر میل غذا ندارید؟ من گرسنه‌ام. وقت ناهار خیلی است که گذشت.» دیدم راست می‌گوید، نزدیک به عصر است.

گفتم: «عیب ندارد! برویم چیزی بخوریم و بلکه از بازار یک ساعت هم بخریم، ساعتی که در طهران به باد رفت.»

یوسف‌عمو گفت: «راستی جناب بیگ! چند بار خواستم بیروسم که ساعت شما چه شد، باز مصلحت ندیدم. حالا که خود اظهار کردی باز به خاطر آمد واقعاً ساعت شما چه شد؟»

گفتم: «باز نرسید، زیرا که من هم نخواهم گفت.»

گفت: «چرا؟»

گفتم: «به علت این که راستی آن ماجرا را به شما نمی‌توانم بگویم. خود می‌دانی که به دروغ‌گویی هم عادت ندارم.»

بیچاره دم فرو بست و چیزی نگفت. از مهمانخانه هر دو به عزم خوردن ناهار و خریدن ساعتی بیرون شدیم. در همان جا یک نفر ایرانی راست آمد.

پرسیدم: «همشهری در این جا دکان چلوپزی هست؟»

گفت: «نه! اگر ناهار خواهید خورد دکان کباب‌پزی هست.»

گفتم: «چه عیب دارد؟ اگر ما را بدان جا راهنمایی کنید متتهای محبت است.»

گفت: «به چشم!»

ما را تا دکان کباب‌پزی آورد و نشان داد.

تکلیف کردم که: «بفرمایید با هم ناهار بخوریم.»

گفت: «غذا خورده‌ام، سلامت باشید» - و رفت.

ما هم به دکان داخل شده کباب خواسته خوردیم.

پس از آن جا برای خریدن ساعت به یک مغازه داخل شدیم. صاحب مغازه که مردی

از یهود بود پیش آمد، قیمت پرسیدم، به روسی جواب داد، ترکی نمی دانست. به فرانسوی و انگلیسی ادای مطلب کردم. نفهمید، معلوم شد که تنها روسی می داند و بس. خواستیم برگردیم نگذاشت. چند دستگاه ساعت برداشته به ما اشاره کرد که بیایید. دریافتیم که پی ترجمان می گردد. در نزدیک مغازه پله ای بود که بالا می رفت، بدان جا داخل شد. ما نیز از پی او، تا رسیدم بالا. در اتاقی رازد. از اندرون منزل به قاعده فرنگاز صدای «آتری!» «Entrez!» بلند شد. مرد که ساعت فروش داخل شد، ما نیز پشت سر او. دیدم سه نفر ایرانی نشسته ناهار می خورند. سلام دادیم.

چون ما را دیدند. تهارف نمودند: «که بسم الله ناهار میل فرمایید!»
گفتم: «سلامت باشید. حالا خوردیم.»

یهودی صاحب مغازه مطلب را به زبان روسی به ایشان اظهار کرد که این همشهریان شما ساعت می خواهند. خلاصه، به ترجمانی ایشان یک ساعت به دوازده منات خریدیم. یهودی پولش را گرفت و رفت. چون در ممالک روس همیشه در خانه ها و منازل چای حاضر است لهذا چای تعارف کردند خوردیم. پس از آن سر صحبت باز شد. معلوم گردید که صاحب منزل یکی از تجار ایران است که به طور دائمی در باطوم اقامت و تجارت دارد. غالباً به حمل و نقل چای مشغول است.

از نام و نشان ما پرسید گفتم: «ایرانی و منیم مصر، فرزند فلان کس هستم.»
خیلی اظهار خوشوقتی کرده دوباره از ما به یگانگی و خصوصیت احوالپرسی و خوشامدی نمود. معلوم شد که با مرحوم پدر آشنایی و شناسایی داشته اند. از واقعه فوت مرحوم پدر خیلی متأسف و متأثر گردید. از نام آن دو نفر همشهری دیگر پرسیدم.

یکی را نشان داد و گفت: «این همشهری کربلایی تقی از اهل مرند است، در این شهر اقامت دارد. این هم خلیل سلطان شوهر همشیره بنده است. همشیره فرستاده است که حکماً مرا ببرد. چون از مراتب آسودگی بنده بی خبر است می خواهد به سبب مهر برادری به هزار گونه بلا مبتلا کند.»

قدری شوخی کردیم. در این اثنا یکی از در داخل شد، بی تمهید مقدمه گفت که:
«حاجی آقا! این مرد باز طفره می زد، تو را به خدا سوگند می دهم مرا از چنگ این ظالم خلاص کن!»

حاجی گفت: «بابا من چه بکنم؟ سه بار نزد او رفتم التماس کردم که یک صدو پنجاه منات به شما بدهد، خود هم قول داد. دیگر این چه طفره بازی است؟ خدای لعنت کند

بدین طایفه که نه از خدای شرم دارند و نه از پیغمبر خدا آزرم! به خوردن مال ایتم و صفار مردم دلیر شده‌اند. شما بروید من امروز باز می‌روم بلکه طوری کنم که شما خلاص شوید.»

آن شخص دعا و ثنا کرد و رفت.

خلیل سلطان پرسید که: «چه خبر است و این شخص کیست؟»
حاجی گفت: «پارسال در این جا یک همشهری وفات کرد، دکان بقالی داشت. گونسلی اشیاء دکان را فروخت. هفت صد و پنجاه و چند منات وصول کرد، همه را ضبط نمود. حالا این شخص که - برادر اوست - آمده، در دست خود از علمای معتبر مملکت شهادت‌نامه دارد که وارث و برادر متوفاست. اکنون چند ماه است که آمده در این جا معطل است. گونسلی زیر بار ادای متروکات متوفایم رفت تا این که به هزار جرثقیل قطع کردیم، بی انصاف آن را هم نمی‌خواهد بدهد.

من پرسیدم: «گونسلی را کجا تعیین می‌کنند؟»

گفت: «از جنرال گونسلگری تفلیس.»

گفتم: «حالا که چنین است به جنرال گونسلی تفلیس عرض و شکایت کند.»

گفت: «خدای پدرت را بیامرز! این سر مشق را خود از آن جا گرفته است.»

خلیل سلطان گفت: «بیچاره گونسلی چه تقصیر دارد؟ به او که مواجب نمی‌دهند، چه

بکند؟ دور نیست که مبلغی هم به نام رشوت و تعارف دستی می‌گیرند.»

گفتم: «سرکار سلطان! شما خواجه تاشانید و هر دو خدمت به دیوان می‌کنید. البته

می‌خواهید از گونسلی حمایت نمایید. مگر به شما مواجب نمی‌دهند؟»

گفت: «به خدای اگر چیزی هم دستی نگیرند من راضی هستم، مواجب حلالشان

باشد!»

گفتم: «دیگر این چرا؟»

گفت: «من سال‌هاست که به نام مواجب چیزی ندیده‌ام، سهل است، یک اسب بسیار

خوبی دارم که از دو دیده خود بیشتر دوست می‌دارم، سرتیپ ما اسب را دیده طمع

در او بست. هر چه به ایماء و اشاره مقصود خود را رسانید من اعتنا نکردم تا این که

کار از ایماء و اشاره به کنایه و تصریح کشید. من نیز سخت ایستادم که نمی‌دهم.

پس مشتری به منصب من تراشید. می‌خواست که هفت صد تومان از او رشوت گرفته

سلطانی فوج را به او بدهد. من نیز در میان جمعی روی به رو گفتم که جناب سرتیپ!

این منصب از اجداد موروث من است، نیاکان من به پادشاه خدمت‌های نمایان کرده‌اند.

پدر من در آشوب سالار دو سال در خراسان خاک خورده، چندین زخم‌ها برداشته. اگر منصب مرا به دیگری بدهی، یکسر می‌روم پای تلگراف به پادشاه از تو شکایت می‌کنم و تا پای مرگ در سر این کار خواهم کوشید، زیرا که ملاحظه کردم بالای سیاهی رنگی نیست. آنچه گفتنی بود گفتم. سرتیپ دید خیر! من از آن نمره‌ها نیستم، از صرافت آن خیال افتاد. التفاتم نمود و خلعتم هم داد. با این همه اسب را ندادم.»

گفتم: «راستش را بگوید، اصلاً مواجب ندارید یا هست نمی‌دهند؟»

گفت: «چه می‌فرمایید؟ از دولت مواجب جیره معین داریم، خزانه می‌دهد ولی ایشان می‌خورند و به امثال ما چیزی نمی‌دهند. چون بنده از فضل خدا احتیاج ندارم بزرگان می‌گیرند دست به دست می‌گردد و از ده یا دوازده عقبه گذشته آن‌گاه ده یک آن یا به دست صاحبش می‌رسد یا نمی‌رسد. من که ندیده‌ام سهل است، کسانی را که از همقطاران خود می‌دانم و می‌شناسم آنان نیز ندیده‌اند.»

صاحب منزل گفت: «میل دارید برویم بیرون قدری گردش کنیم.»

گفتم: «چه عیب دارد؟»

با هم رفتیم بیرون همه جا تماشاکنان تا رسیدیم به باغ دولتی، خیلی ازدحام و جمعیت بود، نیم ساعت از شب رفته برگشتیم. در چین وداع به صاحب منزل گفتم که «شاید فردا نتوانستیم به خدمت برسیم واپور امروز آمد. فردا به یاری خدا عازم اسلامبول هستیم. التماس دعا دارم!»

حاجی گفت: «ممکن نیست، من شما را فردا نمی‌گذارم بروید.»

من خیال کردم که تعارف می‌کند.

گفتم: «نمی‌شود باید برویم.»

گفت: «نه ساعت بد است.»

دیدم مطلب طلور دیگر شد. جناب حاجی از ساده‌دلان است.

به تجاهل گفتم: «ساعت را به صوابدید شما خریدم، اگر بد بود چرا آن وقت

نفرمودید که پول ندهیم؟»

گفت: «نه آن ساعت را نمی‌گویم، دیروز به تقویم نگاه می‌کردم، دیدم برای امروز

سفر دریا را بد نوشته است.»

باز اوقاتم تلخ شد، گفتم: «لعنت خدای بدان تقویم و نویسنده آن و معتقد آن باد! بنده

خدا! عیب نیست که عمر خودتان را بدین مهملات صرف می‌کنید و وقت عزیز را فوت

و ضایع می‌نمایید؟ فلان، مرد بی‌دین - که از وقایع اتفاقیه خانه خود بی‌خبر است - نوشته که فلان‌روز سفر دریا خوب نیست یا فلان ساعت دیدن بزرگان خوب است. آن پدر سوخته کارهای آسمانی را به حال خود بگذارد و تنها کار زمینی را که در آن نشسته است نیکو بسازد. اول مقدار جمعیت ایران را به هموطنان خود خبر بدهد، ثانیاً از مساحت و مسافت سرحدات مملکت مردم را مطلع سازد، پس از آن به آسمان پردازد. از همه بدتر، درد این منجمان و تقویم ایشان مرا هلاک می‌کند. مرد که به پادشاه که زنده لطف اوست نیز خیانت کرده می‌گوید فلان روز دیدن روی ملوک خوب نیست. بدبخت! دبدار ملوک همیشه مبارک است. تو درستکار و چاکر صدیق و رعیت ثابت‌قدم پادشاه باش، هر وقت که مقتضی شد روی ایشان را ببین که برای تو با میمنت و مسعود است. هر گاه بالعکس خیانت به دولت و پادشاه کرده‌ای، همیشه خاطر تو از آن رهگذر منوش است. هیچ روز و ساعت مبارکی تو را از کیفر حرکات بد و خیانتکاری به ملک و ملت نجات نمی‌تواند بدهد. نمی‌دانم این بازی‌ها و شعبده‌ها تا کی در ایران و میان ایرانیان رواج خواهد داشت؟ جناب حاجی بنده به شما عرض بکنم هر وقت غسل و شست‌وشوی بدن بر شما لازم شد بدون تعیین نیک و بد ساعت به حمام برو و بدن را پاک کن که سعادت‌ترین ایام و ساعات همان است؛ و همچنین هر مسئله شرعی داشته باشی بدون ملاحظه تقویم پیش فقیه شهر رفته پیرس که بهترین اوقات همان وقت است. هر زمان - خدا نکرده - ناخوش شدی پیش طیب رفته معالجه کن. این تقویم را که مجمع خرافات است بهل کنار! این سخنان مهمل را که صاحب تقویم می‌گوید ترقی قند و ابریشم، قوت حال مطربان، بسیاری دروغگویان، رفاه حال خواجه‌سرایان، کج نشستن زنان، کثرت ناخوشی در میان مردان، وقعی مگذار و به چیزی مشمار که این‌ها همه هذیان است!»

دیدم اوقات حاجی تلخ شد. گفت: «پس به فرمایش شما باید تقویم را بیندازیم. خوب اگر تقویم نباشد، شما از کجا معلوم می‌کردید که امروز چندم ماه است؟»
گفتم: «حاجی جان! بنده عرض نمی‌کنم که تقویم لازم نیست. البته برای هر ملتی و هر قومی لازم است اما نه این تقویم ایران که در سر هر صحیفه بنویسد «اوضاع این ماه دلالت می‌کند به شوری پنیر و شیرینی شکر، به نرمی پنبه و درشتی حجر.»
خلاصه، دیدم حاجی مستعد است سر کلافه سخن را پیچیده خداحافظی کرده درگذشتم.

آن شب را در منزل خوابیده، بامدادان پس از ادای فریضه صبح و خوردن چایی که

آفتاب خیلی بلند شده بود، یوسف عمر تذکرها را به دلالت خدمتکار مهمانخانه به گونسل‌خانه‌های ایران و عثمانی برده قول کشیدند. گونسل‌خانه ایران از هر تذکره دو منات، گونسل‌خانه عثمانی یک منات و هشتاد کاپک گرفته بودند. اما گونسل‌خانه عثمانی به روی تذکرها «تمر» بیست غروشی چسبانیده بود. معلوم شد که آنچه به گونسل عثمانی دادیم به خزانه دولت مشارالیها رفت و آنچه به گونسل ایران دادیم راست به کیسه خود او فرو شد.

باری، تا معامله قول تذکرها تمام شود چهار ساعت از روز گذشته بود. رفتیم به اسکله واپور، دیدیم کشتی هنوز بار می‌گیرد، چون واپور از میعاد معین دیر رسیده بود. من هم در روی پل قدم می‌زدم خیال و حواسم چندان پریشان و مختل بود گویی که هوش از سرم پریده است.

یک بار آواز یوسف‌عمو به گوشم رسید که: «سرکار بیگ! به خود باز آی که به دریا انتادی!»

چون متوجه به آواز او شدم دیدم همان قدم را | که | برداشته‌ام به دریا است. ملتفت گشته خود را پس کشیدم. به طرف یوسف‌عمو نگرستم. دیدم بیچاره دو دستی به سرش می‌زند.

و الحاصل، در آنجا چندان منتظر شدیم که زمان حرکت واپور رسیده رفتیم توی واپور. دیدم همان کشتی «ازوف» نام روس است که در آغاز سیاحت این طرف نیز به او سوار شده بودیم. عمله واپور مرا شناختند. با هم تعارف و احوالپرسی کردیم و از این حسن تصادف خوشوقت شدم. واپور حرکت کرد. هوا خیلی خوش و دریا آرام بود. از اسکله‌های طربزون، سینوب، کیره‌سون، صامسون، یکی یکی گذشته روز پنجم صبحی وارد بوغاز اسلامبول شدیم. در پیشگاه کراتین‌خانه «قواق» - که در مدخل بوغاز است - حساب کردم، هشت ماه و بیست و یک روز تمام بود که از آنجا به عزم زیارت مشهد مقدس و سیاحت ایران گذشته بودم.

صاحب‌خانه می‌گوید: چون آن سیاحتنامه کدورت‌انگیز را خوانده تمام کردم، غرق دریای حیرت بودم. آن وقت به ساعت نگاه کردم دیدم ده دقیقه به غروب مانده. به مراتب حیرتم افزود، زیرا که نه ساعت تمام مشغول خواندن آن سیاحتنامه بوده در این مدت نه سیگار کشیده نه چیزی خورده و نه از جای خود حرکت کرده بودم. از خورد بالمره خبری نداشتم. از مهمانان بیچاره هم خبرم نبود. ایشان رفتند حمام که بدن را

شست و شویی داده برگردند. حالا آفتاب غروب کرده خبری از ایشان نیست. همه در اندیشه آن بودم که اینان در کجا ماندند و در کجا ناهار خوردند. نوکر را صدا زدم، آمد، چون مرا دید متعجب شد.

گفت: «آقا! شما در خانه بوده اید؟ ما چنان پنداشتیم که شما به همراهی مهمانان بیرون رفتید. خانم حالا از من می پرسید که چرا نیامدند.»

گفتم: «فضولی مکن! می بینی که در این جا هستم، دیگر پرسیدن چه معنی دارد؟ زود برو به «خان والده» در مرتبه فوقانی به اتاق نمره «...» سری بزن، بین اگر مهمانان در آن جا هستند همراه خودبیاور خانه! هر گاه در آن جا نباشند از صاحب اتاق پرس پیش او آمده اند یا نه؟ زود برگرد!»

نوکر رفت. من باز در فکر مهمانان و از غفلت خود شرمسار بودم که چرا خود با ایشان نرفتم. قدری نگذشته بود که دیدم هر دو آمدند، برخاسته استقبال کردم.

چون نشستند گفتم: «برادر! مرا به عجب حالی گذاشتی؟ این کتاب مصیبت و یا سیاحتنامه خود را به دست من پیموده در رفتی. مرا چنان مشغول داشت که نه از خود و نه از شما خبرم شد. تا حال هیچ چیز نخورده ام، سهل است که سیفار هم نکشیده بلکه از جایی که نشسته بودم جنبشی هم نکرده ام. حتی اهل خانه نیز چنان گمان برده اند که من هم با شما رفته ام. اکنون به خود باز آمده به فکر شما افتادم که در کجا ماندید.»

گفت: «ما نیز از حمام بیرون شده به یک نفر همشهری که آشنا بود آمدیم. ما را برد به منزلش. ناهار و چایی را آن جا خوردیم، باز دست نکشید که «باید شب را نیز در این جا باشید!» به هزار گونه التماس راضی کردیم، یکسر می آمدیم به خانه که در اثنای راه به آدم شما برخوردیم که پی ما می رفت.»

سرگذشت ابراهیم بیگ پس از ورود به اسلامبول

باری قدری صحبت کردیم. پس از آن گفتم شام حاضر کنند. آن زمان به خاطر آمدن که از مصر به نام ابراهیم بیگ مکتوبی رسیده بود.

گفتم: «برادر! راستی فراموش کردم. به نام شما کاغذی از مصر رسیده است.» پس کاغذ را از جزوه دان درآورده دادم. ابراهیم بیگ به اشتیاق تمام مکتوب را گرفت و آشکارا خواندن آغاز کرد.

مندرجات مکتوب مذکور این است

برادر جان! بحمدالله و المنه، همه منسوبان و متعلقان سلامت‌اند. امیدوارم که این روزها در پناه خداوند وارد اسلامبول شده‌اید. از طرف شما چندان نگرانی داریم که به تقریر نمی‌آید. تمامی دوستان از طول کشیدن سیاحت شما ملو و همه در این اندیشه بودیم که شما در مملکت مصر به آزادی تمام بزرگ شده‌اید، این حالت شما با وضع ایران منافات داشت. راستی، می‌ترسیدیم که به سبب آزادی زبان، صدمه بزرگی در ایران به شما وارد بیاید. خصوصاً مادر پیرت از این رهگذر خیلی نگرانی داشته، شب و روز در گریه و زاری بود. ای مرد بی‌انصاف! گیرم که دوستان از خاطرت بالمره فراموش شدند، مهر فرزندی و مادری کجا رفت؟ در ظرف این مدت طولانی، نه مکتوب نه تلگرافی از شما رسید که موجب اطمینان خاطر یاران و سبب تسلیت دل مادر مهجور و ناتوانت گردد. من خوب دریافتم، می‌دانستم که شما از دیدن جمال معشوقه خودت - «ایران خاتون» - دنیا و مافیها را فراموش خواهی کرد تا چه رسد به ما. باری، شکر خدا را که چند روز قبل مژده حرکت شما از تبریز به واسطه تلگراف رسید. دوستان از شنیدن این مژده شادمانی‌ها کردند، به ویژه والدات را این مژده حیات تازه بخشید. دو شبانه‌روز از غلبه شادی گریه می‌نمودند و هی تلگراف‌نامه شما را می‌بویید و می‌بوسید و به دیدگان می‌مالید. از قضا، تلگراف نیز چندان زود رسید که مایه شگفتی و حیرت عمومی شد. گویا آن هم از حالت ملولی دوستان و نگرانی والدات خبردار بوده در ظرف سه ساعت و سی و چهار دقیقه خود را به ما رسانید و از مژده حرکت و سلامتی شما آگاهی بخشید. راستی حلال باد تعریف میرزا رضای شاعر که در حق آن برید دهنده‌تر از برق می‌گوید:

ای «تل»! تو نیک واسطه‌ای دادخواه را

آگاه کن ز حال گدا پسادشاه را

در یک زمان، به یک حرکت، چون شمع شمس

طسی می‌کنی مسافت صد ساله راه را

فسرخ بسریدن تو به قدر بریدن است

از صحن دیده تا صف مژگان، نگاه را

باری، خیر تازه نیست دوستان همه سلامت‌اند، به جز از یاد شما حرفی در زبان

ندارند؛ بعضی در اثنای صحبت شما می‌گویند ای کاش در ایران ما نیز در نزد

ابراهیم‌پیگ بوده، تماشا می‌نمودیم که از دیدن آن وضع خود به خود چه گونه کوک می‌شود، آن دشنام‌های غلیظ را به که می‌گوید، بی‌دینی و بی‌غیرتی را به کدامین کسان اسناد می‌دهد. از این مقوله همی می‌گویند و همی می‌خندند. ان‌شاءالله زود تشریف بیاورید که رفنا با تو کارها دارند. اگر می‌خواهی جاننت خلاص شود هر چه آن‌ها گفت | می‌گویند | تو از پیش بگو. خود در خنده با ایشان هم‌رنگ باش تا آسوده شوی، والا کارت خراب است و اسباب همه‌جوره کوک کردن شما را فراهم آورده‌اند.

من از مفصل این نکته مجملی گفتم

تو خود حدیث مفصل بخوان از آن مجمل
 قضای ناگواری که بعد از تشریف‌بردن شما روی داد، فوت حاجی علی بابای سلماسی است - خدایش بیامرزد! همه دوستان از غریب و بومی از فوت آن مرحوم متأثر شدند. بعد از تعزیه‌داری، مأمورین گونسلخانه روس آمده نقد و املاک و مطالبات آن را ثبت کردند. مردم در ثروت مومی‌الیه مبالغه‌ها داشتند. ولی از همه جهت سی و چهار هزار لیرا نقد و املاک و طلب از او باقی ماند. آنچه سهم علی رضای صغیر و محمدعلی مختل‌الشعور بود به بانک سپرده شد. قرار دادند که هر ماه برای مخارج مکتب و غیره علی‌رضا بیست و پنج لیرا و برای محمدعلی هشت لیرا داده شود. سهم وارثان کبیر را نیز به دست خودشان سپردند. تا یک هفته، مأموران گونسل‌خانه مشغول تقسیم متروکات نقد و جنس متوفی بودند. گونسلخانه تنها پنج لیرا و نیم حق‌الزحمه یا حق‌الحکومه برداشتند. آن را هم از وراث کبیر گرفتند، از حصه صغار حبه و دیناری برداشتند. این یک حادثه بود که عرض شد. حادثه دیگری نیز روی داد که بس عجیب است. رفیق شما - که در بندر «سویس» مغازه داشت - در ضمن تجارت به طرف سودان رفته بود. چنان به نظرم می‌آید که آن وقت شما در مصر بودید، خلاصه چندی پیش از این خبر فوت او شایع شد. «...» خان، گونسل ایران، از مصر آدم فرستاد در سویس مغازه او را مهر کرده آدمش را بیرون انداختند و از مغازه آنچه نقد و متاع کارآمد بود از میان رفت. بیچاره صاحب مغازه نمی‌دانم به چه واسطه در سودان از ماجرا مطلع شده، از پس بود یک‌ماه و نیم از انتشار خبر مرگش، خود به سویس رسید دید مغازه‌اش مههور است. آمد به مصر. حالا هر چه داد می‌زند «من که نمرده‌ام، مغازه‌ام را باز کرده ام‌الم را به من بسپارید» به جایی نمی‌رسد.

جناب گونسل طفره می زند. بیچاره ناچار به حکومت خدیوی ماتجی شد، اعتبار نکردند. هنگامه غریبی است. دیروز آقامیرزا عباس و حاجی خلیل آقا به شوخی می گفتندش که «بنده خدا در گونسرخانه به ثبوت رسیده که تو مرده ای، حالا باید رفته از سودان شهادتنامه مصدق بیاوری که زنده هستی، تا آن وقت به کارت رسیدگی کنند.» بیچاره از شنیدن این سخنان دیوانه شد. حالا در به در می گردد تا چه شود. همشهریان مصر می گویند جای ابراهیم بیگ خالی است، هر گاه این ماجرا را به چشم خود می دید آیا متنبه می شد یا باز ما را به عدم غیرت و حمیت برمی شمرد؟

دیدم دست های ابراهیم بیگ می لرزد. رنگش متغیر گشت. سراسیمگی در حالت پدید آمد و یک بار مکتوب را پاره پاره کرده در انداخت و گفت: «خود هم نمی دانم چه بلا در سر دارم. همه جا مصائب مرا پیشواز می کند. گویی این مقدمات را برای گداختن دل من مخصوصاً فراهم می آورند و نمی دانند که این دل بلاکش خود لختی خون گشته است. مردکه بی انصاف گویی برای استقبال من تحفه فرستاده است! به خدای با این همه من راضی هستم که گونسل ایران هست و نیست مرا به غارت ببرد و خودم را به سخت ترین مصائب گرفتار سازد ولی پس از مرگ من چند تن نصارای زنج تراش و کامه کلاه، برای تقسیم متروکات من به وارث شرعی به خانه من نیایند. این مردمان بی خبر چنان می پندارند که در روس ظلم نیست. مأمورین آن رشوت نمی گیرند. به خدای! هر گاه آنان بند بگسلانند، چون گاوساله خواجه نصرالدین [گوساله ملانصرالدین] از مأمورین ایران خیلی تندتر می دوند. اما درد اینجاست که از ما سرچشمه خراب است. هر گاه مأمورین روس را در خیانت کاری بگیرند دیگر محال است که خلاص شوند و دوباره به سر کار آیند، ولو که منسوب به خانواده ایمپراتوری باشند. ابد پای توسطی در میان نیست. آنچه محکمه در کیفر کردار او حکم کرده است، بی کم و زیاد مجرا می گردد و وجوه رشوت ناشمرده می ماند که معنی عدالت همین است. وقتی که کار به محکمه عدلیه رسید به قوانین مساوات تا آخرین نقطه رعایت می شود. این است که بزرگان گفته اند «ظلم بالسویه عین عدل است.» اما در ایران بدبخت ما، هر گاه کسی به دولت صد هزار تومان خیانت کرده یا همان مقدار به مال غیر تجاوز کند در صورت آشکار شدن آن خیانت و یا تعدی اگر بیست هزار تومان آن را به رؤسای کار به عنوان رشوت بدهد، البته مابقی را مفت از میان برده می خورد و خود هم خلاص خواهد شد.»

صاحب‌خانه می‌گوید: هر چند که از قدیم به مراتب تعصب ملی ابراهیم‌بیگ آگاهی داشتم ولی چنان‌گمان می‌کردم که پس از سیاحت ایران و دیدن آن همه ناملایمات آتش تعصب او تا یک درجه سردی و خاموشی گرفته است. اما از ملاحظه این حال و شنیدن این تفصیلات دیدم خیر! ظن من به خطا رفته، بالعکس به مراتب تعصب ملی او افزوده است. پس در دل خود تصدیق کردم که این خوی او فطری است نه عارضی، «با شبر اندرون شده با جان به در رود.» راستی، از آه‌های سرد پی‌دزیی او دلم آتش گرفت. رقتم دست داد.

بر خود از جای برخاسته گریه‌کنان او را به کنار کشیدم و از سر و صورتش بوسیده گفتم: «برادر جان، نعمت و وطن‌پرستی بر تو گوارا باد!

آفسرین خدای بر پدری که تو پرورد و مادری که تو زادا!

راست می‌گویی و خوب فهمیده‌ای که از ما سرچشمه خراب است، نه همه حکام مسلم ظالم است و غیر مسلم عادل. ما نیز در این جا گونسل داریم. خود از ملت نصارا است ولی هزار مرتبه از گونسل‌های پیش ظالم و غدار [تر] است. کارهایی می‌کند که به تقریر نمی‌آید. نمی‌دانم به چه وسیله خود را به این سفارت انداخته، مدت‌هاست که عنان اختیار ملتی را از هر طبقه به دست این ظالم سپرده بر مال و جان و اعتبار مردم مسلط داشته‌اند. در تاخت و تاز ضعفای ملت و هتک احترام مردمان محترم چندان دلیر و بی‌باک است که مردم، به استثنای یک نفر. به تمامی گونسل‌های پیش رحمت می‌کنند. یکی از دوستان من نقل می‌کرد که: در ضمن کاری چند روز پیش به گونسل‌خانه رفته بودم، دو نفر از عوام ملت را آن‌جا دیدم، یکی عرضه‌چی بود، از دیگر ادعای طلب می‌نمود. مدیون می‌گفت: «استطاعت ادای دین خود را ندارم.» یک بار صاحب طلب بی‌اختیار فریاد زد که «خان قربانون اولوم بر بی‌انصافون سوروش منم پولم ارمنی پولیدور!» حضار همه خندیدند. هر چند که حان خود نیز نیم‌خندی کرد. ولی من دیدم که رنگش متغیر شد. عجب است که همین گونسل به دعوی نکاح و طلاق ما نیز به اقتضای مأموریت خود می‌پرداخت. پس خرابی سرچشمه را دلیل بهتر از این نتواند شد. هر کس از زبردستان خود به ستم گرفت و به زبردستان به رشوت داد، تحصیل هر مأموریت برای او ممکن است و هر قدر شقاوتش زیاد باشد تقریبش به دستگاه حکومت بیشتر می‌شود. چنان‌که نصرانی قاضی مسلمانان شده است.»

در این جا، یوسف‌عمو نیز مداخله به صحبت کرده گفت: «آقا جان! این‌ها چه فرمایش است؟ سرچشمه چه گناه دارد؟ شقی همه‌جا و از هر ملت که باشد شقی است، عکس

آن نیز هکذا. خدا بیامرزد میرزا احمد خان جنرال کونسل مصر را! آن نیز از همان سرچشمه آب می خورد. آن هم از مأمورین دولت ایران بوده در مصر با تبعه و زبردستان پدروار رفتار می نمود. ایرانیان در زمان مأموریت آن مرحوم افتخارها داشتند. آنان که از خوف تاخت و تاز پیشینیان ترک تابعیت نموده بودند اظهار ندامت می کردند. از رعیت احدی از آن مرحوم و کسانش آزرده نشدند. بیچاره همیشه قرض دار بود و آنچه به دستش می رسید وقف سادات و دراویش بود. به خاطر دارم که یک شب رقعهای به مرحوم حاجی ابوی بیک نوشته پنجاه لیرا قرض خواسته بود. حاجی مرحوم چون از داد و دهش آن مرحوم آگاهی داشت مخصوصاً وجه را به من داد و سپرد که خودت برده بسپار و ببین که در دل شب این پول را چه می کند. برده تسلیم کردم، دیدم سه نفر از سادات هم در آن جا هستند. به تقریبی از ناظر «وکیل خرج» پرسیدم که شبانه پول را برای چه لازم داشتند؟ گفت: «برای این سه نفر سید. خان به اینان وعده کرده بودند که هنگام رفتن نیازی به شما خواهیم داد. حالا می روند، به ایشان خواهیم داد.» واقعاً قدری نگذشته بود که خان ایشان را خواست و تمامی آن پول را به ایشان تقسیم کرد. چندی پس از آن مرحوم، که در مصر یکی دو گونسل عوض شد، حاجی میرزا نجفعلی خان آمد. به جای شمع کافوری چراغ نفت سوختن گرفت. اسباب نیکنامی و شرفی را که آن مرحوم در مصر برای دولت و ملت به زحمات زیاد فراهم آورده بود پشت پای زد. در تاخت و تاز چندان دلیر شد که مردم به چنگیز خان رحمت می خواندند. حسن خان خوبی را - که پیشتر از او گونسل بود و در ظلم آوازه ای داشت - فرسنگ ها از خود عقب گذاشت. خدای روحش را تا روز رستخیز معذب دارد! پس معلوم است که شقاوت فطری مردم را به ظلم وامی دارد. سرچشمه را چه گناه است؟»

در این اثنا خبر دادند که شام حاضر است.

ابراهیم بیگ گفت: «هر شب شام را مثل امشب زود می خورید یا برای خاطر ما تغییر در وضع خودتان می دهید؟»

— «برادر جان! من امروز از دولت مطالعه سیاحتنامه شما روزه گرفتم. ولی افسوس که

نماز نخواندم.»

خندید. در حقیقت هم آنطور بود. نماز را بالمره فراموش کرده بودم. رفتیم سر سفره. در اثنای طعام قدری صحبت شد اما حالت ابراهیم بیگ را خیلی منقلب دیدم. ملاحظه می نمودم که بیخودانه حرکت می کند. مثلاً بعضی صحبت را دوباره می پرسید. گویا تازه وارد شده از آغاز صحبت بی خبر بوده است و همچنان خود نیز بعضی سخنان را

مکرر می‌گفت. به هر حال شام را خورده از سر سفره برخاستیم.
 ابراهیم بیگ گفت: «من نماز بخوانم.» به لطفه گفت که: «هر گاه می‌خواهید، قضای
 نمازهای ظهر و عصر شما را هم به جا بیاورم.»
 او رفت به نمازخانه. من ماندم و یوسف‌عمو.

گفتم: «عمو جان! بگو بینم احوال شما چه طور است؟»
 گفت: «آقا! احوال مرا نپرسید که جان به گلویم رسیده. اگر بدانید که من در این سفر
 چه زحمت‌ها کشیده‌ام، بر من ترحم می‌کنید؛ نه من به تنهایی، این جوان هم تمام شده
 است. چند روز می‌شود که بی‌خود حرکت می‌کند. هر آه می‌کشد. گاهی بیهوشانه لب
 خود را می‌گزد. گاهی بی‌هیچ سبب ظاهری دست تأسف به زانو می‌زند. بعضی اوقات
 خودبه‌خود چندان حرف می‌زند که دهانش چون مردمان مصروع کف می‌بندد و مردمک
 دیده‌اش در چشمخانه می‌گردد. آخر الامر، لرزی گرفته بیهوش می‌افتد و خوابش می‌برد.
 آن زمان نیز راحت نیست. هر با خود سخن می‌گوید. هر حرف و طن است که از زبانش
 جاری است. گاهی می‌بینم یکی را مخاطب و معاتب داشته، داد می‌زند که سبب تباهی
 حال وطن و زبونی و پریشانی هموطنان شما هستید، معنی حب وطن را نمی‌دانید! از
 این‌گونه سخنان چندان می‌گوید که من متأثر شده از خوابش بیدار می‌کنم. می‌پرسم در
 حالت خواب این چه داد و فریاد است که می‌کنی، خصوصت با کیست؟ می‌گوید هیچ.
 باز می‌خوابد، همان آتش است و همان کاسه. نمی‌دانم چه خاک بر سر خود کنم. از
 خدای درخواست می‌نمایم که چندانم از مرگ مهلت بدهد که این جوان را تندرست در
 مصر به مادرش برسانم. پس از آن، آرزویی در دنیا ندارم. حال این جوان خیلی خراب
 است شما هم قدری نصیحت کنید بلکه کارگر شده قدری از این حالت بیهوشی به خود
 باز آید.»

گفتم: «من از اول که عزم سیاحت او را شنیدم می‌دانستم که بر سر شما چه خواهد
 گذشت. اما شکر کن که باز ارزان خلاص شده‌اید!»
 در این اثنا ابراهیم بیگ نمازش را تمام کرده برد؛ آمد سلامی کرد و نشست. گفت:
 «هر گاه مکن است یک تلگراف به مصر بنویسیم آدم شما ببرد به تلگرافخانه بدهد.
 گفتم: «چرا ممکن نباشد؟ کاری است بسیار سهل.»
 پس تلگرافی نوشت فرستادیم.

گفتم: «خوب، برادر! قدری صحبت کنید مستفیض شویم. ولی خواهش دارم از
 بی‌نظمی ایران چیزی نگویید. زیرا که در سیاحتنامه شما همه آن‌ها را خواندم، خود هم تا

یک درجه می دانستم. شما قدری هم از محسنات وطن که دیده‌اید نقل نمایید.»
گفت: «از محسنات نیز هر چه دیده‌ام در سیاحتنامه ثبت است، البته دیده‌اید.»
گفتم: «درست در نظرم نیست، وانگهی می‌خواهم از زبان شما توصیف محبوب خودتان را بشنوم.»

گفت: «از همه جهت چهار چیز خوب در ایران دیدم که موجب خوشوقتی من و افتخار عموم وطن پرستان تواند شد: اول روضه مطهره حضرت امام - رضا علیه السلام: دوم کاروانسراها و بعض راه‌های شوسه پادشاه غفران پناه شاه عباس صفوی - طاب الله ثراه؛ سوم بودن شخص بزرگ و کارآگاهی مانند «وجود محترم» در طهران؛ چهارم دارالفنون ناصری در طهران، والسلام!

گفتم: «والسلام؟ چرا؟ این همه شهرهای خوب را سیاحت و گشت و گذار کردید تنها این چهار چیز جالب نظر مشکل پسند شما شد؟ شهر ارومیه را با آن همه چمن‌های سبز و حرم و گلستان‌هایی - که رشک گلشن ارم است - مگر سیاحت نکردید که هوای هر سوی مشک‌بیز و نسیمش عنبرآمیز است؟ سایرین که دیده‌اند می‌گویند آن شهر مینو بهر نمونه‌ای از جنت است. صحن باغ و بساتینش از کثرت گل‌های رنگارنگ رشک نگارستان چین است و خاکش همه‌جا عنبرآگین. خدای را! انصاف است از آن شهر - که گلستان روی زمینش توان گفت - توصیف نکرده بگذری؟»

گفت: «بنده باغات و بساتین را افسرده و باغبانان را خفته یافتیم. گل‌ها را همه پژمرده و زرد و گلستان‌ها را تیره از رنگ غبار و گرد دیدم. نه در صحن گلستانش نزهت و نه در گل‌هایش طراوت بود. همه‌جا را پایمال سم خیول خزان یافتیم و گمان ندارم که به این روش بهاری در پی آن خزان باشد. سال دوازده ماه خزان است و بس.»

گفتم: «از وضع صحبت و سخنان شما، چنان معلوم می‌شود که از ایران خیلی رنجیده‌اید.»

ابراهیم گفت: «حاشا که من از محبوب خود برنجم! «من لاف عشق می‌زنم این کار کی کنم؟» حیات من در گرو مستی از خاک آن زمین پاک است. همه آزرده‌گی دل غم‌پرور من از غفلت باغبان است و گرنه باغ را تقصیری نیست. چنان‌که خود تعریف کردی، شهر ارومیه و سایر بلاد ایران برازنده صد چندان توصیف‌اند. جنگل مازندران بهشت روی زمین است. در تمام صفحه گیتی بهتر از آن صفوت هوا و خضرت خاک جایی پیدا نمی‌توان نمود. افسوس که از غفلت باغبان، دیو و دد اجانب چندین سال است بدان‌جا ریخته به فضای نزهت‌افزای آن خاک غم بیخته‌اند. زخم تیشه آن نامردان دل وطن پرستان

را تا قیامت مجروح خواهد داشت. آخر من چه خاک بر سر خود کنم؟ از کداهین محسنات دارنده این ملک مبارک سخن گویم؟ چرا در چند بندر آن خاک پاک چند کشتی از دولت ما با بیرق‌های شیر و خورشید که نماینده سطوت و هستی دولت و ملت است نباشد؟ هر گاه اولیای دولت ما مخارج سد سفر سیاحت فرنگستان را به آبادی آن منک صرف می‌کردند، امروز به همان اندازه خزانه دولت از منفعت آن آبادی بهره‌مند می‌شد و محتاج آن نبود که برای مخارج لازمه مملکت به تاخت و تاز رعیت قیام نماید. همه جا خاک وطن به زبان حال فریاد می‌زند که: ای ایرانیان و ای فرزندان ناخلف من! از من غفلت نکنید که من در دل خود گنج‌های بیکران برای شما آماده داشته‌ام. سعی و همت کنید، از من فیض ببرید. اما فریاد او به گوش احدی نمی‌رود. «ولهم آذان لایسمعون!»

گفتم: «پس معلوم می‌شود شما از مردم مملکت، یعنی از هموطنان خود، رنجیده‌اید، چنان‌که از وضع صحبت و سیاحتنامه شما هم دریافت می‌شود. ولی من به شما نصیحت می‌کنم که این خولیا را از دل به در کن، به غصه خوردن جوانی ابراهیم نام، که خیال خود را به هوای اصلاح وضع وطن پریشان کند و به سبب عدم انتظام کارهای وطن دائماً خود را اندوهگین بدارد، ثمری حاصل نتواند شد؛ شدنی می‌شود و غصه به تو می‌ماند. حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب، علیه‌السلام - می‌فرماید: «الجزع عندالبلا یا‌تاما‌المحنة.»

در بلیت جزع مکن که جزع	پای تا سر دلت کند رنجور
هیچ رنجی تمام‌تر زان نیست	کز ثواب خدای مانی دور

من می‌ترسم - خدا نکرده - از این پریشانی خیال به وجود و صحت تو صدمه برسد. این حالت تو مثل آن است که به حیات خود قصد کرده باشی. این هم از گناهان بزرگ است و در عقبا موجب سخط خداوندی است. هر گاه خود رحم نداری بدان پیره‌زن مادرت ببخشای که امروز در صفحه گیتی به جز از تو کسی را ندارد، حیاتش بسته به حیات شما است. چیزهایی که در این سیاحتنامه نوشته و از آن آزرده خاطر هستی مطلب پنهانی نیست. همه کس هر روز می‌بینند و بدان وضع الفت گرفته‌اند و در انظار هم بس که آفتابی است دیگر اهمیتی ندارد. اما با وجود این، جای هزارگونه افسوس است. ولی چه باید کرد؟ اگر به مرگ من و تو این نواقص اصلاح می‌شود برخیز اول من، بعد تو، خودمان را بکشیم! در صورتی که چاره این دردها از من تو و ساخته نمی‌شود، پس باید بسوزیم و بسازیم، تا خدای خود فرجی عطا فرماید، بزرگان ملت و اولیای دولت را متنبه سازد.»

ابراهیم گفت: «برادر جان! من از ناملایمات، وطن هر چه که دیدم همه را ننوشته‌ام؛ به واهمه این که مبادا به دست معترضان سررشته ملامت بیفتد، دیگر روز روشن را از شماتت خودشان بر من تاریک‌تر از شب دیجور می‌کنند.

غیرت نگذارد که بگویم که مرا کشت تا خلق ندانند که معشوقه چه نام است.»
در این صحبت بودیم که یکی حلقه به در زد. نوکر خانه در را باز کرد. یک نفر از ایرانیان که معمم و در سلک علما بود - از در درآمد. گویا به عزم شب‌نشینی آمده بود. به هر حال، پس از تعارفات معموله گفت: «فلان کس! راستی خبر تشریف آوردن مهمان عزیز را شنیدم. صبحی می‌خواستم شرف‌یاب شوم، بعد فکر کردم که شب‌ها دراز است. با خود گفتم بهتر آن‌که شب بروم و به کام دل صحبتی کنیم.»

گفتم: «بسیار خوب، خوش آمدید، قدم بالای چشم!»
قدری مجلس به سکوت گذشت.

ملا گفت: «مجلس شما را افسرده می‌بینم، اگر صحبت محرمانه دارید عیب ندارد، من قهوه‌ای خورده مرخص می‌شوم.»

گفتم: «نه! مهمان محترم ما تازه از ایران آمده، از سیاحت آن سامان و دیدن بعض ناملایمات خود آزرده خاطر است. افسردگی مجلس از بنده و شما نیست.»

ملا روی به ابراهیم بیگ کرده گفت: «مهمان قارداش! در ایران چه خبر تازه هست و چه روی داده که موجب افسردگی خاطر شما شده؟ بفرمایید ما هم بدانیم.»

ابراهیم گفت: «هیچ خبری نیست.»

ملا باز بسیار اصرار کرد.

ابراهیم گفت: «سبب بزرگ این خاطر افسردگی من شما هستید.»

ملا گفت: «من؟»

ابراهیم گفت: «یا شما یا برادران شما، هیچ تفاوت ندارد.»

ملا گفت: «من و یا برادران من به شما چه کرده‌ایم؟»

گفت: «به من هیچ نکرده‌اید، اما حقوق سایر برادران مرا ضایع نموده‌اید.»

ملا گفت: «چه حقوق؟ حقوق کدامین برادران شما؟»

ابراهیم گفت: «حقوق برادران وطنی من.»

ملا گفت: «راستی نفهمیدم.»

ابراهیم گفت: «حالا من یکان یکان عرض بکنم، شما بفهمید. جناب آقا! من با این

یوسف عمو که در خدمت شما نشسته‌ایم در شاهرود به بهانه‌ای پیش یک نفر ملای

مکتب‌دار رفتیم. یوسف عمو با‌یع شد، من مشتری. تمسکی نوشت و خانه این را در مقابل مبلغی نزد من بیع شرط گذاشت و به سبب یک قران که از ما اجرت قلم گرفت بدان تمسک بی پا و بیع شرط موهوم مهر زد و شهادت نوشت، بدون این که به تحقیق مطلب پردازد و سخنی از روی تدقیق مسئله از ما پرسد، بلکه این یوسف عمو مال دیگری را به تقلب کاری به من می فروشد. ملای مذکور من و او را نشناخته، چگونه بدان تمسک مهر نهاد و به کدام دلیل شرعی بدان بیع شرط نامه شهادت داد؟»

ملا مستهزیانه گفت: «به به آقا جان! این حرف است که شما می زنید؟ نویسنده چه تقصیری دارد؟ شما رفتید اقرار کردید، او هم نوشت داد.»

ابراهیم گفت: «اگر خانه مال دیگری باشد نمی دهد. آن وقت چه می شود؟»

ملا گفت: «ندهد. هیچ چیز نمی شود!»

ابراهیم گفت: «اگر ندهد من می روم پیش حاکم مملکت عرض شکایت می کنم.»

ملا گفت: «خودت می دانی برو بکن!»

ابراهیم گفت: «در صورتی که من شکایت پیش حاکم بردم البته آن هم به فراش باشی خود حکم خواهد داد که ملک را گرفته به من بدهد. آن وقت از طرفین هی رشود و تعارف است که خواهند گرفت. یک بار خیردار خواهیم گشت که هر دو تمام شده ایم. حالا این یکی ملای مکتبی بود، از او درگذشتیم؛ در حق مفتیان بزرگ بزرگ چه می گوید که در یک دعوای زید و عمرو چندین احکام ناسخ و منسوخ از یک نفر عالم صادر می شود؟ بسا دعوای املاک را از این قبیل دیدم که طرفین از یک عالم چندین احکام در دست دارند، باز دعوای تمام نشده چند نفر حاکم تغییر و تبدیل می شود، در تجدید هر حاکم دعوا نیز تجدید می گردد تا آخر به همین سبب چندین خانواده از طرفین به همدیگر خصم جانی و مالی می شوند و آتشی از آن میان افروخته می گردد که تر و خشک همه را می سوزاند. آیا این یکی برازنده شأن بلند علماست؟ احکام خدا و اوامر شریعت غرا در احقاق حقوق عباد، ناسخ و منسوخ لازم دارد؟ این که یک دعوای ملک سال‌های سال فصل نمی شود سبب‌اش چیست؟»

ملا گفت: «من عالمی را تا به چشم خود نبینم که رشوت گرفت، نمی توانم در حق او

زیان درازی کنم.»

ابراهیم گفت: «من هم نمی گویم، اما این یکی را می گویم عالمی که مرجع مردم شهری واقع شده چرا باید برای فصل دعوای مردم سجلات منتظمه شرعیه نداشته باشد؟ برای محاکمات و مرافعات مردم موقع مخصوصی و وقت معلومی معین نکند،

اختیار مهرش در دست دیگران باشد؟ حکمی را که در خانه خود مهر کرده به دست یکی از متخاصمین داده دو روز بعد در محراب میان دو نماز نقیض آن را مهر نموده به دست مدعی علیه بدهد تا کار به جایی رسد که حکومت عرف بر آنها بخندد؟ من می‌گویم چرا در ایران تمامی امور روحانیه و جسمانیه بی‌قاعده و بی‌نظم باشد؟ چرا مراتب علمیه و مناصب ملکیه موروثی گردد؟ کجا رواست که مرد محض این‌که پدرش قاصی بوده خود نیز بدون هیچ استحقاقی صاحب مسند قضاوت گردد؟ یا این‌که پدر مرد سرتیپ بوده پس از فوتش پسر او در هجده سالگی - که دست از پای نمی‌شناسد - سرتیپ شود؟ این‌ها همه حقوق ملت و برادران وطنی من است که پایمال می‌شود.»

ملا گفت: «آقا جان! به فرمایش شما، باید علمای ملت خانه‌نشین باشند؟»

ابراهیم گفت: «استغفرالله! من از اهل شورا و از مردم حل و عقد نیستم و حکم نیز نفوذ ندارد، اما تعصب ملی نمی‌گذارد در مجالس سکوت و رزم و به سخنان دور از حق و صواب پاسخ و جواب ندهم. به اجازه بزرگان نافذالحکم عرض می‌نمایم که امروز در میان ما قانونی که مشتمل بر تمامی احکام الهیه باشد نیست، مگر در حضور مبارک حضرت امام عصر - عجل‌الله فرجه. امروز بنای احکام به دلایل عقلیه و نقلیه مستند است. ما بیش از همه، به وجود اجراکننده قوانین و احکام شرعیه محتاج‌ایم؛ اول آن را باید پیدا کنیم و راه پیدایش آن هم بدین وجه ممکن تواند شد که به حکم مرجع کل علما مجلس بزرگی مرکب از اتقیای علمای ملت تشکیل می‌شود، و آن مجلس به نسبت بزرگی ولایات و جمعیت اهالی شهرها معین می‌نمایند که بدان ولایت برای فیصل قضایا و احقاق حقوق عباد چند نفر علما لازم است، آن را معین می‌کنند. آن‌گاه از علما، آنان که در خدمت رییس و مرجع کل به طلاق لسان و عذوبت بیان و تقوا و دیانت و وفور علم و وقوف به احکام شرعیه سمت رجحانیت دارند منتخب و بدان جا معین می‌فرمایند. و از امهات کتب فقه نیز آنچه متعلق به حقوق و بیع شرعی و تجارت و امثال آنهاست به زبان ساده و لغت سهل به پارسی ترجمه و طبع نموده منتشر می‌سازند، تا هر کس گرفته بخواند و تا یک درجه عارف به مسائل حقوقیه خود باشد؛ و آن وقت هر حکمی که از قاضی عادل مملکت داده می‌شود خود به خود نفاذ می‌یابد. پیشوایان اسلام احکام قضایای بسیار مهم را به روی پارچه پوست با استخوانی در نهایت اختصار نوشته می‌فرستادند و همه جا در اقطار بعیده نافذ بود. شریعت پاک محمدی از اول مبرا از هرگونه حیل و دسایس است، با نیرنگ خدعه آمیزش نداشت. شارع مقدس - که تن و جان به فدای شریعت مطهرش باد! - چه صدمات به گرامی وجود اقدسش روا داشت تا

احکام شریعت خود را استوار دارد. از اعادی چه زحمت‌ها کشید و چه ناملایمت‌ها شنید! همه را متحمل شد که پیروانش در فصل قضایا به زحمت نیفتند. حال، زهی بی‌انصافی است که علمای ملت احکام شریعت طاهره را به حيله و تزویر مختل سازند و نام حيله شرعی به زبان آرند. مگر نه خدای خود بر همه چیزی عالم و داناست؟ گذشته از این‌ها، مگر علم بسته به چهارگز کرباس است که هر کس در سر داشته باشد، ما باید او را عالم دانیم و چون عالمان از ایشان تمکین کنیم؟ آن‌که بر مسند علم نشست باید علم و دیانت و تقوا و همه چیزش برازنده آن مسند مقدس باشد؛ و الا فلا.»

پس صاحب‌خانه به صحبت مداخله کرده به ابراهیم بیگ گفت که: «این همه اصرار شما در تعصب ملی بی‌معنی است. از شمردن عیوب مردم در پیش چشمشان و به صراحت نمودن قبایح اعمال خلق و نکته‌گیری بر خرد و بزرگ ثمری حاصل نمی‌شود، مگر این‌که بی‌سبب مردم را به خود دشمن کنی و از معاشرت و مصاحبت تو بگریزند. تا این پایه، اوقات خود را تلخ نکن! قدری تیغ زبان را در نیام دار! «ره چنان رو که رهروان رفتند.»

ابراهیم گفت: «آقای میزبان! اولاً خود می‌دانید که مرا از این گفتارها با کسی غرض و خصومت نیست. من شخصاً با همه بر سر صلح‌ام ولی محرک من بدین گفتارها همانا تعصب ملی و درک وطن است. هر کس این ناملایمات را ببیند و نگوید نام او را باید از جرگه اسامی وطن‌پرستان دور کرد. در مذهب من، آن‌چنان شخص [در اردیف گویندگان لفظ شوم «به من چه؟» است که در همین مختصر سیاحتنامه، در چند جا، نام آن گونه کسان را به طعن و نفرین یاد نموده‌ام. بر خود چگونه هموار کنم که داخل جرگه آن‌گونه نظران بشوم؟ اگر تمامی هموطنان ملاحظات شخصیه را، از پنجاه سال به این طرف، کنار گذاشته بد را بد و نیک را نیک می‌گفتند، امروز بسیاری از کارهای ناشایست اصلاح شده بود؛ این ملت بدبخت اسیر حکم فراش‌باشی و داروغه نبودند و ملاهای بی‌سواد مکتبی بر همه چیز ما فعال مایرید نمی‌شدند. واضح است که چون در میان هر طایفه و قومی که سوءاخلاق و ذمائم اطوار و عادات رذیله بروز و ظهور نماید، هرگاه عقلای قوم از تذکر آن اطوار سیئه خاموش نشینند، هر آینه سوءاخلاق را در میان آن طایفه تعمیم حاصل شده به تدریج هدف سهام طعن و تمسخر بیگانگان خواهند شد، شرف و اعتبار آن قوم در میان خودی و بیگانه محو و نابود خواهد گردید. پس فرض ذمت دانشمندان امت و عقلای ملت است که معایب و نقایص آن طایفه را، بی هیچ ملاحظه حال و شأن بدکاران تبه‌روزگار، هر چند که علی‌الظاهر صاحبان قدرت و قوت هم باشند، تذکره نمایند، بلکه

از شنیدن آن متنبه شده خوی نیکان گیرند و از ذمائم افعال دوری جویند، تا این که به تدریج صلاح جای فساد را گیرد و نامالایمات تباهی پذیرد. چگونه من خاموش بنشینم و نگویم که دین پاک اسلام ما را به عدالت و مساوات امر فرموده حکام و قضات ما باید در فصل دعاوی به حقانیت حکم بدهند، نه این که به رعایت خاطر یکی یا به لذت رشوت دیگری، چشم از فرمان واجب الاذعان خدا و پیغمبر چشم پوشیده حقوق زیردستان را دانسته و فهمیده ابطال کنند و با این همه دعوا مسلمانی نمایند و بگویند که ما از امتان پیغمبر آخر الزمانیم؟ در مصر چند نفر از معتبرین تجار ایران هستند که وجودشان و انفعالی سبب افتخار ملت است. مأمورین ایران - که هر روز یکی رفته دیگری می آید - عرصه را چندان به ایشان تنگ گرفتند که ناچار خودشان را به حمایت دولت های خارج کشیدند. تقصیر این بیچارگان چه بود که بایستی از دولت متبوعه خود روی گردان شده خودشان را به زیر بیرق بیگانگان کشند؟ مگر ملکه انگلستان ایشان را دعوت کرده یا امپراتور روس بر ایشان مواجب و مرسوم معین و مقرر نموده بود؟ آیا احدی از ایشان پرسید که سبب چه شد شما ترک تابعیت نمودید؟ چه بکنند؟ کسی دادرس نیست. رعیت از حقوق مالی سهل است که از حقوق بشریت نیز محروم است. در یک شهر، چندین حکومت هست که هر کدام به نحوی زیردستان را می چابند. کداهین کس از رعیت در مقابل احکام سرایا جور حاکمان فرعون منش جرئت گفتار دارد که بگوید این چون و آن چرا؟ همان ساعت حکم پشت گردنی است. حق بالمره از میان رفته و به ناحق نیز هر چه خواستند می کنند. هر کسی را سر غلیان طلا و دو نفر پیشخدمت و چهار نفر فراش و جبهه ترمه ای هست مسلط به جان و مال مردم است. امروز کار به جایی رسیده است که بسیاری از علما نیز خوی حکام گرفته در اظهار دبدبه و دارات از ایشان پیش افتادند. از بزرگان هر کدام در تاخت و تاز رعیت بیشتر دلیر است کارآگاه و هنرمند اوست. هر کدام بالنسبه رحمی در دل و خوفی از خدای دارد بی عرضه و بی وجود است. هر فقیهی که عمامه اش بزرگ و آستینش دراز شد اعلم العلماء است و هر کس در دروغ بافی بی پروا باشد افسح الشمر. شما چنان خیال نکنید که من در وطن از نامالایمات هر چه دیده ام همه را نوشته ام. نه به جان عزیزت! که از بسیاری چشم پوشیده در گذشته ام. یعنی خود هم به ستوه آمده بودم. از جمله روزی در جای معتبری مهمان بودیم، یعنی بنده را به واسطه دوستی بدان جا دعوت کرده بودند. وقتی که داخل مجلس شدیم تالار پر بود. دم در، پایین تر از همه نشستیم. در حقیقت جای ما نیز بایستی همان جا بشود، چه مدعورین تماماً از علمای اعلام و خوانین عظام و معتبرین تجار بودند. یک دفعه دیدند که ده دوازده نفر در دست

هر کدام غلیان و چپوق به ازدحام و تعجیل تمام که - گویی از پشت سر دشمن مهیبی آنان را می‌دواند - داخل تالار شدند. در داخل نیز هر یک از اینان می‌خواست به دیگری سبقت گیرد، به طوری که کمی نمانده بود به همدیگر برخورد می‌یافتند. در دیوار تالار از جنبش آنان لرزیدن گرفت. من متحیرانه در آن وضع می‌نگریستم. غلیان و چپوق‌ها را به حضرات توزیع کردند تا همه کشیدند، دوباره گرفته بیرون بردند. در آن اثنا، دیدم در قهوه‌خانه نیز قیل و قال است، هی دشنام‌های غلیظ و سخنان نامربوط است که به آهنگ‌های مختلف رد و بدل می‌شود. من از شنیدن این مهملات و سخنان زشت بازاری متعجب گشته از رفیق خود پرسیدم که «این چه هنگامه‌ای است؟» گفت: «باش تا بعد به شما بگویم.»

پس از ختام مجلس مهمانی که برگزشتیم در راه گفت: «آن قیل و قال و دشنام‌های سخت که رد و بدل می‌شد در میان نوکران آقایان بود که هر کدام از ایشان می‌خواستند در تقدیم غلیان به آقای خود بر دیگری سبقت جویند. زیرا که غلیان هر کسی پیشتر به مجلس داخل گردید دلیل بلندی مقام و شأن اوست. حضرات آقایان خود نیز از نوکران همین خدمت را منظور دارند. لهذا این معنی در امثال این مجالس همیشه سبب حدوث قیل و قال در میان نوکران است. بسا می‌شود که کار از مشاتمه به مضاربه نیز می‌کشد. و آقایان هیچ وقت از این وضع متأثر نشده‌اند به روی بزرگواری خودشان نمی‌آورند، چنان که امروز شما هم دیدید.»

حال انصاف فرمایید! بدبختی ما تا به کجا بالا گرفته است! در صورتی که خواص ملت بدین بازی‌های طفلانه مشغول شوند دیگر از عوام چه توقع توان کرد؟ بزرگان سایر ملت‌ها به چه مشغول‌اند و خواص و رؤسای روحانیون و جسمانی ما به چه! حالا که زمان زمام بست و گشاد کارهای ملت را به اراده این حضرات سپرده است، باید خودشان، به اقتضای انسانیت و تربیت، متواضع و خلیق بوده سایرین را نیز به فروتنی و حسن سلوک نصیحت کنند، و از مظلومین و ملهوفین دادخواهی نمایند و ملت را به اتحاد و اخوت وادارند. بالعکس محض تبعیت هوای نفس بی‌هیچ سبب معقولی باعث حدوث خصومت در میان جمعی عوام شده خودشان هم بدین وسیله به یکدیگر بغض می‌ورزند. در حالی که اینان خود غرق دریای اغراض نفسانیه‌اند، کجا فرصت آن تواند شد که در فصل دعاوی زیردستان خواهش نفس را کنار گذاشته به عدل و انصاف حکم دهند و داد مظلوم را از ظالم بازستانند؟ علمی ملت باید اهم مقصودشان ترویج عدل و داد و استحکام بنیان اتفاق و اتحاد در میان ملت باشد. چه، مقصود خداوند عالمیان از

بعثت پیامبران همانا انتشار عدل و داد در میان بندگان خود بود که داد مظلومان را از ظالمان بازستانند. در چند سال پیش در مصر یکی از ادبای ایران شعری در این باب به مرحوم پدر خواند. من نیز حفظ کردم. خدای گوینده آن را غریق دریای رحمت خود فرماید! خیلی خوب می‌گوید. چون بی‌مناسبتی نیست می‌خواهم آن را به شما هم بخوانم، بلکه کارگر افتاد.

شعر این است:

دادگر آسمان که داد به شه داد	تا که شه از داد، ملک خود کند آباد
گر ندهد داد خلق، دادگر خاک	دادگر آسمان بگسیرد از او داد
داد تو را داد تا که داد دهی تو	گر ندهی داد، داد از تو کند داد
گوش به فریاد دادخواه کن، امروز!	تات به فردا نکرد باید فریاد
داد ده و داد ده که دادگر کسل	قافله انسیا به داد فرستاد
آنچه بنا انسیا نهاده به گیتی	ز آب و گل داد بسیخ دارد و بنیاد
ملک اگر آباد شد به داد شد، ایرا	گیتی بی‌آب داد، کی شود آباد؟
ور نور بیداد و داد پسند نگیری	خیز به بسابل رو و مداین و بغداد!
کاخ بزرگ ملوک رفته نگه کن!	آنچه بد از خشت خام و آنچه ز پولاد
هر چه بنایش به عدل بود به پای ست	و آنچه ز بیداد بود جمله برافتاده

چون ابراهیم اشعار را خواند و تمام کرد، ملا گفت: «شعر گفتن خود از گناهان بزرگ است. من گوش بدین جور سخنان نمی‌دهم.»

ابراهیم گفت: «حالا که شما گوش نمی‌دهد و شعر به اعتقاد شما گناه است، من شعر دیگری را نیز می‌خوانم که گوینده در حق کسانی سروده است که علمی ندارند و خود را در لباس علما به مردم نشان می‌دهند یا این که علم دارند و خود عمل نمی‌کنند؛ و آن این است:

شیخی به زن فاحشه گفتا: مستی	هر روز به دام دیگری پا بستی
گفتا: شیخا! هر آن چه گویی هستم	اما تو چنانچه می‌نمایی هستی؟»

ملا از این شعر برآشفته و گفت: «تو را نمی‌رسد که در حق علما زبان درازی کنی!»

ابراهیم گفت: «جناب آقا! علمایی که شئون مقام بلند خودشان را می‌دانند و رعایت آن مسند مقدس را، چنانچه شاید و باید، می‌کنند من بعضی از ایشان را می‌شناسم؛ از خدای درخواست می‌کنم که از عمر من کوتاه کرده به عمر ایشان بیفزاید. هرگاه آن وجودهای مقدس در میان نمی‌شدند، ما معدوم صرف بودیم. حیات ما بسته به گرامی

وجود ایشان است. من جو فروشان گندم نما و عالمان بی عمل و بدنام کنندگان نیکونامی چند را می گویم.»

ملا گفت: «اینها چه حرف است؟ علما همه یکی هستند، هیچ تفاوتی در میانشان نیست. حالا که تو نام علما را به عدم احترام یاد نمودی مرتدی و ابواب نجات به روی تو مسدود!»

ابراهیم گفت: «مرتد آن است که علم ندارد خود را در زی علما به مردم می نماید. هر بلایی که به سر ما و همه ایرانیان آمده سبب اصلی همان ناکسان هستند.»

صاحب خانه می گوید: دیدم رنگ ابراهیم بیگ از شنیدن لفظ مرتد متغیر شد و لرزه بر اندامش افتاد و حلقه چشم هایش فراخ گشت و گفت: «امثال همین سخنان است که یک بزرگی را خراب کرد و یک ملت قدیم و قویم را از پای در انداخت. مردم را از تحصیل علم معاش باز داشت و جهل را در ممالک مطلق العنان نمود. بدین سخنان، مردم به فقر و مسکنت افتادند. علم را عبارت از «ضرب زید عمرو» به قلم دادند، از کسب علوم و فنون متداوله بازداشتند تا این که از هر طرف شخصی به داعیه جویی و ریاست طلبی برخاسته بی باکانه به تغییر پاره ای قوانین مقدسه شریعت طاهره نیز جسارت یافتند و به عنوان های مختلف پیش آمدند. یکی گفت: من «شیخ» هستم. دیگری جسارت گرفته بالاتر از آن را ادها کرد و گفت: من «بابی» ام. و به یک دعوت اینان مردم نیز به سبب جهالت از چهار جانب به سوشان دیدند.»

ابراهیم در این جا دیگر عنان اختیار را از دست داده از جایی که نشسته بود دو زانو تا پیش ملا دوید و گفت: «شما آن کسانی که هنگام مباحثات علمیه از روی جهل کتاب را ابراسر همدیگر می کوبید و کلمات درشت به یکدیگر می گوید. تحصیل علم دعوا نمی خواهد. اینها خود اساس جهل است. زمین عالم صفتان جهل سیرت سبب شده اند که ملت از دولت و دولت از ملت گریزانند. بی مشاقتی و کیمیای موهوم رفتن و مبتلا شدن مردم به تریاک، همه سبب بی خبری از علم معیشت است.»

رفته رفته آواز ابراهیم بلندی گرفت و دهانش از شدت فریاد چون شتران مصروع کف زدن آغاز کرد. از حرارت دل هی عرق می ریخت. در حالی که من سبهوت این حال بردم، ابراهیم گفت: «من چه خاک بر سر خود کنم؟ این شخص که ادعای علم می کند مرا به سبب گفتن دو کلمه حق مردود کرد.»

به یک بار دو دستی به سر زده کلاه از سر برگرفت و دیوانه وار بر زمین کوبید. کلاه از

زمین برجسته به چراغ لامپ که نزدیک بود برخورد، چراغ افتاده شکست و روغن نفت به زمین پهن شده از فتیله آتش گرفت و فوراً شعله ور گشت و همه جا را احاطه کرد. در آن گیر و دار، من از آن حالت مبهوتی باز آمده دیدم که ابراهیم مدهوش افتاده فرش اتاق هم آتش گرفته است. آنگاه فریاد زدم: «بچه‌ها در رسید که سوختیم!»

یوسف عمو و نوکران در رسیدند.

من به یوسف عمو گفتم که: «امان، دخیلم! ابراهیم را بیرون کشید و از آتش خلاص کنید، اتاق به جهنم!».

دو سه نفری جسد ابراهیم را بیرون کشیدیم.

در آن اثنا، ملا خواست بگریزد و خود را از صدمهٔ آتش بازرهاوند دامنش آتش گرفت فریاد زد که: «سوختم، امان است، آب، آب، آب!»

من هم فریاد زدم که: «یا تقون وار!»

همسایگان ریختند به خانه‌ی از هر طرف آب به روی آتش می‌پاشیدند که ناگاه پرده آتش گرفت، به چارچوبهٔ پنجره و سقف پیچید.

فریاد کردم که: «پرده را بکشید! چارچوبه‌ها را بشکنید!»

مردمان به پرده آویخته «یا علی، یا حسین، یا علی بن الحسین!» پرده برافتاد، آتش خاموش شد.

برون فتاد دل از پردهٔ شکیب، کنون
زمانه تا چه برون آرد از پس پرده

خاتمه

سپاس خداوند بخشنده مهربان را که به طبع این سیاحتنامه من بنده را توفیق عطا فرمود و موفق شدم بر این که نام نامی این سیاح محترم بلاکش را - که در راه حب و وطن زحمات و خسارت های فوق العاده بر خود هموار نموده است - در صفحه گیتی به یادگار بگذارم. چنان که در مقدمه عرض شد، مقصود از طبع و نشر این سیاحتنامه که مستلزم بسی رحمت و خیلی مخارج است جلب منفعت شخصی نیست. بلکه در عقیده خود، این معنی را نوعی از آیین وطن پرستی و ملت دوستی و دولت خواهی دانسته زحمات و مخارج آن را به طیب خاطر در عهده گرفتم تا مطالعه کنندگان محترم از روی انصاف به مندرجات آن نگریسته برای رفع معایب و اکمال نقایص وطن همت فرمایند که بلکه از میامن اتفاق و همت بلند ایشان به تدریج مفساد صلاح پذیرد. از این وضع پریشان بالمره مأیوس نباید شد، چه که هیچ سختی را در مقابل سعی و عمل ملتی پایداری نتواند شد. چنان که فرموده اند: «همت الرجال تغلب الجبال». باید برای اصلاح کارها متفقانه جنبش کرد تا بر شداید غلبه نمود.

امیدوارم که بزرگان ملت این خواری و مذلت را بر خود و ابنای ملت نمی پسندیدند، از گذشته ها عبرت گرفته برای آینده وطن تدابیری که موجب رفع ناملایمات و مستلزم آسایش عمومی باشد به کار می بردند، تا وطن عزیز ما نیز از اشعه تمدن حقیقی - که درخور آیین پاک اسلامیت و انسانیت باشد - روشنایی گیرد و سحاب مظلم جهالت و کسالت به وزیدن نسایم علم و هنر و عدل و مساوات متفرق گشته افق مملکت ما نیز - که بهترین نقاط روی زمین است - از دود و غبار بیداد و ستم صافی گیرد و آثار جور و ستم

تباعی پذیرد. در تمامی شهرها و قصبات و سرحدات وطن گرامی، در بالای، عمارت‌های دولتی، بیرق عدالت افراشته شده در یک طرف آن علامت شیر و خورشید و تاج کیانی و در طرف دیگرش آیه مبارکه «فتح» در نهایت افتخار به تموج و اهتزاز آید؛ و در میان شهرها، نیز محاکم عدالت در عمارت‌های بسیار باشکوه به روی عموم سکنه به‌طور مساوات بازگردد؛ غنی و فقیر و اسیر و امیر در نظر حکام عدالت یکی باشند. حقوق بندگان خدا از تعدی و تجاوز زبردستان مصون بماند؛ قضات محاکم عدالت همیشه فرمایش مولی‌الموالی، حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب - صلوات‌الله و سلامه علیه - را در نظر داشته در محکمه‌ها رهبر احکام خودشان اتخاذ نمایند؛ چنانکه آن حضرت خطاب به جمع کثیری از امت حضرت ختمی - مرتبت صلوات‌الله و سلامه علیه و آله - فرمودند که: «من فرزندان خود حسن و حسین را از شما برتر نمی‌گیرم و اختیار نمی‌کنم ایشان را، نه بر شما و نه بر عبد حبشی بینی بریده.» این است رفتار پیشوایان ما با زبردستان. حالا ملاحظه فرمایید که در اواخر «عصر ۱۳» نیاکان ما از جور این حکام ستمکار و از درازدستی داروغه و فراش‌باشی و فراش و تبعه و لحقه آن اشرار چه‌ها کشیده‌اند! به یک اشارت بیهوشانه یک نفر سباع فطرت، مال و جان‌شان معرض تلف و هدر بوده است و از صدمات تاخت و تاز دشمنان قوی‌پنجه ملک و ملت چه رنج‌ها برده‌اند! اکنون [باید] روزی صد بار بر وضع زندگانی خودشان شکر کنند و به عمر و دولت پادشاه دادگر ایران زمین - که دولتش پاینده باد! - دعاگو باشند و بر گذشتگان رحمت فرستند؛ چنانکه ما امروز در تزیخ ایام پیشین نگریسته می‌بینیم که از خونریزی‌های آل چنگیز و خرابی‌های آن قوم وحشی بی‌تمیز، که در حق وطن و نیاکان محترم ما روا داشتند، تا چه پایه متأثر می‌شویم. البته اخلاف ما نیز تاریخ زمان حیات ما را خواهند دید، پس باید طوری حرکت کنیم که از خودمان مصیبت‌نامه‌ای برای ایشان میراث نگذاریم. تفاوت آن زمان با امروز خیلی است. حالا وضع زمانه پیش از آن‌چه به تصور آید تغییر یافته است. آن وقت، تمامی روی زمین نسبت به امروز وحشت‌آباد بوده هر طایفه و قومی در داخل و خارج به جز از جنگ و جدال و ریختن خون یکدیگر کاری نداشتند. در بسیط زمین آثار ترقی و تمدن نمایان نبود، لهذا نیاکان ما معذور بودند که نتوانستند سدی در مقابل آن سیل بنیان‌کن بسازند. ولی امروز آفتاب مدنیت از سمت مغرب‌زمین تابیده روشنایی آن همه‌جا را فراگرفته است، هر طایفه‌ای می‌تواند از تابش آن فیضی ببرد. لهذا عذر ما را اخلاف به [هیچ] وجهی نخواهند پذیرفت.

انصاف باید کرد. امروز به غیر از ایران هیچ ملکی نیست که یک نفر تاجر معتبر هدف

استخفاف یک فراش بی شرم گشته در دست او گرفتار باشد. در هر جا حقی و حسابی هست، وظیفه و تکلیف حاکم و محکوم معین است، مگر ایران. در هر مملکتی مالیات دولت به مساوات تقسیم شده، الا در ایران؛ رعیت هر دولتی مالیات معین خود را به وقت و هنگام برده در دستگاه حکومت به اتماس تحویل می دهد، مگر ما؛ در هر مملکتی دولت و ملت در حفظ وطن مشترک رفتار می نمایند، الا در ایران؛ در هیچ گوشه دنیا رؤسای روحانی به امور سیاسی مداخله ندارند، مگر در ایران؛ در هیچ نقطه روی زمین مقامات متبرکه و خانه های علما و آخورهای بزرگان مأمّن و ملجأ مردمان دزد و دغل و خونی نیست، مگر در ایران؛ پس، چاره رفع این همه ناملازمات را، پیش از آنکه فرصت فوت شود، باید کرد. این ها که گفته شد افسانه و خواب و خیال نیست، مطالبی است که همه روزه هر کس می بیند. دوستان از دیدن این اوضاع ناهموار اندوهناک و دشمنان شاد می شوند و نام بلند ملت قدیم و نجیبی را به تمسخر یاد نموده در تیاترها و تماشاخانه ها شبیه این اوضاع را [در] می آورند. آیا رواست که این همه مذلت را بر خود روا داریم و قدمی به سوی ترقی و تمدن برنداریم و به اصلاح این ناملازمات نپردازیم؟ می ترسم که امروز نیز با همه روشنایی گیتی، باز بعضی از هموطنان من پس از خواندن این سیاحتنامه به حال سیاح و طبع کننده این کتاب از روی استهزا بخندند و نام ما را به حماقت و دیوانگی یاد کنند و دور نیست که برخی دیگر بدین یکی هم اکتفا نورزیده ما را به بی دینی و لامذهبی برشمارند. در هر حال، من ایشان را حلال کرده در حقشان به جز دعا چیزی نخواهم گفت. اما این یکی را به جسارت تمام عرض می کنم که اگر چهل پنجاه سال پیش از این، هر ظلم دیده از دست ظالم داد می زد و فریاد می نمود و ظلم را بر خود و دیگران نمی پسندید و ظلم ندیدگان هم در حال مظلومان به بی پروایی نمی نگرستند و هر سیاح مشهودات خود را از نیک و بد بی غرض و مرض نوشته در روی کاغذ انتشار می داد، هر آینه امروز تمامی این امراض مزمنه وطن روی به بهبودی گذاشته مزاج ملک و ملت از اسقام و علل شفا یافته بود. افسوس که همه «به من چه؟» گفتند و گذشتند. ولی چندی نخواهد کشید که خود به رأی العین خواهند دید که هر چه شده به خود ایشان شده است. آن گاه، دستی از دور بر آتش داشته اند، امروز خودشان در میان آتش اند.

هرگاه بزرگان ایران و حکما و شعرا و ادبای مملکت در سیاحت اول فرنگستان که دیدند از آن سفر در مقابل آن همه مخارج گزاف منفعتی برای ملک حاصل نشد، متفقاً جلو سیاحت دوم و سوم را گرفته به سخنان ملایم و نصایح مؤثره منظوم و منثور، پادشاه

را از آن عزم مانع می شدند، البته آن مبالغه کثیره که در فرنگستان به هدر رفت در خزانه مملکت می ماند و ملت نیز از ننگ آن همه فضاحت که در آن سفرها بارآوردند می رست. آوخ! که در مملکت ما هنوز بزرگان ملت لذت آزادی افکار و حریت قلم را نچشیده اند و نمی دانند که آن نعمت بزرگ تا چه پایه موجب آبادی ملک و سرافرازی دولت و ملت است. در حقیقت، مایه بس تعجب است با این که این معنی را می دانند و اعتراف هم می کنند، باز نمی خواهند که از در تجربه و امتحان برآیند تا دریابند که لذت آن حال چیست. افسوس که بدبختانه باز در هر مورد «به من چه؟» گفته می گذرند. بنی نوع انسان را تکلیف آن است که همیشه طلب ترقی و تمدن شوند. اسباب آزادی خیال و فکر و قلم خودشان را، به شرط عدم تجاوز از دایره ادب و انسانیت، به هر نحوی که دست دهد فراهم بیاورند تا بتوانند در میان اقوام سایر به سربلندی زیست کنند. هرگاه برخلاف این حرکت کنند در نظر ملل دیگر خوار و بی مقدار خواهند شد چنانکه شده ایم. این مطلب محتاج به اثبات نیست و چون آفتاب روشن است که ترقی اقوام مغرب زمین را می بینیم که از میامن آن تا چه پایه به افتخار زندگانی می کنند. امثال ما را از موجودات نمی شمارند. اگر از روی تجسس در پی تحقیق اسباب آن ترقیات بانیم خواهیم دید که به جز از آزادی افکار و قلم چیزی نیست. واضح است ملتی که به طور لایق تحصیل و تربیت بیند و بهره کامل از علوم و فنون متداوله داشته باشد و آزادی افکار و قلمی نیز بر آن بیفزاید هر آینه، از هر جهت، نیکبختی دو اسبه به سوی آن ملت شتاب خواهد کرد. در صورتی که ما ناچار از استعمال شمع و شکر و ناگزیر از پوشیدن ماهوت، چلواری و صرف کاغذ هستیم البته ما را لازم است که پی تحصیل آن صنایع برویم و آن صنایع نیز بی علم به دست نمی آید. در صورت بودن علم هم امنیت و عدالت لازم است؛ این هر دو نیز بدون آزادی افکار و قلم در هیچ جا حاصل نتواند شد.

در ممالک مغرب زمین، از ملت هر کس که قلمی دارد، از هر طبقه ای که هست، ولو که دیوانه باشد، هرگاه مقاله ای به لحاظ منافع ملیه نوشته به روزنامه بدهد فردای آن خواهی دید که تمامی عقلای قوم مقاله آن دیوانه را می خوانند. اگر حرف سودمندی دیدند بدان عمل می بندند و گرنه روی هم ترش نکرده چینی به ابرو نیاورده می گذرند. بالعکس هرگاه در مملکت ما عاقلی از این مقوله چیزی بگوید و یا نوشته در روی کاغذ به نظر عموم برساند، به سبب کوتاهی نظر و تنگی حوصله به یکباره صدا بلند می کنند که «بابا! همچنان چیزی در عالم نمی شود.» آن قدر «هو، هو» می کنند که آن عاقل دیوانه می شود. فرق میان ما و ملل مغرب زمین همین قدر است که به ایشان هر کس هر چه

بگویند ولو که محال باشد تا آخر گوش داده پس از آن رأی خود را در آن باب بیان می‌کنند. ولی ما با همه محدودی خیال، در نیمه مطلب، از هر طرف ناسنجیده و نیندیشیده داد می‌زنیم که «محال است!» خصوصاً که گوینده، چون من، از مال دنیا تهی دست باشد. و گذشته از این‌ها، هرگاه یکی را بخت مساعدت کند و سخن سودمند خود را از این همه عقبات صعب‌المرور بگذارند به جز از دو کلمه بی‌بهای «آفرین!» ثمری از آن به حال گوینده و ملت حاصل نخواهد شد. نمی‌دانم از آزادی افکار و قلم برای دولت و ملت چه ضرری حاصل تواند شد که زبان‌گویندگان را بسته و خامه‌نویسندگان را شکسته‌اند؟ معلوم است که معنی آزادی را درست نیافته‌اند. آری! هر قلمی که از راه خیانت به دولت و ملت جنبشی کرد البته آن را باید شکست و هر زبانی که به تهمت اشخاص حرکت نمود و به ناحق به هتک احترام این و آن نطق گشاد البته باید بست. نه این‌که یک روزنامه بدبخت که از سوء رفتار و مظالم آفتابی یک امیر ظالم هرگاه سخنی به حق گفت به جای تنبیه و تأدیب آن ظالم نکویده کیش، آن روزنامه را تعطیل کنند. بعضی از صاحبان غیرت جاهلیه به اقتضای کوتاهی نظر می‌گویند که نوشتن این معایب و نمودن این همه مفاسد در روی کاغذ به بیگانگان، دلیل عدم غیرت و تعصب ملی است. آن بیچارگان چنان می‌پندارند که دیگران از وضع اداره مملکت ما و مظالم بزرگان و مفاسد اخلاق سایرین بی‌خبرند. به خدای! ملاحظاتشان به خطا رفته امروز هیچ چیز ما در پرده نیست، به معایب ما بیگانگان خیلی بیشتر از ما وقوف دارند. وانگهی به اعتقاد تمامی خردمندان هر کس بخواهد بدین معایب پرده‌بوشی کند خائن دین و دولت و ملک و ملت است.

به نزد من آن کس نکو خواه توست که گوید: فلان! خار در راه توست
حضرت مولای متقیان امیرالمؤمنین علی - علیه‌السلام - در این باب می‌فرمایند:
«انما مسمى الصديق صديقا لانه يصدقك في نفسك و معايبك فمن فعل ذلك
فاستقم اليه فانه الصديق.»

ترجمه این کلام معجز نظام آن باب علم حضرت ختمی مرتبت - علیه‌الصلوة
والسلام - به فارسی چنین نماید:

«از برای آن صدیق را به صداقت نام بردار کرده‌اند که با تو سخن به راستی گوید. و معایب تو را به روی تو بشمارد و جهد کند که تو را از آن معایب باز دارد. هرگاه کسی را بدین صفت یافتی، از دامن او دست باز مدار که او صدیق توست.»

پس از معلوم می‌شود که هر کس به وطن خود محبت دارد و عزت ابنای وطن خود را می‌خواهد باید به فرموده حضرت مولی‌الموالی علی عالی - علیه‌السلام - که مولا و مقتدای خودشان است، پیروی نموده از معایب هموطنان هر چه بیند به زبان ملایمی به ایشان بگوید، که بلکه سخن یکی از آن میان کارگر افتد، مردم به تدریج به ترک ماملایمات اقدام نمایند؛ تا به یاری خدا جور و ناراستی که خود اثر نادانی و جهالت است از میان ملت بار بر بسته قسط و عدل به جای آن خیمه و خرگاه زند. حالا وقت آن است شعرا و سخن‌سنجان ملت، که تاکنون عمرشان را به تمدیح و توصیف جبابره صرف می‌نمودند، دیگر از حب، وطن و آیین وطن‌پرستی جامه‌ها سرایند و چکامه‌ها آریند. چنان‌که مدتی برای مصایب گریه می‌کردیم یک چندی نیز مرثیه وطن بخوانیم و بدان گریه کنیم، چه در صورتی که وطن نباشد به اجرای هیچ آیینی ما را رخصت نمی‌دهند. چنان‌که سال‌ها از وطن‌پرستان مذمت گفته‌اند، یک چندی نیز کردار خائنان را به نظم و نثر نکوهش کنند. چندین سال است که برای خلاصی خودمان از آتش دوزخ به تضرع و زاری دعا می‌کنیم. چندی هم برای رهایی خودمان از ظلم و جور و نیل به عدل و انصاف دعا نماییم. عمرهاست که با همدیگر محض هوای نفس خصومت و نفاق می‌ورزیم. چندی نیز به مهر و وفاق رفتار کنیم که سرمایه‌تمامی نیکبخت‌ها است. چه مناسب است نقل حکایتی که به شاه عباس صفوی - ان‌رالله برهانه - نسبت می‌دهند در این جا ذکر بشود:

گویند روزی پادشاه رضوان جایگاه شاه عباس صفوی سواره به جایی می‌رفتند. سید پاک‌نژاد میرمحمد باقر داماد و شیخ اجل بهاء‌الدین عاملی، که هر دو از فحول علمای آن عصر به شمار می‌رفتند، ملتزم رکاب پادشاهی بودند. پادشاه را به خاطر گذشت که آن دو بزرگوار را آزمایشی کند تا بداند که رقابت و حسادتی در میان‌شان هست یا خیر. چون اسب سید مرحوم خیلی بازی و جست و خیز می‌کرد، پادشاه آهسته به شیخ گفت که «اسب سید خیلی جهنده و بازی کن است، در حقیقت سواری این جور اسب برازنده حال علما نیست.» شیخ عرض کرد که «چون اسب را کب خود را می‌شناسد که چه شخص عالم و بزرگوار است این است که از وجد آن دولت، که مر او را نصیب گشته، می‌رقصد و حق هم دارد.» پس از آن که مسافتی طی شد این بار آن پادشاه دل‌آگاه روی به جانب آن سید جلیل‌القدر کرده فرمود که «اسب شیخ خیلی تنبل است، نمی‌خواهد قدم به جای قدم پیش‌گذارد، شیخ خود نیز آیین سواری را نمی‌داند.» سید در جواب عرض می‌کند که «خیر! اسب شیخ تنبل و مهمل نیست. بلکه جای حیرت است که با آن همه بار

سنگین فضیلت که سوار اوست چگونه حرکت می‌کند.» آن شهریار پسندیده کردار از شنیدن این سخنان نغز آن دو عالم بزرگوار به شکر خداوندی‌تر زبان شده می‌گوید «سپاس خداوندی را که در ایام سلطنت من علمای ملت را تا این درجه به همدیگر رثوف و مهربان داشته است که این یکی دلیل بودن اتفاق و مهر و محبت در میان تمامی ملت است.»

پس ما نیز باید شب و روز از درگاه خداوند رثوف، به کمال تضرع، درخواست نماییم که نفاق و شقاق را که موجب خرابی مملکت و پریشانی ملت است از میان بزرگان و تمامی هموطنان ما برداشته ایشان را به همدیگر مهربان فرماید، تا به دستگیری یکدیگر اسباب آبادی وطن و آسایش و سربلندی ابنای وطن را فراهم بیاورند و متفقانه به حفظ شئون بلند دولت پردازند و سلطنت چندین هزار ساله را از انقراض و اخلاف خودشان را از مذلت و خواری، که امروز آثار آن هر دو نمایان است، بازدارند، تا خود نیز به نام نیک از این سپنجی سرای بگذرند و اسمشان را زنده جاوید دارند.

من آنچه شرط بلاغ است با تو می‌گویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال با این همه نباید از رحمت خداوندی ناامید شد. خداوند عالمیان را بسی انطاف خفیه هست که بر ما عیان نیست. خیلی مناسب یافتیم که این چند بیت مناجات را ذیلاً نوشته معروضات خود را مسکی الختام کنم.

مناجات

خداوندی چنان بخشنده داریم	که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد؟	بیا تا هم در این درگه بزاریم
خدایا گر برانی وربخوانی	جز انعامت در دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بر ما ببخشی	وگسرنه از گسره سر بر نداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی	چگونه شکر این نعمت گذاریم؟
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان	وگسرنه ما همان مشتی خباریم
مباد آن روز کز درگاه لطف	به دست ناامیدی سر بخاریم
خدایا کار ما را با صلاح آر	که مسکین و پریشان روزگاریم

لاحقه

این بنده یکی از ابنای آن خاک مبارک‌ام که پریشانی او دل هر وطن‌پرست غیرتمند را پریشان داشته و هر بیچاره در چاره آن پریشانی در بحر تفکر فرو مانده است. امروز به جهت انجام دادن این کار شخصی خود داخل مطبعه... شدم. از قضا آن وقت این «سیاحتنامه ابراهیم‌بیگ یا بلای تعصب او» در روی دستگاه بود که طبع می‌کردند. آن جزوه مطبوع را برداشته مطالعه نمودم. در حقیقت چندان متأثر شدم که درجه آن معلوم نیست. واقعاً آنان که اندکی محبت وطن در دل دارند خواهند دانست که این جوان غیرتمند به سبب حب وطن و ملت‌پرستی چه‌ها کشیده و از جهال وطن‌چه‌طعن‌ها دیده و چه ناملایمات شنیده است، که صدمه به عقل و شعورش وارد آمده در حالتی که هوشیار و فرزانه بر آن‌جا داخل شده بود بیهوش و دیوانه برگشته است. آتش عشق معشوق او - که ایرانش نام است - چگونه خرمین هوش و خرد آن جوان آزاده را سوخته و برباد داده است که از هستی خود خبر ندارد. بیچاره هر چه نوشته و گفته است خالی از هر گونه اغراق و مبالغه است. اگر به دیده انصاف بنگری، آن‌چه از ناملایمات دیده اندکی از بسیار آن را ننوشته است. معایبی که بعضی بزرگان این مملکت بدبخت مرتکب‌اند به گفتن و نوشتن تمام نتواند شد.

معایبش نتوان گفت از هزار یکی از آن‌چه ذکر شده صد هزار چندان است علاج این درد ظاهراً سخت مشکل ولی معنأ خیلی آسان است. اشکالاتش آن است که این قطعه زمین - که وطن ما بدبختان است - در نقطه‌ای واقع شده که تلاقی انتریک و محل اتصال لطمات پولتیک در دولت بزرگ حریص است که خیالشان شب و روز بدان

مصروف است که به تیشه اندیشه، ریشه درخت حیات همدیگر را از بیخ براندازند و بدبختانه عرصه این ملک رزمگاه ایشان واقع شده است. بدین ملاحظه هر روز که یکی از این دو رقیب سخت بازو را مشغله تازه پرتیکی روی داد، آن دیگری فرصت یافته اقدامات به کار می برد که نقاط مهمه آن ملک را - که برای لشکرکشی و رزم آرایبی در کار است - به تقریبی به چنگ بیاورد که هنگام خصومت بدان واسطه بر غنیم خود دست یابد؛ و دیگری را مقصد آن که این ملک به همین حال شکستگی و خرابی بماند که نه صاحب ملک و نه رقیب قوی پنجه بتوانند از آن انتفاعی ببرند. تا این که به هنگام فرصت، خود آن چه در نظر دارد از قوه به فعل بیاورد.

این می کشد به سوی خود آن یک به سوی خویش

افتاده گاه ما به میان دو کهربا

این کشاکش ایشان و غفلت بزرگان مملکت، سبب ازدیاد پریشانی و خرابی این مک گشته روزبه روز به مراتب بدبختی و عدم انتظام آن می افزاید. افسوس که این مدعیان دروغی مدنیت، به جای این که مملکتی بدین صفا و نزهت را آباد خواهند، و به اقتضای انسانیت که مدعی آن هستند اسباب روشنایی و رونق آن را فراهم بیاورند، به خرابی و تاریکی آن می کوشند.

یکی از اجله دانشمندان ایران به خیالات این دو همسایه بردست - چنانچه شاید و باید - پی برده و در آن باب به عنوان «کشتی پرتیک ما کجا می رود، تکلیف ما چیست، چه باید کرد؟» مقاله مفصلی نوشته تا یک درجه راه چاره آن را هم نشان می دهد. بنده موقع را مناسب دیده از صاحب مطبعه خواهش نمودم که شمه ای از مقالات آن دانشمند محترم را ضمیمه این سیاحتنامه نماید، شاید صاحبان طبایع سلیمه و اذهان مستقیمه، به ویژه بزرگان ملت، از مطالعه آن به تصورات همسایگان مطلع شده به عبرت شان بیفزاید. صاحب مطبعه نیز به اقتضای وطن پرستی قبول نمود. امیدوارم که نقل این مطلب عمده در ذیل این سیاحتنامه خالی از فایده نشود.

این است مختصری از بیانات دانشمند ایرانی^۱

پولتیک ایرانی چیست؟ کشتی دولت کجا می‌رود؟ در این دریای حوادث از برای ما خطری هست یا نیست؟ اگر هست، تدارک ما چیست؟ طرح ما کدام است؟ دشمن ما کیست؟ دوست ما کجاست؟ از چه راه باید رفت؟ از چه ورطه باید گریخت؟ در چه کار هستیم؟ چه باید کرد؟

هنوز در ایران از بزرگان ما نه این سؤالات را تصریح کرده و نه حل این مسایل را بصیرت کافی داشته‌اند. کشتی دولت بدون طرح، بدون نقشه، بدون تعیین مقصود، در دریای پولتیک حیران و سرگردان است. گاهی بی‌جهت در مقابل بادهای مخالف جنگیده‌ایم، گاهی بی‌سبب راه رفته را برگشته‌ایم، گاهی به تزییع دوست کوشیده‌ایم، گاهی به تقویت دشمن برخاسته‌ایم و پس از صدمات و خبط‌های بی‌شمار اختیار کشتی را به امواج اطراف واگذاشته هنوز هم نمی‌دانیم صلاح ما چیست و مقصد ما کجاست! حال، کشتی دولت در این دریای پرخطر به تحریک بادهای مخالف در قرب دشمنان بی‌باک بر اطراف ورطه‌های هایل بی‌اختیار دور می‌زند و اهل کشتی در آسودگی غفلت، مقدمات طوفان را نسیم شرطه سعادت می‌پندارند. چیزی که فی‌الجمله مایه امید نجات شده این است که خداوند عالم ناخدای ما را بر حالت کشتی ملتفت ساخته است. از فراست دقیق و از قدرت همت این ناخدای جوان‌بخت چنان معلوم می‌شود که پروردگار رحیم این کشتی و ازگون‌بخت را به کلی از نظر مرحمت خود دور نداشته است. چون این ناخدای نجات‌بخش به جهت تعیین مقصد و ترتیب حرکات کشتی نقشه‌های متعدد لازم دارد، لهذا بنده نیز - که چندی از مسافرین افطار این دریا بوده‌ام -

این رساله که به قلم میرزا ملکم خان ناظم‌الدوله است، در اصل گزارشی بوده که او در هنگام سفارت خود در انگلستان، برای ناصرالدین‌شاه قاجار فرستاده است؛ نموداری است از وسعت آگاهی و قدرت تجزیه و تحلیل سیاسی ملکم، که در روزگار او به راستی میان ایرانیان بی‌نظیر بوده است. نویسنده «ابراهیم‌بیگ» با تجدید چاپ رساله ملکم، در آخر جلد نخست کتابش، خواسته است که انتقادات خود را پیرامون سیاست داخلی ایران، با انتقادات یک مفسر صاحب نظر پیرامون سیاست خارجی آن، تکمیل کند و بر فابده کتابش بیفزاید.

این رساله به نام «پولتیک‌های دولتی» در مجموعه آثار ملکم به چاپ رسیده، ولی از آن‌جا که نسخه آن چاپ کمیاب بود و نیز به قصد این‌که چاپ فعلی سیاحتنامه ابراهیم‌بیگ با رون افتادگی و درست به‌ترین نسخه نخستین باشد. آن را عیناً (با نگاهی به رساله اصول تهران جاری چند مقاله ملکم خان، تبریز ۱۳۲۵ قمری) تجدید می‌کنیم. س.

نقشه اطراف و طرح سیر سیاحان را بر چند اوراق می‌ترتیب کشیده‌ام. اگر هم فایده این نقشه پولتیک منحصر به این باشد که فقط یک نقطه مایه اصلاح حرکت کشتی شود، نتیجه مزبور برای صاحب کشتی یک نوع غنیمت و برای صاحب نقشه مایه صد قسم تفاخر خواهد بود.

در تحقیق عالم پولتیک، اول نکته‌ای که موجب تأمل ما می‌شود این است که می‌بینم یک جزیره کوچک که در کنار بحر محیط مردود طبیعت و خارج از ربع مسکون به نظر می‌آید اعظم ممالک آسیا را مسخر ساخته، به اعجاز تدبیر و به بازوی جلالت، تمام کره زمین را در حلقه استیلای خود احاطه دارد. از بنادر ژاپون تا به جنگل‌های ینگگی دنیا و از بحرین منجمد تا به صحرای آفریقا نقطه‌ای نمی‌بینیم که از اسم انگلیس در لرزش نباشد. در مقابل استیلای این طایفه حیرت‌انگیز می‌بینیم که طایفه دیگر به تحریک اراده قادر، از جنگ‌های وحشی خود علی‌الغفله پا به عرصه دول نهاده به استعداد مهیب و با طرح وسیع از سمت شمال به قصد انهدام قدرت انگلیس و به عزم تسخیر سلطنت عالم رو به ممالک هند سرازیر شده است.

عظمت این دو قدرت، کره زمین را به نوعی فراگرفته که اگر هر یک از حوادث این عهد را بشکافیم می‌بینیم یا ظهور حمله یکی بوده یا تدارک دفاع دیگری. تسخیر گرجستان، جنگ چین، انقلابات افغان، تصرف سند، جنگ‌های سواحل طونه. هنگامه [سباستوپول؟] سیواستاپول، حمله محمره، جمعاً مظهر قصد و نتایج طرح هجوم این دو قدرت مخالف بوده است. از هر گوشه عالم، هر سمت زمین را که ملاحظه نماییم، هیچ چیزی نخواهیم دید مگر هیبت و تلاطم این دو سیل قدرت انسانی که رو به همدیگر حمله دارند. از مشاهده این اوضاع نکته‌ای که مایه وحشت و موجب تعجب می‌بینیم این است که این دو سیل هایل پس از انهدام ممالک زیاد و پس از خرابی‌های وسیع از سمت مقابل داخل خاک ایران شده نزدیک است که تمام ممالک ما را فرو بگیرد و با وصف مهابت این خطر عظیم، اولیای دولت ما هنوز از قرب هجوم این دو سیل هیچ نوع اطلاع صریح ندارند و اگر هم بر حسب اتفاق بعضی اخبار افواهی شنیده‌اند آن اخبار نیز به درجه‌ای مبهم و تاریک و بعید از خیالات ایشان بوده است که تحقیق این مسئله را اصلاً قابل اعتنا و توجه خودشان نشمرده‌اند. ولی چون احتمال صدق آن درباره ایران از اعظم فتوحات یا نهایت ذلت و از بقای دایمی تا به انهدام فوری جمیع

احتمالات حالت دول را لازم دارد، لہذا، تحقیق این مسئلہ در ہر صورت خالی از فایده نخواہد بود.

ہر گاہ ہجوم سیل دولتین مشارالہا فرض بی معنی است، می توان گفت کہ دولت ایران آسودہ است و اگر قرب این حادثہ حقیقت دارد پس باید بی قیدی گذشتہ را حاصل حماقت بشماریم و بلادرنگ بہ مقام احتمالات این حادثہ برآئیم. عقلای ایران می گویند «فردا را کسی ندیدہ است» و بہ واسطہ این اعتقاد غفلت آور تحقیق اوضاع آیندہ را در خارج از دیرہ تکالیف دولت می شمارند و حال این کہ بہ اعتقاد حکمای فرنگ «حکمرانی یعنی تحقیق اوضاع آیندہ». ما در ایران بہ جهت تحقیق اوضاع آیندہ بہ جز عقل ترتیب اسباب دیگر نداریم ولکن فرنگان در این باب علاوہ بر عقل کافی یک علم وسیعی نیز ترتیب دادہ اند کہ بہ واسطہ آن علم کلیات حوادث آیندہ را مشخص می نمایند. حکمت دول فرنگ از توسیع علم مزبور و غفلت دولت ایران از عدم علم مزبور است. ہر گاہ وزرای ما از این علم فرنگ فی الجملہ اطلاع می داشتند، بالطبع بر مصایب آیندہ ایران اشک خونین از دیدگان می ریختند. در باب این علم دو کلمہ بیان لازم داریم:

در ایام گذشتہ طوایف دول بزرگ مثل وجود واحد عمر مخصوص داشته و کن ایشان در ترقی و تنزل خود، مثل عمر انسانی، عوالم طفولیت و جوانی و پیری طی کردہ اند. علاوہ بر عمر مخصوص، می بینیم دول بزرگ بر روی زمین یک کار معین و یک مأموریت عمدہ ہم داشتہ و از بدو ظہور بہ حکم یک قانون مخفی، بی اختیار رو بہ مقصد خود پیش رفتہ اند و بعد بہ حکم همان قانون مخفی بہ تدریج تنزل کردہ از روی زمین محو شدہ اند. ملل فرنگ در تحقیق عمر دول عوالم وسیع طی کردہ اند، چنان کہ اطبای ایشان دقیق روش عمر انسانی را مشخص کردہ اند. حکمای ایشان نیز اصول رشد و انحطاط عمر را از روی تحقیقات دقیق معین نمودہ اند و بہ حکم این اصول مبرهن ساختہ اند کہ فلان دولت بہ چه سبب ظہور کرد و بہ چه قوہ زندہ بود، مقصود فلان قدرت چہ شد و عمر فلان شوکت بہ کجا منتهی گشت. دول حالیہ نیز بالتخلف ہمہ مطیع قواعد ترقی و تنزل دول گذشتہ می باشند، چنان کہ اولیای طب بہ واسطہ تشریح اموات حالت و امراض زندگان را مشخص می کنند، اولیای علم دول نیز بہ واسطہ تحقیقات اوضاع گذشتہ درجات عمر و موجبات سرنوشت آیندہ طوایف را معین و محسوس می نمایند و از روی علم قطعی حکم می کنند کہ باعث بقای فلان

دولت چیست، حال فلان دولت به کجا رسیده و عاقبت فلان دولت چه خواهد بود. در نظر ارباب این علم درجات عمر دولتمین روس و انگلیس به قسمی مشخص است که از مقتضیات باقی عمر ایشان هیچ تشکیکی ندارند و از روی بصیرت علمی می دانند که این دو سیل، مخالف و موافق طرح طبیعت، حکماً پیش خواهند رفت و حکماً در وسط آسیا با همدیگر روبه رو شده مبارزت خواهند کرد. این حادثه عظمی را جمیع وزرای ایشان دیده اند، همه وزراء ظهور این حادثه را از مقتضیات تقدیرالهی شمرده اند.

یکی از مدققین اوضاع هند می گوید: «وضع طبیعی و لوازم ملی و حرص جهانگیری و تقدیر آسمانی، دولت روس را حکماً به سمت هند می کشاند. نکته ذیل را «پتر کبیر» به اخلاف خود وصیت کرده است.

نکته ای از وصیت پتر کبیر به اخلاف خود:

«باید دولت روس را در جنگ دایمی نگاه داشت، و این نکته را همیشه در نظر گرفت که تجارت هند تجارت همه دنیا است. هر کس این تجارت را به تصرف بیاورد، مالک مطلق کل مملکت های فرنگ است.»

یکی از دانشمندان مشهور فرانسه - که مدت ها در خدمت دولت انگلیس مشغول تحقیق اوضاع هند بود و در این باب کتاب بسیار مبسوطی نوشته است - می گوید: «حواس روس، از وقت «پتر کبیر» تا امروز، دقیقه ای از خیال هند خارج نبوده است و ممکن نیست که از این خیال صرف نظر بکند. تسخیر هند نه تنها منظور روس است بلکه اجرای این مقصود بر ذمه آن دولت لازم است، زیرا که این تکلیف لازمه وضع طبیعی ملک روس است.»

یک مورخ معروف دیگر می گوید: «اقتضای طبیعی، دولت روس را به حکم تقدیر کشان کشان رو به ممالک آسیا می برد. - و نیز در جای دیگر می گوید: «نکته ای که بر ما تحقیق آن لازم است، این است که با وصف حوادث فرنگ، دولت روس در سمت آسیا متصل پیش رفته است و از این راهی که در آسیا طی کرده موافق قاعده هندسی می توان حکم کرد که عن قریب به مقصد خواهد رسید.»

یکی از اصحاب پولیتیک انگلیس می گوید: «آن دولتی که امروز در صدد این است که عالم را زیر و زبر کند، دولت روس است؛ آن دولتی که می خواهد دول روی زمین را منهدم کند، دولت روس است؛ در دشت تاتارستان؛ در مشرق و مغرب دریای خزر، در شمال و جنوب دریای سیاه، همه جا دولت روس

را مدعی بی‌باک و خوش‌بخت خودمان می‌بینیم.»

یکی از سفرای روس می‌گوید: «گرفتن خیوه برای ما ناگزیر است، هرگاه خیوه را بگیریم ایلات وسط آسیا کلاً مطیع اعتبار و منقاد قدرت ما می‌شوند؛ و به واسطهٔ افتتاح راه تجارت هند و روس تمام اموال آسیا مثل سیل به خاک روس جاری خواهد شد. و طرح «پتر کبیر» موافق دلخواه معمول خواهد شد؛ خلاصه، هرگاه خیوه را بگیریم ارکان تجارت انگلیس را که مایهٔ استیلای بحری آن دولت شده به تزلزل خواهیم آورد.»

یک حکیم فرانسوی می‌گوید: «هند بلاشک در خطر است و لکن دولت انگلیس نمی‌تواند خطرات هند را در پنجاب یا این‌که در دهلی دفع کند. این خطرات بزرگ که بر سر هند جمع شده‌اند، هرگاه چاره‌پذیر باشند، چاره را باید در پترسبورغ [پترزبورگ] و در مسکو بکنند نه در هندوستان.»

یک حکیم دیگر می‌گوید: «دولت روس تا امروز دولت عسکریه بوده است و بعد از این نیز همچنین خواهد بود. دولت روس همیشه جنگ را لازم دارد و اگر دولت انگلیس بهانه‌ای به دست بدهد، دولت روس تمام آسیا را به تزلزل خواهد آورد.» یکی از سفرای مشهور انگلیس می‌گوید: «ای انگلیس‌ها! ببینید دولت روس روز به روز چه طور به شما نزدیک می‌شود و چه طور مثل امواج دریا شما را احاطه می‌کند! دولت روس متصل رو به طرف ما پیش می‌آید بی آن‌که در ظاهر حرکت بکند و نزدیک است که برسد بدان خزاینی که فخر شما بسته به آن‌هاست. هرگاه بلادرنگ به مقام تسدید راه روس برنخیزد یقین بدانید که وقت استیلای روس رسیده است.»

بیست سال قبل از این، فرمانفرمای هند به دولت انگلیس رسماً نوشته، پس از ایراد دلایل واضح، می‌گوید: «به موجب سررشته‌ای که به دست آورده‌ایم هیچ جای تشکیک نیست که دولت روس در صدد این است که راه رخنه و اسباب استیلای خود را تا به سرحدات هند وسعت بدهد.»

باز یک مورخ مشهور می‌گوید: «دولت روس علی‌الاصح در کوشش است که راه رخنه‌ای برای خود در ممالک آسیا باز نماید. و از آن طرف دولت انگلیس شب و روز در اجتهاد بستن راه این خیال روس است. این دو دولت از طرفین رو به همدیگر پیش می‌روند و هیچ شکی نیست که عن‌قریب مرکز آسیا محل جدال تجارتمی و عسکریهٔ این دو دولت بزرگ خواهد بود.»

یک مورخ دیگر می‌گوید: «مرور ایام مسایل مهمه زیادی را از میان برده است اما مسئله شرق هنوز باقی است و هر روز بزرگ‌تر می‌شود. بعد از این خیالات بزرگ و اقتدارهای عظیم و طرح‌های جسیم، کل حواس عالم بر دور این مسئله جمع خواهد شد: از یک طرف دولت روس به جهت اجرای طرح‌های بزرگ خود نهایت استعداد را به هم رسانیده است، و از طرف دیگر دولت انگلیس، با کمال اضطراب، در تدارک دفع خیال روس است. باید دید که خصومت این دو دولت بزرگ کی و چه طور تمام خواهد شد.»

یکی از وزرای بسیار مشهور فرانسه می‌گوید: «ببینید این عرصه هیئت‌افزای جدال عقلی و عسکری را که از سرحد چین تا به دریای سفید میان دو طایفه مدعی توسیع یافته است! دولت انگلیس به جهت دفع حمله روس از قعر عالم تا به سواحل ما همه‌جا هنگامه رزم را ساز کرده است. ببینید این دو طایفه بزرگ سنگرهای خودشان را به چه تدبیر داده و به چه هیئت رو به همدیگر پیش می‌روند!»

یکی از سفرای انگلیس می‌گوید: «دولتین روس و انگلیس از سرحد چین تا به اسلامبول، در مقابل هم ایستاده‌اند و در کمال اضطراب مواظب حرکات همدیگر هستند. یک پولیتیک جهانگیری این دو دولت را از مسافت بعیده گذرانده و در قلب آسیا به هم رسانیده است. به حدی با هم نزدیک ایستاده‌اند که نمی‌توانند قدمی بردارند، به ملاحظه آن‌که به همدیگر نخورند. هر دو مجبوراً ممالک خودشان را توسیع داده‌اند و این توسیع ممالک لازمه بقای ایشان است. دولت انگلیس به حد کمال وسعت رسیده است اما وسعت دولت روس هنوز به حد طبیعی نرسیده است؛ و بر هیچ‌کس مخفی نیست که عن‌قرب این دو دولت به جهت استیلای آسیا به هم خواهند زد. سرنوشت آسایش عالم بسته به این منازعه خواهد بود. از این حالات علامت این دو طوفان دولتی از اطراف عالم بروز کرده است و می‌توان گفت که جنگ دولتین مشارالیهما، اگرچه مخفی است، ولی در کمال شدت درگرفته است.»

یکی دیگر از کارآگاهان پولیتیک در تحقیق مسئله شرق می‌گوید: «از قراین کار چنان معلوم می‌شود که دنیا باز یک هنگامه عظیم و محشر بزرگ دولتی در پیش رو دارد. دولتین انگلیس و روس - که دو پهلوان این عرصه پولیتیک هستند - سلطنت آسیا را از دست همدیگر خواهند کشید. افواج روس و انگلیس در آن

سواحل - که محل عبور اسکندر و امیر تیمور و بابر شاه بوده - با هم تصادم خواهند کرد. در دره‌های افغانستان و در دشت‌های هند عساکر جسیم، موافق اشاره پترسبورغ و لندن، به روی یکدیگر خواهند ریخت؛ و این دو طایفه که تدبیر و اهتمام طبیعت، به واسطه کوه‌های عظیم و دشت‌های وسیع و دریا‌های بی‌نهایت، از همدیگر جدا کرده بود با قدرت مهیب [به] روی هم حمله خواهند آورد. اروپا و آفریقا نیز از اجزای این هنگامه خواهند بود و در تمام روی زمین یک نقطه نخواهد ماند که از این صدمات هول‌انگیز به لرزش در نیاید. مکافات این فتح عظیم - که بقسماً قابل هر نوع اجتهاد و جان‌فشانی است - سلطنت آسیا خواهد بود.»

یکی از بزرگان انگلیس در عالم اضطراب فریاد می‌کند و به آواز بلند می‌گوید: «برخیزید ای وزرای انگلیس و ای رکلاهی ملت و اولیای پولیتیک، ای صاحبان شمشیر برخیزید! بلاد رنگ به دفع روس بشتابید!»

از این اقوال مختلف می‌توان استنباط کرد که مخالفت این دو دولت به چه درجه عظیم رسیده و نتایج این خصومت عقلای روی زمین را به چه مایه مشوش می‌دارد. بلاشک در عالم پولیتیک، هرگز بزرگ‌تر و عجب‌تر از این مخالفت دولتین مسئله‌ای نیست. هر گاه بخواهیم روش آینده این دو پولیتیک ضدین را مشخص کنیم، اول باید بینیم در این مدت گذشته چه کارها کرده‌اند و از چه نوع راه‌ها پیش آمده‌اند:

هر کس فی‌الجمله از علم جغرافیا اطلاع داشته باشد می‌داند که محل جدال دولتین روس و انگلیس بر سواحل رود «اتل» [ولگا] واقع شده و راه عبور دشمن هند از خاک ایران و افغانستان است. تشویش انگلیس از این راه منحصر به قصد روس نیست. در همین راه برای دولت انگلیس همیشه یک نوع اسباب تزلزل فراهم بوده است. اول کسی که دولت انگلیس را بر خطرات این راه ملتفت ساخت ناپلیون بزرگ بود. مشارالیه از لشکرکشی به مصر هیچ مقصود نداشت مگر سفر هند. خود ناپلیون می‌گوید: «هر گاه در مصر کارها پیش رفته بود، در نزدیکی فرات صد هزار آدم بر دور ما جمع می‌شد و آخر پاییز رو به هندوستان حرکت می‌کردیم.»

بعد از مراجعت عساکر فرانسه از مصر نوشتجات و طرح ناپلیون در جنگ «پترو

صاحب» به دست انگلیسی‌ها افتاد. فرمانفرمای ۱:۵. در این باب، به دولت متبوعه خود چنین نوشته است: «حالا که این نوشته‌ها را می‌خوانم با وحشت تمام ملاحظه می‌کنم که ما چه قدر باید شکر خدا را بکنیم که ما را از این خطرات عظیم نجات داده است.»

ناپلیون بعد از مراجعت از مصر نیز خیال سفر هند را فراموش نکرد. اوقاتی که کونسول اول بود طرح این سفر را با ایمپراتور «پاول» - پدر اسکندر الکساندر اول - به میان آورد و بعد از آن که خود ایمپراتور شد، طرح مزبور را با خود اسکندر تجدید نمود. طرح این دو ایمپراتور الان در دست است. لکن آن اوقات دول فرنگ از اوضاع ایران و افغانستان به کلی بی‌خبر بودند اما امروز برای لوازم سفر هند اطلاعات مفصل و طرح‌های کامل در دست دارند که در پیش آن‌ها نقشه ناپلیون ناقص به نظر می‌آید. ولی طرح ناپلیون بنای طرح متأخرین محسوب می‌شود، لهذا طرح مزبور را در این جا ذکر می‌نمایم. طرح ناپلیون بزرگ در لشکرکشی به سوی هند و مقصود از سفر هند این است: ناپلئون می‌گوید که «انگلیسیان را باید به کلی از هند بیرون بکنیم و سکنه این مملکت پرنعمت را از طوق انقیاد انگلیس مستخلص نمایم. به جهت رونق صنایع و تجارت ملل فرنگ؛ خاصه به جهت امتعه فرانسه، مخارج‌های تازه باز کنیم. این است مقصود از سفر هند که موجب فخر ابدی خواهد شد از برای رؤسای آن دول که مؤسس چنین سفر جلال‌اثر می‌شوند.»

اتفاق دولت‌های فرانسه و روس برای سفر هند به قرار ذیل است:

دولت فرانسه و دولت روس به اتفاق هم هفتاد هزار لشکر مأمور به سواحل رود «اتل» خواهند کرد. ایمپراتور سمسه در تسهیل عبور لشکر فرانسه از خاک سمسه لازمه همدستی را به عمل خواهد آورد که لشکر فرانسه از رود طونه به کنار دریای سیاه نزول بکند. به محض امضای این طرح لشکرکشی، ایمپراتور روس حکم خواهد فرمود که در «حاجی ترخان» سی و پنج هزار لشکر جمع بشوند که از آن جمله بیست و پنج هزارش لشکر منظم و ده هزارش قزاق باشد. این سی و پنج هزار لشکر را بلادرنگ سوار کشتی کرده به استرآباد خواهند برد که در آن جا منتظر ورود لشکر فرانسه باشند. استرآباد معسکر لشکر متفقه خواهد بود. جمیع تدارک جنگی و آذوقه عسکریه در آن جا جمع شده، شهر

استرآباد مرکز تردد و روابط هند و روس و فرانسه خواهد گردید.

راه عبور لشکر فرانسه از این قرار است:

از اردوی مشرقی فرانسه، سی و پنج هزار نفر مأمور این سفر خواهند بود. این سی و پنج هزار نفر در رود طونه سوار کشتی شده تا دهنه رود مزبور پایین خواهند رفت و در آنجا سوار کشتی های روس شده از دریای سیاه و «ازوف» گذشته در نزدیکی شهر «تکان روک» فرود خواهند آمد.

این سی و پنج هزار نفر از سواحل رودخانه «دون» بالا رفته به شهر کوچک قزاق - که اسمش «بیاتی از بیانکا» است - خواهند رسید و در آنجا نیز از رودخانه «دون» عبور کرده از خشکی به شهر «سارسین» - که بر ساحل راست رود «اتل»، واقع است - خواهند رفت. و در این شهر سوار کشتی شده وارد «حاجی ترخان» و از حاجی ترخان به دریای «خزر» و از آنجا نیز به شهر «استرآباد» خواهند گذشت. امتداد این سفر لشکر فرانسه:

از مملکت خودشان تا به دهنه رود طونه	بیست روز	۲۰
از دهنه رود طونه تا به تکانروک	شانزده روز	۱۶
از تکانروک تا بیاتی از بیانکا	بیست روز	۲۰
از بیاتی از بیانکا الی سارسین	چهار روز	۰۴
از سارسین تا حاجی ترخان	پنج روز	۰۵
از حاجی ترخان تا به استرآباد	ده روز	۱۰
از استرآباد تا رود اتل	چهل و پنج روز	۴۵

جمع ۲۱۰

از این قرار، طول مدت سفر لشکر فرانسه چهار ماه خواهد بود. اما به جهت وسعت حرکت، امتداد مدت این سفر را پنج ماه قرار می دهیم. طریقه تقویم این سفر از این قرار است - بعض فقرات زاید این فصل را محض اختصار ترک می کنیم:

اسب های سواره و توپخانه را بر لب رودخانه طونه خواهند گذاشت، فقط اسباب و زین و غیره را بار خواهند کرد. از برای یک ماه نان جنگ حمل خواهد شد. صاحب منصبان دایره آذوقه پیش خواهند رفت، و در منازل عرض راه آذوقه لشکر را تدارک خواهند کرد. از برای عبور رودخانه های «دون» و «اتل» لوازم پل و

کشتی را حاضر خواهند کرد. مأمورین دولتین باید در «استرآباد» قبل از ورود لشکر، اشیاء ذیل را حاضر کرده باشند:

اول: آذوقه و مهمات جنگی از هر قبیل و توپخانه قلعه کوب - این آذوقه و مهمات را از قورخانه شهر «حاجی ترخان» و «قازان» و «ساراتوف» خواهند برد.

دوم: اسب‌ها به جهت توپخانه و حمل اسباب قورخانه.

سوم: عراده و دواب به جهت حمل و نقل پل‌ها و ائقال اردو.

چهارم: اسب سواری به جهت سواره نظام. و معین شده است که آن‌ها را از کجا باید خرید و تدارک نمود.

پنجم: جمع اسباب اردو از هر قبیل لوازم و مایحتاج.

ششم: انبارهای رخوت و کلاه نظامی و کفش و دستکش لشکریان. باز معین کرده‌اند که این اشیاء را باید از فلان‌جا خرید.

هفتم: یک دستگاه دواخانه که مجمع کل دواها باشد - باز نشان داده‌اند که این‌ها را از فلان‌جا باید خرید.

هشتم: انبارهای برنج و نخود و آرد و گوشت‌های نمکین و روغن و شراب و عرق.

نهم: گله‌های گاو و گوسفند - تصریح شده که از فلان‌جا باید خرید.

دهم: انبارهای جو و گاه و علف خشک - که از فلان‌جاها خواهند آورد.

وضع حرکت عساکر متفقہ:

قبل از ورود این دو لشکر به استرآباد، مأمورین دولتین مشارالیه را به پیش حرکت خواهند نمود و به رؤسای آن ممالکی که محل عبور لشکر خواهد بود مضامین ذیل را اعلان خواهند کرد - که من بر وجه اختصار مضمون آن را می‌نویسم. به واسطه این نوع اعلان‌نامه‌ها و حسن سلوک و معقولیت و درستی قول، یقین است که خوانین عرض راه مانع عبور لشکر متفقہ نخواهند شد. گذشته از این ملاحظات، خوانین ین ممالک، به واسطه اتفاق دولتین خود، قادر به هیچ‌گونه ممانعت نخواهند بود. همراه مأمورین دولتین، مهندسان قابل خواهند بود که نقشه راه‌ها و ممالک اطراف را بکشند و محل اردو و رودخانه‌هایی که باید عبور کرد و شهرهایی که بر سر راه‌ها واقع هستند و جاهایی که حمل و نقل توپخانه و قورخانه اشکال خواهد داشت همه را بر روی نقشه معین بکنند و طریقه رفع اشکالات راه را تفصیل بدهند.

این سامورین به جهت تحصیل آذوقه، با خوانین عرض راه قرارها خواهند گذاشت، شرطها خواهند کرد و گزر خواهند گرفت. وقتی که فرقه اول لشکر فرانسه به استرآباد وارد شد، اولین فرقه لشکر روس از استرآباد حرکت خواهد کرد. سایر فرقه‌های عساکر متفقه، به فاصله پنج و شش فرسخ از همدیگر، حرکت خواهند نمود. چهار پنج هزار قزاق و قدری سواره نظام خفیف همه جا پیشرو لشکر خواهند بود. از عقب آنها فوج پل‌سازان حرکت خواهند کرد. فرقه پیشتازان باید در وقت ضرورت پل‌ها بر رودخانه‌ها نصب بکنند و سایر پل‌ها را خراب نمایند و مواظب امنیت خارجی اردو باشند.

دولت فرانسه به سردار لشکر خود از امتعه فرانسه متعلق به اسلحه و غیره از قبیل تفنگ و طابانچه و شمشیر و غیره و ساعت‌های ممتاز چه بغلی و چه مجلسی و آینه‌های بزرگ، ماهوت اعلی به رنگ‌های مختلف مانند سرخ و گلی و سبز و آبی - که ملل آسیا علی‌الخصوص ایرانیان زیاد طالب هستند - مخمل و زری و پارچه‌های ابریشمین و پرده‌های تصویر گیلن و غیره و غیره جمیع این امتعه را باید در جاهای مناسب با کمال انسانیت و نکته‌بینی تعارف بدهند و دلیل مراتب بخشش و قدرت دولت فرانسه سازند و برای آینده در آن صفحات یک ممر تجارت برپا نمایند. از هر صنف باید ارباب کمال و صنایع در این سفر باشند. دولت فرانسه برای مطالعه این اشخاص جمیع نقشه‌ها و کتبی را که در باب وضع ممالک و طوایف عرض راه تصنیف شده تدارک خواهد کرد. بالون‌ساز و صاحب‌منصبان آتشبازی حکماً باید باشند. به جهت اظهار قدرت دولت فرانسه و روس، باید عساکر متفقه پیش از حرکت خود جشن‌های بزرگ بگیرند و جنگ‌های هفت لشکر بکنند. پس از این تدارکات، در حصول مقصود هیچ شکی نخواهد بود. اما این پیشرفت موقوف خواهد بود به عقل و غیرت و شجاعت و صداقت رؤسای لشکر. همین‌که عساکر متفقه به لب رودخانه اتل رسیدند، آن وقت بنای حرکات نظامی خواهد بود. عمده اشکال این لشکرکشی در طول سفر است. این اشکالات هم در مقابل غیرت و شجاعت و تحمل سربازان فرانسه و روس مرفوع خواهد بود. وانگهی نادرشاه از همین راه با جمعیت زیاد از دهلی به استرآباد آمد. کاری یک لشکر آسیایی کرده باشد نمی‌توان شک کرد که دو لشکر فرانسه و روس نتوانند بکنند.

در همان اوقاتی که حواس ناپلیون مصروف طرح این لشکرکشی بود زمان‌شاه

افغان نیز به این خیال افتاد که با چهل هزار نفر به عزم تسخیر هند از راه پنجاب رو به دهلی حرکت بکند. وقتی که آوازه تدارکات زمان شاه به گوش انگلیسان رسید، فرمانفرمای هند در عالم اضطراب فی الفور ملکم صاحب را با دستورالعمل وسیع روانه ایران ساخت.

خلاصه دستورالعمل سفیر مزبور این بود:

شما مأمور هستید که اسباب خرابی زمان شاه را به هر طور که میسر شود به توسط دولت ایران فراهم بیاورید و نگذارید که افغانها به سمت هند هجوم بیاورند و اگر رو به هند حرکت کرده باشند باید تدبیری بکنید که دولت ایران در ملک افغان برای زمان شاه لابد بشود برگردد و اقلأ تا سه سال دیگر نتواند به صرافت هند بیفتد.

خود «ملکم» اسرجان ملکم | در کتابی که بر وضع پولیتیک نامه نوشته است می گوید: «مقصود مأموریت بیش از آنچه منظور بود به عمل آمد. سفیر انگلیس نه تنها دولت ایران را محرک شد که به سمت خراسان حرکت بکند و زمان شاه را محبور سازد که دیگر به خیال هند نیفتد، بلکه شاه ایران را بر این واداشت که هیچ یک از دول خارجه را نیز به ایران راه ندهد و دولت انگلیس را منحصرأ بهره یاب سازد.»

از جمله منافع این مرادوات تازه، مورخ دیگر می گوید: «مقصود از مأموریت ملکم به طور اکمل حاصل آمد و زمان شاه بیچاره بیش از آنچه منظور انگلیس بود در افغانستان مشغولیت پیدا کرد. از آن تاریخ تا امروز شصت سال می گذرد، هنوز افغانستان از این مشغولیت خلاص نشده است و به واسطه همین مشغولیت، چهار پادشاه افغان و بیست سردار معظم که همه برادر و قوم و خویش بودند، به شداید ستم همدیگر را تمام کرده اند، بی آنکه ملتفت شده باشند که خون یک کرور مسلمان را نثار پولیتیک انگلیس نموده اند. این مصائب هایلہ - که افغانستان را در این مدت غریق خون خود ساخته است - آن را در زبان پولیتیک «مشغولیت دولتی» می گویند. هر گاه اولیای دولت ایران از اصطلاحات این زمان فی الجمله اطلاعی می داشتند قطعاً در انجام مطالب ملکم صاحب به این شدت تعجیل نمی کردند.»

یکی دیگر از پولیتیک شناسان می گوید: «دولت انگلیس دولت ایران را به حسن

سلوک و به وعده‌های رنگین اسباب پیشرفت پولیتیک، خود ساخت. اما همین‌که به واسطه عزل زمان‌شاه از سمت افغانستان آسودگی حاصل آمد، دیگر در بد ایران نشد. در این بین، دولت ایران با ناپلیون مراوده به هم رسانیده همین‌که فرانسه‌ها [فرانسوی‌ها] پای به خاک ایران گذاشتند میل و محبت انگلیسی‌ها نسبت به ایران باز با کمال شدت پیدا شد. مأموریت فرانسه‌ها به ایران انگلیسی‌ها را به طوری مضطرب کرد که عوض یک سفیر دو سفارت جداگانه مأمور ایران کردند. اولیای دولت ایران بی آن‌که از مقاصد اطراف اصلاً اطلاعی داشته باشد همین‌که صدای پول انگلیسی را شنیدند مأمورین ناپلئون را سراسیمه از ایران بیرون کردند. به واسطه این حق دولت، کشتی پولیتیک ایران را صد سال عقب انداختند، بلکه در همان وقت دولت ایران را تمام کردند. ناپلیون از مراوده و دوستی دولت ایران دو مقصود داشت: یکی این‌که اسباب سفر هند را فراهم بیاورد و دیگری آن‌که دولت ایران را در جنگ روس هم‌دست خود بسازد. این دو مقصد ناپلیون، بلاحرف، اعظم مصالح ایران را متضمن بود. یقیناً برای دولت ایران بهتر از موافقت ناپلیون پولیتیک نمی شد. چون آن وقت خرابی روس به واسطه استیلای فرانسه منافی پولیتیک انگلیس بود، لهذا دولت انگلیس محض صلاح موقتی خود دولت ایران را از موافقت فرانسه بازداشت و منازعه ایران و روس را، به واسطه «عهدنامه گلستان»، صلح داد. در همان اوقات که پولیتیک انگلیس به اضطراب تمام در ایران مصروف دفع فرانسه بود، مأمورین انگلیس در افغانستان و ممالک «سند» نیز با همان اضطراب مشغول کار بودند. عهدنامه‌هایی که در آن اوقات بسته شده جمیعاً مبنی بر مقصود واحد است. فقره اصلی عهدنامه‌جات از این قرار است - عهدنامه ایران و انگلیس به تاریخ هزار و هشتصد و نه مسیحی.

بعض فقرات از عهدنامه ایران و انگلیس که در سال ۱۸۰۹ میلادی بسته شده: بند سیم: دولت ایران نخواهد گذاشت که هیچ لشکر فرنگی از خاک ایران بگذرد و رو به هندوستان آرد و به یکی از بنادر هند حمله کند. در عهدنامه دیگر به تاریخ هزار و هشتصد و چهارده میلادی (بند اول): در صورتی که یکی از دول فرنگ بخواهد هجوم بیاورد، خواه از راه خوارزم و تاتارستان و بخارا و سمرقند و خواه از راه‌های دیگر، دولت ایران متعهد می‌شود

که به قدر قوت خود، خواه به زور لشکر خواه به واسطه تدابیر مراودت، سلاطین و حکام ممالک عرض راه را بر این وادارد که به مقام رفع هجوم مزبور برآیند.

عهدنامه دولت انگلیس با امرای سند:

بند چهارم: امیر سند نخواهد گذاشت که مردم فرانسه در ممالک سند استقرار بگیرند.

عهدنامه انگلیس با شاه شجاع امیر افغانستان به تاریخ هزار و هشتصد و نه. بند اول: چون دولتین فرانسه و ایران به عزم مخالفت امارت افغان با هم موافقت کرده‌اند، هر گاه این دولت‌ها بخواهند از خاک افغان بگذرند اولیای دولت ابد مدت مانع خواهند شد و به قدر قوه با این دو دولت جنگ خواهند کرد و نخواهند گذاشت که داخل خاک هند بشوند.

بعد از آن که دولت انگلیس از سمت ایران و افغان آسوده شد و به واسطه انهدام دولت ناپلیون از جنگ‌های فرنگ فراغت حاصل کرد، آن وقت خود را در مقابل مدعی حقیقی هند دید. طرح ناپلیون با خود ناپلیون به خاک رفته بود، اما طرح پتر کبیر همیشه زنده بود و روز به روز بزرگ‌تر می‌شد. ترقیات روس در اندک مدت ادعای آن دولت را نسبت به هندوستان به حدی محسوس و آشکار ساخت که دیگر برای دولت انگلیس نه مجال تردید باقی ماند نه فرصت تأمل. چیزی که انگلیس را مضطرب داشت این بود که خطر روس به هیچ وجه ربطی به خطرات سابقه نداشت. «ایتو صاحب» و زمان شاه و ناپلیون خطر موقتی بودند، ولی اقتدار روس خطر دائمی، خطر ملی، خطر تقدیری بود. تدابیر رسمی در مقابل این نوع خطر چندان ثمری نداشت. در فوت فلان ایمپراتور و از عزل فلان وزیر حالت مسئله به هیچ وجه تغییر نمی‌یافت. دولت روس مثل سیل سنگین پیش‌تر می‌رفت و در مقابل چنین سیل هیچ سدی به نظر نمی‌آمد. با وصف این، اولیای دولت انگلیس، به اقتضای لزوم حتمی و به حکم پولیتیک ملی، با تمام قدرت عقلیه و مالیه خودشان به مقام چاره‌کار برخاستند. و چاره‌کار منحصر به اجرای تدابیر ذیل بود:

در آن مملکت‌ها که میان روس و هند واقع‌اند باید چنان دولتی برپا کرد که از یک طرف قادر بر دفع هجوم روس باشد و از طرف دیگر اصلاً قدرت مخالفت انگلیس را نداشته باشد.

حل این مسئله به نظر محال می‌آید، اما عقل انگلیس مایه‌ای است که این قسم مسائل را در هند حل کرده است. حالا باید دید که در این باب چه نوع تدابیر صائبه به کار برده است:

در هند بعضی ممالک بودند که تسخیر آن‌ها برای دولت انگلیس موجب مرارت و ضرر و بقای آن‌ها در حالت طبیعی خود منافی صلاح انگلیس بود. به جهت اصلاح این دو نکته ضدین، انگلیس‌ها یک نوع دولتی اختراع کردند که دولت مواجب‌خور و به اصطلاح پولیتیک دولت انگلیس، آن‌چنان دولت را «دولت دوست» می‌گویند. مبنای دولت دوست این بود که انگلیسی‌ها از ممالک یک دولت مستقل هر قدری که می‌توانستند تصرف می‌کردند و یکی از مدعیان پادشاه آن ملک را به زور خود به سلطنت آن دولت می‌رسانیدند. چون اقتدار این پادشاه جدید مبنی بر حمایت انگلیس بود، لهذا آن دولت به جهت حفظ و حمایت که می‌دید به قدر امکان به انگلیسی‌ها تمکین و اطاعت می‌کرد. تعهداتی که از طرفین به موجب عهدنامه قبول می‌کردند از این قرار بود:

دولت انگلیس بقای دولت دوست را ضمانت می‌کرد، یعنی متعهد می‌شد که آن دولت را از جمیع دشمنان خارجه و داخله محفوظ بدارد.

در مقابل این تعهد انگلیس، دولت دوست نیز فقرات ذیل را متعهد می‌شد:

اول: به جهت مخارج این قسم ضمانت، دولت انگلیس متعهد است که سالی فلان مبلغ را بدهد. دوم: طرف مقابل نیز بدین اذن انگلیس با هیچ‌یک از دول خارجه باید مراوده نداشته باشد. سیم: فلان قدر لشکر انگلیس در ممالک دولت دوست به عنوان مستحفظ اقامت خواهد نمود. چهارم: دولت دوست از فلان عدد معین نباید بیشتر لشکر نگاه بدارد. پنجم: صاحب منصبان این لشکر تماماً باید انگلیسی باشند. ششم: دولت دوست به جهت مخارج این دو لشکر یک مالیات مخصوص معین خواهد نمود و تمام مخارج این دو لشکر باید در تحت اختیار سفیر انگلیس باشد.

با این چند شرط، دوستی دولتین به حد کمال می‌رسید. تا چند سال قبل از این، در هندوستان دوست و بیست حکمرانی جداگانه و قریب بیست دولت بزرگ حکمرانی می‌نمودند. مانند مملکت‌های «دکن»، «کوالپور»، «لکناهور»، «برار»، «سند»، «میسور»، «ستاره»، «پنجاب» و غیره و غیره. این حکمرانی‌های متعدد را که هر کدام از بیست الی هفت کرور جمعیت و از بیست الی چهار کرور مالیات

داشتند، انگلیسان همه را به درجات مختلف دوست خود قرار داده بودند و به قدر قوه اهتمام داشتند که در همان دولت مراسم دوستی را نگاه دارند، زیرا که تعدیات و معایب بزرگان آن حکومت جمیعاً راجع به رؤسای ظاهری بود و فواید ملک کلاً عاید دولت انگلیس می‌شد. ولکن به اقتضای اوضاع کلیه هد، انگلیسان لابد شدند که دوستی این حکومت‌ها را به تدریج مبدل به تصرف مطلق بکنند. از جمله آن حکومت‌ها که در دوستی خود از سایرین بیشتر دوام کرده است حکومت «حیدرآباد دکن» است. این دولت بزرگ که به قدر هشت مقابل انگلیس بود پس از جنگ‌های زیاد و تقسیمات متواتره آخر الامر ناچار شد که خود را دوست دولت انگلیس قرار بدهد. حال، هفتاد سال است که در زیر سایه دوستی انگلیس آسوده است. بیست و چهار کرور جمعیت دارد، شانزده کرور مالیات، در دو فرسخی حیدرآباد - که پایتخت دکن است - همیشه ده هزار نفر لشکر هندی انگلیس اقامت دارد و دوازده هزار سرباز دولت بومی در تحت اختیار صاحب‌منصبان انگلیس مشغول محافظت امنیت درونی مملکت هستند. وزیر اول آن‌جا را سفیر انگلیس معین می‌کند و تمامی مخارج این دو لشکر با ضمانت انگلیس از یک مالیات معین به توسط سفیر مزبور داده می‌شود؛ و پادشاه دکن - که ملقب به نظام است و نظام مخفف نظام‌الدوله - در کمال آسودگی در در عمارت خود سلطنت می‌کند. انگلیسان اوضاع حیدرآباد را سرمشق دول دوست می‌دانند. و این‌که همیشه می‌گویند ما به ایران از برای دوستی آمده‌ایم یعنی دوستی ایشان این است که بیان شد؛ و این‌که اولیای دولت ایران با وصف انواع اهتمامات هنوز نتوانسته‌اند دوستی انگلیس را تحصیل کنند محض این است که معنی دوستی مزبور را درست نفهمیده‌اند؛ تا اوضاع ایران مبدل به اوضاع حیدرآباد نشود ممکن نیست که انگلیسان دولت ایران را مستحق دوستی خود بدانند. هرگاه کسی حرکات و اقوال مأمورین انگلیس را در ایران درست بشکافد خواهد دید که در این شصت سال گذشته جمیع تدابیر و خیالات ایشان راجع به تهیه اسباب دوستی مزبور بوده است. پولی که به خاقان مغفور می‌دادند و مداخله‌ای که در مرادۀ خارجی ایران می‌نمودند و صاحب‌منصبانی که برای تعلیم عساکر ایران می‌فرستادند و خصوصیتی که با فرمان‌فرمای فارس داشتند و مواجبی که به میرزا ابوالحسن خان می‌دادند و میل باطنی که به سالار اظهار می‌کردند، تماماً مقدمات دوستی انگلیس بود، اکنون هم...

حال کہ معنی دولت دوست را موافق مقصود انگلیس مشخص کردیم، پس لازم است که برگردیم بر مطلب اصلی خودمان. اولیای دولت انگلیس به جهت دفع روس هیچ چاره‌ای ندیدند مگر این‌که آن ممالکی را که در میان هند و روس واقع است به تدریج محمی دولت خود سازند. در اوایل سلطنت خاقان مغفور، تخم این دوستی را در ایران کاشته بودند اما بعد از چندی فهمیدند که به واسطه پیشرفت روس‌ها در گرجستان و حضور مأمورین ایشان در ایران، تحصیل دوستی کامل با دولت مشارالیها چندان آسان نخواهد بود. لهذا لابد مصمم شدند که طرح این دوستی را از افغانستان ابتدا کنند و بعد تا به هر جای ایران که میسر شود به تدریج امتداد بدهند. نخست برای حصول این مقصود چند نفر صاحب منصب معروف که از جمله احبہ پولیتیک محسوب بودند، به عزم گذاشتن بنای این طرح تازه، مأمور افغانستان و ترکستان کردند. در این بین، دولت ایران بی آن‌که از خیالات اطراف اطلاعی داشته باشد، بنای سفر خراسان را گذاشت. سردارهای افغان به استظهار وعده‌های ایران زیر بار دوستی انگلیس نرفتند و مأمورین آن دولت را جواب رد داده مایوساً برگردانیدند. نمی‌توان تصور کرد که به واسطه این مقدمات و بعضی حرکات دولت روس در سمت ترکستان، چه نوع ولوله و اضطراب در میان انگلیسان افتاد. تدبیری که از برای پولیتیک ایشان باقی ماند این بود که بلادرنگ دوستی خود را، به زور لشکر، در ممالک افغان محکم و برقرار سازند. لهذا شاه شجاع برادر زمان‌شاه را که سال‌ها بود محض احتیاط و ملاحظه این نوع روزها در هند مواجب می‌دادند اسباب این طرح تازه قرار دادند و او را با مخارج گزاف بر ملک افغانستان مسلط ساختند، با همان شرایط دوستی که منظور انگلیس بود. یکی از فقرات عهد نامه این بود که شاه شجاع‌الملک متعهد می‌شود - و اخلاف خود را نیز متعهد می‌سازد - که بدون اطلاع و رضایت انگلیس با هیچ‌یک از دول خارجه مراوده نداشته باشد و همچنین متعهد می‌شود - و اخلاف خود را نیز متعهد می‌سازد - که با تمام قدرت خود با هر دولتی که قصد تسخیر هند را داشته باشد بجنگد. چون این معاهده به پایان آمد، از وجد و مسرت‌ها که دولت و ملت انگلیس در باب پیشرفت این پولیتیک ظاهر ساختند معلوم می‌شود که دولت انگلیس چه کار عمده را از پیش برده. با این عهدنامه نصف بیشتر طرح انگلیس به‌طور دلخواه به عمل آمده بود ولی در چینی که به عزم انجام نصف دیگر در تدارک امر هرات و بخارا بودند غیرت و مردانگی

طایفه افغان. به همان تفصیلی که بر همه کس معلوم است - حاصل جمیع تدابیر و فتوحات پولیتیک انگلیس را در یک طوفان ملی منهدم ساخت.

یکی از مورخین می‌گوید: «دولت انگلیس یک گناه عظیمی کرد، وقتی که خواست بدون هیچ حق به توسط شاه شجاع به افغانستان مسلط شود، انتقام الهی آخر الامر حرص انگلیسیان را منکوب ساخت. رؤسای این طرح جمیعاً مغضوباً منعدم شدند. طایفه افغان افواج انگلیس را از یک سمت رود اتل به سمت هند ریخت و در هند را به روی ایشان بست. کلید ین در، قسمت دولت روس است. و بعد از این، افتتاح باب مزبور موقوف به میل روس خواهد شد. اگرچه شکست انگلیس در افغانستان برای پولتیک آن دولت صدمه بسیار بزرگ بود، ولی جنس انگلیس از آن‌ها نیست که طرح پولتیک خود را به این صدمات موقتی تغییر بدهد. پولتیک اصلی دولت مشارالیه با آن همه صدمه بزرگ از میامن ثبات قدم در همان حالت سابق باقی ماند. چیزی که تغییر یافت فقط راه پیشرفت و رسم اجرای آن بود. همین که افغانستان از دست رفت، ممالک سند و پنجاب را بدون تأمل تصرف کردند و به واسطه ضبط آن دو ممالک معظم علاوه بر این که صدمات افغانستان را بالمضاعف تلافی نمودند، اسباب پولتیک اصلی را نیز خیلی بهتر و محکم‌تر از سابق مهیا ساختند. چنان‌که می‌توان گفت که اکنون ممالک افغان در تحت تصرف انگلیس است. طرح پولتیک دولت مشارالیه از قراری بود که عرض شد.

حالا چند کلمه هم از طرح عسکریه آن دولت بگوییم. در ضمن این مطلب یک مسئله طبیعی هست که بیان آن را باید مقدم داشت. در ولایات «ینگگی دنیا» - که به تصرف طوایف فرنگ افتاد - از نسل ایشان طوایف بزرگ در آن سامان پیدا شده‌اند، اما تا به حال زیست و تناسل جنس انگلیس در خاک هند ممکن نبوده تمامی اطفال انگلیس که در این ملک متولد می‌شوند پیش از آن‌که به حد بلوغ برسند کلاً بدون استثناء می‌میرند. این حکم طبیعت، در قطع سسل انگلیس، یکی از مشکلات عمده حفظ هندوستان شده بود. اکنون یکصد و پنجاه سال است که انگلیسان، طبقه به طبقه، از خاک هند می‌گذرند بی آن‌که از نسل خودشان آثاری در آن سرزمین باقی بگذارند و یا آن‌که در آن صفحات از جنس خود بتوانند جمعیت کافی فراهم بیاورند. لکن چندی قبل از این وقتی که خطه پنجاب را گرفتند، با کمال وجد دیدند که زیست جنس انگلیس در ملک مزبور آسان و مقدور است و چون رودخانه‌های پنجاب و به خصوص رود اتل - که از بالای

کشیر تا خاک سند به دریای عمان امتداد می یابد - سرحد طبیعی اعظم سدهای راه هندوستان می باشند، لهذا انگلیسان مصمم شدند که کلیه اختیار خود را در خاک پنجاب جمع نمایند و رود اتل را سنگر عسکر خود قرار بدهند. به همین خیال پیشاور را یک نوع سیواستاپول ساختند و طرح مقابله دشمن را در همان سواحل رود اتل ترتیب دادند. ولی پس از استحکام این سرحدات طرح مدافعه را باز ناقص و غیرکافی دیدند. اولاً معسکر پنجاب از مقرر قدرت انگلیس زیاد دور بود؛ ثانیاً محل جدال به ممالک هند زیاد نزدیک می شد. به جهت رفع این دو نقصان کلی مهندسان انگلیس یک طرح تازه دیگر بداند کردند که هیچ ربطی به خیال اولی نداشت. محمره و عربستان ایران را - که در وسط راه هندوستان و لندن واقع است - و از هر حیث - چه به جهت عبور عساکر انگلیس چه به جهت دفع حمله روس و چه به جهت انقباض حرکات ایران - بهترین منازل یافتند. طرح تازه مبنی بر این بود که دولت انگلیس کل قدرت خود را عربستان و بنادر فارس جمع آورد و عوض این که حمله روس را در سواحل رود اتل منتظر باشد در خاک عراق قرار بدهد. و در سمت استرآباد بر روی روس ها بیفتد. این طرح چندین محسنات دارد:

اولاً عساکر انگلیس از لندن صد مرتبه زودتر و سهل تر به فارس می رسند تا به پنجاب؛ ثانیاً موافق علم نظام، در این قسم لشکرکشی باید یک سر صف سپاه دشمن در مازندران و سر دیگر در افغانستان باشد. حمله ای چنین به مراتب از حمله ای چنان بهتر است. این نوع حمله انگلیس، لشکر روس را حکماً مجبور می ساخت که اول به دفع استعداد فارس پردازد و در این صورت کوه ها و استحکامات طبیعی فارس قوه واقعه انگلیس را مضاعف خواهد کرد؛ ثالثاً هرگاه انگلیس در این صفحات مغلوب بشود باز در پنجاب به دفعه آخری هم تجدید جنگ برای او ممکن خواهد بود؛ رابعاً به واسطه حضور انگلیسان در فارس، موافقت ایران برای روس چندان فایده نخواهد داشت. بلکه زور عمده ایران در دست انگلیسان خواهد بود.

خلاصه، این طرح جدید هزار مرتبه بر طرح های سابق ترجیح داشت. جنگ آخری این دولت با ایران هیچ دلیلی نداشت مگر آزمایش این طرح، اما بخت دولت اسلام و صد حسن اتفاق دیگر اجرای قصد انگلیس را موقتاً به تأخیر انداخت. اما اشخاصی که از دقایق پولیتیک انگلیس و از مدارج لزوم این طرح

استحضار دارند می‌دانند که دولت انگلیس به این آسانی از چنین طرح ناگزیر دست نخواهد کشید. راه آهنی که می‌خواهند از کنار بحر سفید تا به محمره بسازند و نصب کونسول‌های شیراز و استرآباد و موافقت انگلیس با امام مسقط، وحشت مفرط از استقرار بیدق ینگی دنیایی در خلیج فارس و مأموریت «رانسون» به ایران - که خود او از مؤسسين و از استادان معروف این طرح تازه است و عزیمت و سیاحت او به سمت بغداد، محض تفحص دقیق این طرح بود - و هر نوع اقدامات و جانفشانی‌های دیگر ایشان تماماً مربوط به خیال واحد است. این طرح عسکریه و آن طرح پولتیک - که سابقاً ذکر شد - به نوعی لازمه بقای دولت انگلیس شده است و حواس انگلیسان به حدی طرف این مطالب است که در هر گوشه آسیا هر حرکتی که از ایشان صادر می‌شود خواه صلح، خواه التماس، خواه تهدید، با کمال اطمینان می‌توان قسم خورد که مقصود باطنی ایشان نیست مگر پیشرفت این دو طرح در ممالک ایران

بعض کسان معتقد این هستند و می‌گویند که هرگاه انگلیسان از دولت ایران مطمئن بشوند مضایقه نخواهند داشت که تمام افغانستان را به ایران بدهند. الحق، حرفی بزرگ زده‌اند و البته راه اطمینان را هم پیدا کرده‌اند. اما من هر چه فکر می‌کنم نمی‌توانم باور کنم. زیرا حکومت افغان که تنها به بودن در دست زمان شاه مایه وحشت انگلیس شده بود، وقتی که منضم به ایران بشود چگونه اسباب اطمینان آن دولت خواهد بود؟ اکنون که ما چهارصد فرسخ از پیشاور دور هستیم به محض این که در هرات یک توپ خالی می‌کنیم تمام هندوستان بر هم می‌خورد؛ پس آن روزی که افواج ایران داخل جلال‌آباد بشوند، حالت هندوستان چه خواهد بود؟ لهذا هر چه تعقل می‌کنم می‌بینم که در این باب موافق هیچ علم و قانون اقتدار ایران با اطمینان انگلیس جمع نمی‌شود. پس معلوم است اشخاصی که این اجتماع ضدین را مبنای پولتیک خود ساخته‌اند چنان خیال می‌کنند که معنی اطمینان انگلیس منحصر بر این است که به الفاظ مسلسل و به قسم‌های فصیح از مأمورین انگلیس تملقات زنانه بگویند و به جهت خوش آمد محرز سفارت ایشان اسباب رنجش دولت روس را بی‌ملاحظه فراهم بیاورند.

بلی! هرگاه وزرای انگلیس به این اطمینان‌ها اکتفا می‌کردند، «سند» را هم علاوه بر افغانستان به ما می‌دادند، اما حیف که دولت انگلیس حصول اطمینان خود را منحصر به آن اسباب می‌داند که در بیست دولت مستقل هند امتحان کرده است

دوستی و اطمینان دولت انگلیس نسبت به ایران وقتی ظهور خرافه دگر که اوضاع حیدرآباد دکن را سرمشق دولت خود قرار داده باشیم. فرمانفرمای هند در اوقات سفر شاه مرحوم، محمد شاه - طالب الله ثراه - به تسخیر هرات، به دولت متبوعه خود نوشته است که: «ما باید به قدر قوه خودمان لازمه تدابیر را به کار بریم و نگذاریم که در افغانستان اعتبار خارجه رخنه پیدا کند و باید بلادرنگ در تدارک رد آن تعدی باشیم که بر سرحدات ما حمله دارد. ایران و افغانستان در پولتیک مشرق زمین وقع و عظم بی نهایت به هم رسانیده اند. افغانستان در هر ایام اسباب وحشت و تزلزل صاحب منصبان هندوستان بوده است. کابل و قندهار ابواب هندوستان هستند. هر وقت این درها بسته باشد، هندوستان از شر دشمنان خشکی محفوظ است.»

باز فرمانفرمای هندوستان می گوید: «امنیت ممالک ما در مشرق به حکم وجوب ما را لابد داشته است که در سمت افغانستان چنان دستگاهی بر پا کنیم که سد راه حمله خارجه باشد و خود حکومت افغان نیز قوت و قدرت آن را نداشته باشد که مقوی خیالات کشور گیری دشمنان ما بشود.»

یکی از سفرای انگلیس - که سابقاً مقیم ایران بود - در این باب می گوید: «اعتماد باطنی من این است که دولت انگلیس نمی تواند بگذارد که دولت ایران در سمت افغانستان وسعت بیابد، زیرا که نزدیکی ایران به هندوستان حکماً مایه اغتشاش ممالک ما خواهد بود.»

باز یک فرمانفرمای دیگر هند می گوید: «ما باید در افغانستان سد دایمی بر پا کنیم که اسباب رد حمله دشمنان شمالی و مغربی ما باشد. هرگاه هرات به دست دولت ایران بیفتد، حالت این دولت به تمامی ممالک هند مسلط خواهد بود.»

«لورد پالمرستون» در پارلمنت [پارلمان] انگلیس فریاد می کند که «در تمام عمرم حرفی را که از همه بیشتر حاصل عقیده قلبی خود می دانم این است که اگر ما از افغانستان دست بکشیم، اعظم مصالح دولت انگلیس پایمال خواهد شد. یقین بدانید که افغانستان را به هر ملاحظه که امروز ترک نمایید، باز خواهد رسید آن روزی که مجبور خواهید شد با مخارج گزاف و با اتلاف عساکر وافر این ممالک را دوباره تصرف کنید.»

با وصف اعلان این مضامین، نمی دانم باز احتمال این که انگلیسمان افغانستان را به ایران بدهند باقی خواهد ماند یا خیر. پولیتیک انگلیس در ایران یک روش غریبی

داشته است. مقصود واحد این پولیتیک همیشه حفظ هندوستان است. اما با وصف این وحدت مقصود، دولت انگلیس راه‌های متعدد و مخالف و تدابیر ضد یکدیگر در این باب اختیار کرده است. مثلاً یک وقتی می‌بینیم پولیتیک انگلیس دولت ایران را به حفظ دوستی روس مجبور می‌سازد و پس از چندی مخالفت روس را از لوازم صلاح ایران می‌شمارد. یک وقتی صد کرور خرج می‌کند که دوست محمدخان را از افغانستان بیررن بکند. یک وقت دیگر همان دوست محمدخان را تصویب می‌کند که بیاید قندهار و هرات را بگیرد. در عهد زمان شاه افغانستان را به ایران می‌دهد و در عهد ناصرالدین شاه سیستان را هم می‌خواهد از ایران بگیرد.

هنگام سفر و لشکرکشی ناپلیون به مسکو، فرانسویان در ایران خائن بودند و روس‌ها دوست صادق. همین‌که جنگ سیواستاپول بروز می‌کند، پولیتیک انگلیس همان فرانسویان را - که از ایران بیرون کرده بود - باز به ایران می‌آورد که به اتفاق هم دولت ایران را تحریک بکنند به مخالفت همان دولت روس که در انعقاد «عهدنامه گلستان» دوستی آن را برای دولت ایران ناگزیر می‌دانستند. بدیهی است که صلاح دولت ایران در این شصت سال گذشته همیشه یکی بوده است و اختلافات آن پولیتیک هیچ سببی نداشته است مگر مقتضیات پولیتیک انگلیس. بی آن‌که دولت ایران بدان نکات پولیتیکی او ملتفت شده باشد، در این مدت همیشه اسباب پولیتیک انگلیس بوده است. پولیتیک انگلیس با وصف استعمال این همه تدابیر مختلفه، به جز حفظ هند مقصود دیگری نداشته است، از اول تا آخر حفظ هند و باز هم حفظ هند. در پولیتیک انگلیس یک نکته دیگر هم هست که غرابت آن بیشتر از نکته فوق موجب تأمل می‌شود. مقصود انگلیس در آسیا نقطه مقابل مقصود روس است. یکی می‌خواهد در مقابل خود سدهای محکم بر پا کند، آن دیگری می‌خواهد هر چه هست از پیش خود بردارد. ترقی یکی، تسخیر ممالک خارجه لازم دارد، تسخیر ممالک خارجه برای دیگری مایه تنزل و خرابی است. دولت روس می‌خواهد عالم را مسخر کند، دولت انگلیس هرگاه بتواند ظاهراً می‌خواهد بیشتر ممالک خود را به دیگری واگذارد. لکن تعجب است، با وصف این ضدیت مقصود، دولت انگلیس، در این مدت شصت سال گذشته، ده مقابل بیشتر از دولت روس مملکت‌گیری کرده است. دلیل این هم واضح است.

مقصود دولت انگلیس در این مدت بلاشک منحصر به تصرف سواحل هند بوده است. اما از آنجایی که تسخیر هر ملک، ملک دیگر را لازم دارد دولت انگلیس هم به اقتضای این تسلسل پولیتیک دولتی لابد بوده است که به تدریج کل ممالک هند را مسخر کند. تصرف مدرس، تصرف کلکته، اسباب تصرف بنگاله و بنگاله موجب تصرف دکن شد. حفظ این ممالک انگلیسان را به دهلی آورد. فقط دهلی تصرف افغانستان را لازم ساخت. شکست کابل مقتضی فتح حیدرآباد سند، فتح حیدرآباد سند موجب شکست و انقراض حکومت پنجاب شد. «لاهور» بدون ضبط «پیشاور» ممکن نبود. وضع این سرحدات استقلال هرات را لازم ساخت و حال استقلال هرات غصب سیستان را لازم دارد. هیچ شکی نیست همان لزومی که انگلیسان را برخلاف میل ایشان از میان چند دولت مستقل گذرانده و از کلکته به هرات آورده، حکماً ایشان را از سیستان نیز پیشتر خواهد برد. این بسط استیلای انگلیس از شرایط جبری استیلای مزبور است.

آن سفیر نامی انگلیس - که در کابل کشته شد - می گوید: «استیلای انگلیس مثل آن دایره‌ای است که در میان یک حوض بزرگ به واسطه یک ضرب خارجی بر روی آب احداث می شود. دایره مزبوره متصل بسط می یابد تا آخر از شدت بسط محو می شود. پس استیلای انگلیس هم ناچار باید متصل وسعت بیابد تا آخر از شدت وسعت از روی زمین محو بشود.»

اوضاع یک سمت ایران را بیان کردیم. حال، تحقیق اوضاع سمت دیگر آن را باید کرد. وضع پولیتیک روس در مشرق زمین از آفتاب روشن تر است. اقتدار آن دولت از دول همسایه ابداً باکی ندارد و تا امروز استعمال حيله و خدعه دولتی را نیز هرگز لازم ندیده است. پولیتیک روس به آواز بلند به جهانیان اعلان می کند که خدا ممالک آسیا را به من ارزانی فرموده، تسخیر هند سرنوشت ملی من است؛ هیچ چیزی مرا از تحصیل این عطیه خداوندی باز نخواهد داشت. دولت روس از آغاز ظهور خود این مسلک ملی را به عالم اعلان کرده است. از پنجاه سال به این طرف قدم به قدم رو به این مقصود پیش می رود و اگر در عرض راه مقصود گاهی ایستاده برگشته است، این تخلفات ظاهری محض عوارض موقتی بوده، بر استقامت حرکت اصلی آن به هیچ وجه تأثیری نداشته است. صد و سی و شش سال قبل از این - که هنوز اسم دولت روس در این صفحات تلفظ نشده بود - پتر کبیر برای ابتدای طرح تسخیر آسیا با چهل هزار نفر از «دربند» گذشت و سمت

شرقی گرجستان را تا به مازندران تصرف کرد. ولی پس از فوت پتر کبیر، صولت نادری تمام آن دستگاہی را که مؤسس شوکت روس به اعجاز عقلیه خود در این سمت خطه «قفقاز» بر پا کرده بود، به یک نهبی قادرانه باطل و منهدم ساخت. ولکن با وجود این شکست اول و شکست‌های دیگر، باز امروز دولت روس در این سمت کوه قفقاز به قدر ده مقابل تسخیرات پتر کبیر ولایت در تصرف خود دارد. هیچ نوع حادثه خارجی و هیچ نسیم انقلابات درونی دقیقه‌ای دولت روس را از ترقی طبیعی خود باز نداشته است. اقتدار روس در سمت آسیا متصل پیش رفته است و می‌توان گفت که الان در صحرای گرگان و سواحل جیحون به جهت انتزاع سلطنت آسیا صف‌آرایی می‌کند. وقتی که شخص مراتب اقتدار روس را تحقیق می‌کند اول نکته‌ای را که موجب تأمل می‌بیند این است که چرا دولت روس ظرف این مدت یکصد و سی سال همه ممالک آسیا را نگرفته است. بقای ممالک آسیا، به تصدیق کل وزرای فرنگ، هیچ دلیلی ندارد مگر یک خبط بزرگ، که تا این اواخر دامنگیر دولت روس شده و آن خبط بزرگ این است که پتر کبیر حرکت سیل قدرت روس را دو طرفی قرار داد. یک سر این سیل قدرت را به سمت آسیا سرازیر کرد و سر دیگر آن را رو به فرنگستان برگردانید. اخلاف پتر کبیر نیز خبط او را به اقتضای حرکت اولی رفته‌رفته وسعت دادند و تمام قدرت خودشان را صرف پولیتیک فرنگ ساختند. کل اهل پولیتیک و جمیع وزرای مشهور فرنگستان متفقاً اقرار دارند که هرگاه دولت روس عشر آن اجتهاد و تدبیری را که در سمت فرنگ به کار برده صرف سمت آسیا کرده بود، حال، تمام آسیا در تصرف دولت بود و به واسطه تصرف آسیا در سمت فرنگ نیز مقصود اصلی او به عمل آمده بود. مدت سی سال علی‌الدوام، رؤسای ملک فرنگ به ایمراتور نیکولا فریاد کردند که «شما در امور فرنگ حق مداخله ندارید، ملت روس به حکم تقدیر مأمور تسخیر آسیاست، ما این مأموریت شما را تصدیق داریم، از امور فرنگ دست بکشید و مشغول انجام مأموریت خود باشید.» به جایی نرسید.

یکی از پولیتیک‌شناسان معروف می‌گوید: «دولت روس به حکم تقدیر مأمور است تمدن ممالک فرنگ را به ممالک آسیا نقل بدهد. چیزی که مانع پیشرفت این مأموریت شده این است که دولت روس نمی‌خواهد در آسیا چنان مشغولیتی پیدا کند که حواس او را از امورات سمت فرنگ برگرداند.

دولت روس، عوض این که حواس خود را صرف ممالک فرنگ بکند، هرگاه مشغول آسیا نموده بود، حال بسیاری از ممالک آسیا، خصوصاً هندوستان، در تصرف آن دولت می شد و بیدق روس هم در بعض ممالک عمده آسیا و هم در کنار رود اتل، هم در کلکته مرتفع بود. دولت روس به اقتضای وضع طبیعی خود به حکم تقدیر مأمور است که تجارت آسیا و فرنگستان را تصاحب نماید، چیزی که مانع انجام این مأموریت شده عدم تمدن طوایف آسیاست. بنابراین، دولت روس را واجب است که حالت طوایف مذکوره را جبراً تغییر بدهد و دایره استیلای خود را روز به روز در آن صفحات وسعت داده تمدن فرنگستان را چنانچه شاید و باید در آن سامان منتشر سازد.»

یک دانشمند دیگر می گوید: «برای دولت روس واجب است که محرک ترقی ممالک آسیا شود و این ممالک را از نعمات تمدن مغرب زمین بهره یاب سازد. روش عقلیه دولت روس همت این دولت معظم را دعوت می کند که این مسلک خود را از دست ندهد. دولت روس باید ممالک آسیا را مسخر کند، هم به زور تجارت و هم به زور اسلحه، هم به زور پولیتیک، مراسم تمدن را در آن سرزمین مجرا دارد.»

یک حکیم نمساوی می گوید: دولت روس حق و صلاحیت آن را دارد و بر ذمه آن دولت واجب است که بر ممالک وسط آسیا مسلط شود و آن صفحات تاریک را به نور تمدن روشن سازد.»

یک مصنف فرانسوی می گوید: «دولت فرانسه باید دولت روس را مقوی باشد که ممالک آسیا را تصرف نماید. دولت روس هم در مقابل دول فرنگستان ایستاده است، هم در مقابل حکومت های آسیا. اما خزاین دولت روس کلاً صرف پیشرفت پولیتیک سمت فرنگستان شده است. هرگاه دولت روس یک قسمت اقتدار خود را از سواحل بالیتیک به دریای خزر برگردانیده بود، حال، از بنادر چین تا به دریای سفید همه را در تصرف خود داشت. اما نیکولا، ایمپراتور روس، به واسطه حرص طبع غیور و به اقتضای حفظ آن تسلط عظیم که در امور پولیتیک سمت فرنگ به هم رسانیده بود، نتوانست از مسلک اسلاف خود تخلف نماید؛ ولی بعد از این درس آخری دولت مشارالیه از قید خبط قدیم خود به کلی خلاص شد، چنان که حال در امور داخله فرنگ هیچ کاری ندارد مگر تماشای دولتی. کل حواس این دولت، بر خلاف سابق، امروزه صرف اوضاع آسیاست.»

هرگاه گوش اهل ایران، مثل گوش ملت انگلیس، بر آواز مخبر راست‌گویی با اطلاع باز بود، من هم، مثل مصنف انگلیس، اکنون فریاد می‌زدم که: «برخیزید ای وکلای دولت و ملت ایران و ای بزرگان اسلام! برخیزید از خواب غفلت، که ظهور طوفان مهیب و خانه‌براندازی نزدیک است و مجال تدارک گرفتن جلو آن محال! اکنون مجرای سیل قدرت روس از سمت فرنگستان تماماً رو به سمت آسیا گردید. خطراتی که از جانب انگلیسبان ملحوظ بود، در جنب این خطر عظیم هیچ واقعی و نمودی ندارد. امروز به یک خبط جزئی استقلال دولت و ملی ما تمام است و به یک اشاره پترسبرگ ایام عمر سیاسی ما سپری است. مسلک و مقصد پولیتیک روس را بیش از این شرح نمی‌دهم. مقصود این پولیتیک پرواضح و راه این سیل بلا نیز به خوبی معین است. دولت روس باید حکماً به سمت هند حرکت بکند و قصد او بر هیچ‌کس مخفی نیست. هر وزیری که منکر این قصد او است باز مثل سابق در کمال آسودگی مشغول مزید تشخیص و خودپرستی باشد؛ هر کس که ادعای غیرت و دولتخواهی می‌کند مقابله سیل استیلای روس را مهیا باشد. دور نیست در ایران بعض اشخاص، به واسطه عدم لازمه اطلاعات، امکان لشکرکشی دولت روس را به سمت هند منکر باشند. و در باب این مطلب یک صاحب‌منصب معروف می‌گوید: «وزرای مشهور و اشخاص مخصوص که از این مسئله استحضار تمام دارند، جمیعاً بر امکان و سهولت سفر هند مقرر و معترف‌اند.»

یکی از فرمانفرمایان هند، در کاغذ رسمی، می‌گوید: «من هیچ دلیلی نمی‌بینم که مانع لشکرکشی دشمن هند باشد. بنابراین، بر ما لازم است که مراسم حزم و احتیاط را از دست ندهیم و از تدارک مقابله آن غفلت ننماییم.»

یک فرمانروای دیگر می‌گوید: «به واسطه سفر افغانستان ما خودمان به دشمنان خود راه هند را یاد و نشان دادیم و آشکار کردیم که راه هند چه قدر آسان است.»

یک صاحب‌منصب انگلیس می‌گوید: «اوایل گمان می‌کردند که مایه اشکال کلی لشکرکشی خارجه به سمت هند ممالک افغان خواهد بود و تا چند سال قبل این اعتقاد راست بود، اما خود دولت انگلیس زحمت‌ها کشید و پول‌ها و جان‌ها تلف کرد تا این‌که به واسطه لشکرکشی خود در افغانستان آن اشکالات متصوره را از میان برداشت و همه کس فهمیدند که عبور لشکرگرانی از افغانستان به سوی هند در نهایت آسانی ممکن است.»

یک مهندس فرانسوی می‌گوید: «امکان عبور لشکر روس بر ساحل رود اتل مدت‌ها محل گفت‌وگو بوده است اما از وقتی که دریاچه آرال به تصرف روس افتاده، اولیای دولت روس حواس خودشان را صرف سمت ترکستان کرده، در امکان این سفر و از سهولت آن برای هیچ مهندس نظامی جای تردیدی باقی نمانده است و هر کس حقیقت حالت لشکر هند را تحقیق کرده است نمی‌تواند خیال خود را بری بکند از آن شکست عظیم که بر لشکر هند وارد خواهد آمد، در آن روزی که در قلب آسیا لشکر هند با لشکریان روس به مقام مقابله برآیند.»

یکی از دانشمندان مشهور - که مدت‌ها در هند مشغول تفحص اسباب حفظ این ممالک بوده و در باب طرح لشکرکشی خارجه تفصیل معروفه نوشته - می‌گوید: «آن روزی که یکی از دول خارجه بر ساحل رود اتل اردویی حاضر کند که مساوی آن لشکر باشد که دولت انگلیس در همان محل حاضر تواند کرد، آن روز عمر دولت انگلیس تمام است. مملکت هند یک عرصه وسیعی است که خرابی‌های دولت زیاد و طبقات ملل کثیره را روی هم ریخته‌اند. یک حرکت جزئی و یک ضرب واحد کافی خواهد بود که این طبقات مختلفه را زیر و زبر نماید و از میان این مجموعه غریب ترکیبات غیر مترقبه بیرون بیاورد. یک آدم قابل با یک اتفاق جزئی می‌تواند در خود هند عساکر متعدده برای مخالفت انگلیس برپا نماید. تدابیر انگلیس تا به حال ظهور این حادثه را به تأخیر انداخته است اما آن روزی که در سرحدات افغانستان برای دولت انگلیس مدعی مقتدر ظهور نماید، دولت انگلیس عوض این‌که در ممالک هند اسباب تقویت برای خود ببیند هندوستان را در مقابل خود مدعی و مستقل خواهد دید و آن همه سطوت و قدرت انگلیس در زیر عظمت خود منهدم خواهد ماند؛ و به واسطه این سرعت انهدام، خود مدعی نیز تعجب خواهد نمود.»

دانشمند سومی‌الیه می‌گوید: «این اعتقاد و بیانات من حرف هوایی نیست. ما مستندات کافی در دست داریم که به واسطه آنها می‌توانیم پیش از وقت معین بکنیم که دولت انگلیس چه قدر لشکر و چه درجه قدرت می‌تواند به مقابل دشمن بیاورد.»

مصنف مشارالیه جمیع دقایق قدرت عسکریه دولت انگلیس را می‌شکافد و به واسطه شواهد زیاد و تحقیقات مفصل - که ذکر آنها از گنجایش این کتابچه خارج است - مبرهن می‌سازد که دولت انگلیس در هیچ مقام نمی‌تواند پیش از

شصت و یک هزار نفر سپاه، که فقط پانزده هزارش انگلیسی باشد، بر سرحدات غربی هند جمع نماید. دانشمند مزبور با وصف این تحقیقات خود، باز در آخر می‌گوید: «اما اجتماع این قدر عسکر را هم از برای دولت انگلیس غیرممکن می‌بینم و در صورتی که این منتهای تخمین خود را قبول بکنم باز محققاً حکم باید کرد که هر وقت هفتاد هزار سرباز فرنگی از دره خیر سر دریاورند، کابی خواهد بود که بساط انگلیس را از یک سر حد هند تا سر دیگر برچینند، بی آنکه در مقابل خود از جانب مدعی اسباب مدافعه و معطلی بینند.»

و نیز او می‌گوید: «ناپلیون هم برای سفر هند از شصت هزار آدم بیشتر لازم نشمرده بود و حال این که آن وقت سفر هند و لشکرکشی بدان صوب موانع کلی داشت؛ خصوصاً وضع افغانستان مانع مهیب به نظر می‌آمد. چون از نقشه این ملک سایرین اطلاعی نداشتند، لهذا آن وقت طوایف افغان حکما اسباب صدمات کلیه می‌توانستند بشوند. و بی امروز یا فردا یا بعد از صد سال دیگر، دور نیست که تمام ملک افغان به یک آراز انتقام مثل نفس واحد بر ضد انگلیس برخیزند، محرک این آواز انتقام خواه از جانب دولت ایران باشد و خواه از جانب روس؛ و دیگر این که آن وقت دولت انگلیس در هند هواخواهان متعدد داشت و بعضی از رؤسا را می‌توانست اسباب دفاع خود بسازد اما حال دولت انگلیس به کلی تنها و عرصه مدافعه او منحصر بر دریای کهن طوایف است.»

منصف مشارالیه، در باب طرح حرکات نظامی سردار روس در سمت هند و در خصوص سایر لوازم این سفر، شروح مفصله نوشته است که من به ملاحظه اختصار کتابچه ترجمه نمی‌کنم. مثلاً می‌گوید: «سردار روس در باب آذوقه نباید اصلاً تشویشی داشته باشد. چیزی که لازم دارد این است که کیسه او از ایمپریال همیشه پر باشد. در آن صورت، نقشه تدابیر کافی است.»

مثلاً اظهار این که آذوقه لشکر از این فرار جمع خواهد شد و عبور از رود اتل به فلان دلایل هیچ اشکالی ندارد و باید به فلان طور گذشت بس است. سلطان محمود غزنوی هفت بار با عساکر بی شمار از همین راه گذشت. امیر تیمور، بابر شاه، همایون شاه، نادر شاه و خود سرداران انگلیس در اوقات جنگ افغان - به فلان تفصیل - از همین راه عبور کرده‌اند. از این قبیل تفصیلات زیاد نوشته است. بنابراین سرمشق‌های گذشته، لابد باید اقرار بکنیم که سختی اراضی به هیچ وجه مانع پیشرفت عساکر دشمن در این سرزمین نتواند شد. آن چه که امروزه می‌تواند

هند را حفظ نماید اردوهای بسیار منظم است و بس. لشکر انگلیس در مقابل لشکر فرنگی همین که یک دفعه مغلوب شد، تمام قدرت انگلیس منهدم است. زیرا که لشکر خارجی پس از شکست انگلیس یک سیلی خواهد شد که جمیع سیل‌های اطراف را به خود ملحق خواهد کرد و تمام هند را فرو خواهد گرفت. نقشه دولت روس در باب سفر هند خیلی مضبوط است. طرح‌های متعدد و مفصل در خصوص آن لشکرکشی در میان هست که حرکت لشکریان از کدام راه باشد و سرداران لشکر در اثنای راه چگونه حرکت کنند، سرمشق‌های کافی ترتیب داده شده است. من در این جا فقط به اشاره این اقوال مختصراً اکتفا می‌نمایم. دولت روس به جهت لشکرکشی هند دو راه دارد: یکی از ترکستان و یکی دیگر از ایران. اگرچه تا امروز دولت روس از هر دو این راه بالمساوی پیش رفته است اما آشکارا است که طرح اصلی را از سمت ایران قرار داده است. در این باب هم شروح زیاده نوشته‌اند. من فقط بعض مضامینی را که تعلق به مملکت ایران دارد ذکر می‌کنم:

«دولت ایران امروز در دست دولت روس است. دولت روس هر وقت بخواهد می‌تواند حفظ حالت ایران را ضمانت بکند و بعض ممالکی را که از ایران گرفته است پس بدهد و بعض ممالک را نیز وعده نماید و به واسطه یک موافقت باطنی، دولت ایران را بر این وادارد که با کمال میل و صداقت مقوی مقاصد روس باشد. دولت ایران، بعد از سلطنت نادر شاه، به یک حالت ضعیفی افتاد که گویا نتواند دیگر از این حالت ذلت بیرون بیاید، ولکن با این همه ضعف عارضی می‌تواند به واسطه وضع طبیعی ممالک خود، در مسئله شرقی، یک مدعی بزرگ واقع بشود. در تغییرات خریطه شرق، دولت ایران قسمت عظیم دارد. این عظیم دولت ایران حاصل حالت طبیعی آن است و هیچ دخلی به قدرت دولت ندارد. در آن ترازویی که یک روزی باید سرنوشت انگلیس و روس کشیده شود، دولت ایران می‌تواند که وزن عظیمی به میان بیندازد. هیچ شکی نیست که هرگاه از جانب روس به دولت ایران تکلیف سفر هند شود، کل اهالی ایران با کمال میل همراهی خواهند کرد. غنایم هندوستان و یادگار نادرشاه و خیال ضعف انگلیس در هند، اسباب تحریک ایرانیان خواهد شد. در خاک ایران، مایه و اسباب این سفر و وسایل قدرت آن به خوب‌ترین وجهی مهیاست؛ ولی اولیای دولت این ملک چندان شعور و قوه ندارند که از مایه و اسباب طبیعی ممالک خودشان

لازمه فواید و منافع را حاصل نمایند. اما هرگاه این دولت به تصرف روس بیهوده^۱، یا با دولت روس یک اتفاق صمیمی داشته باشد، دولت مشارالیها می‌تواند از ایران از شصت تا هفتاد هزار لشکر آماده این سفر کند. معلوم است که این لشکر در زیر فرمان صاحب‌منصبان کارآگاه روس خیلی بهتر از سایر عساکر کار خواهند کرد. علاوه بر این عساکر منظمه، دولت ایران دو برابر آن عساکر غیرمنتظمه نیز همراه این اردو تواند نمود. امروز، بقای دولت ایران بسته به سنگینی حرکات دولت روس است و هیچ مداخلتی به قدرت دولت ندارد.

باری، امروز سبب عمده تأخر لشکرکشی روس، به جانب هندوستان همانا دوری مسافت است و رفع این اشکالات منوط بر دو وجه است: یکی این‌که دولت روس برای حصول این مقصود با دولت ایران اتفاق کاملی حاصل نماید؛ دوم آن است که دولت ایران را اول به کلی از میان برداشته آن‌گاه به صرافت طبع و میل خاطر، اردوی خود را از ایران به سوی هندوستان حرکت بدهد. حالا ملاحظه این دو وجه مغز پولیتیک ایران است.»

دانشمند مشارالیه [میرزا ملکم‌خان] در خصوص پولیتیک دولت فرانسه و دولت عثمانی با ایران نیز تفصیل مبسوطی نوشته است که همه از روی کمال کارآگاهی است ولی ما از ذکر آن تفصیل به ملاحظات چند صرف‌نظر نموده در این جا بیانات جناب دانشمند را به پایان آوردیم.^۳

خلاصه کلام این است که دولت انگلیس یا باید بالمره تمام بشود یا هند را محافظت کرده نگذارد که پای دیگری بدان مملکت برسد. همچنان دولت روس نیز باید تمام بشود یا هندوستان را بگیرد. تمالک این مملکت برای این هر دو دولت لازم و واجب است و امروزه حیات و ممات این دو دولت بزرگ منوط به خاک هند است. لهذا دانشمند ایرانی دانش خود را در این باب از روی کمال کارآگاهی و موافق قاعده نوشته است که در میان

۳ تا این جا، زین العابدین مراغه‌ای، نویسنده ابراهیم‌بیگ، قسمت عمده رساله پولیتیک‌های دولتی ملک‌خان را، البته با تغییر و تخلص، نقل کرده است. اما در این جا از آوردن چند صفحه آخر رساله خودداری می‌کند و در این کار حق دارد. زیرا ملک‌خان به سیاق مال دوستی و جاه‌طلبی، ارائه راه حل و چاره‌گری را در گرو «تحصیل اعتبارات» می‌نهد که این از ارزش رساله او می‌گاهد. حاجی سراغه‌ای، به دلیل تعصب ملی‌اش، نمی‌تواند چنین پایان‌بندی غیرمسئولانه را بپذیرد. در این جا عمده خود را تشریح و در حد دانش موعظه‌ای برای ابناء وطن ایراد می‌کند. س.

کہ اکٹھ این دو دولت باید دولت ایران از روی مال اندیشی پالیٹیک م تین و م وٹری پیشنهاد خود کند کہ مستلزم منافع آتیہ مملکت باشد. دانشمند مشارالیہ، با این کہ از روی وطن پرستی بعضی از تدابیر مقتضیہ را نیز نوشتہ است، افسوس کہ عقول نارسای ما از ادراک نکات پالیٹیکی آن تدابیر کہ وسیلہ خلاصی مملکت تواند شد عاجز است و احدی در پی آن نیست کہ از تصورات پالیٹیکی و خیالات بلند آن شخص محترم پیروی و استفادہ نماید. ولی این قدر می توان گفت کہ این طرح و نقشہ های پالیٹیکی دانشمند مشارالیہ حاصل خیالات و تصورات چند سال پیش از این است. واضح است کہ بہ سبب انقلابات دہر ہر چیزی تغییر می یابد، بہ ویژه پالیٹیک دولت ہا کہ چونان شب و روز در ظرف بیست و چہار ساعت از رنگی بہ رنگ دیگر تغییر می یابد و از تاریکی شب بہ روشنی روز و بالعکس مبدل می شود و بہ وزیدن باد خنکی از یک طرف دیگر بر می گردد. شخص یک روز می بیند کہ در میان دو دولت بزرگ بہ سبب حادثہ ای کہ در یک سمت عالم روی دادہ، با ہمہ لاف دوستی، یکبارہ اسباب کدورت بروز نمود و مطبوعات طرفین از مساوی رفتار ہمدیگر نوشتن آغاز کردند و یکدیگر را دشمن دیرین خود وانمود کردہ اسباب و دلایل آن را نیز اثبات نمودند؛ و بہ سبب ہمین سخنان روزنامہ های دو طرف، می بینی کہ در سندات اسہام قروض آن دولت ہا، در ظرف یک روز، تبدلات عمدہ و تنزلات فاحش روی داد [و] بہ عالم تجارت از آن انتشارات روزنامہ ہا میلیون ہا خسارت وارد آمد. گذشتہ از آن، اسباب کدورت نیز در میان آن دو دولت چنان بالا می گیرد کہ خوانندگان روزنامہ های طرفین چنان می پندارند کہ فرد اعلان جنگ است. حال آن کہ اصل مادہ تنہا عبارت از ولولہ سیاسی است. ہفتہ ای نمی گذرد کہ می بینی باز وضع پالیٹیک طور دیگری اقتضا نمود، آن ورق ہا برگشت، سر قلم ہا را بی محابا از مغرب زمین بہ سوی مشرق برگردانیدند و سخن ہمہ از دوستی طرفین می سرایند و میزان مهر و محبت را چنان برداشت می کنند کہ گویی از فرط اتحاد بادام دو مغزی هستند در یک پوست و ثابت می کنند کہ این دوستی و مودت قدیمی و صمیمی و لایزال است. از طرفین مجالس مہمانی بہ نام ہمدیگر ترتیب یافتہ بہ سلامتی یکدیگر بادہ گساری ہا می شود. خلاصہ، در ہر جایی کہ نام پالیٹیک در میان است، بہ هیچ چیز آنجا امنیت و اعتماد جایز نیست؛ از دشمنی شان باید ہراسید و بہ احتیاط حرکت نمود و از دوستی شان نباید بہ خیری امیدوار شد. زیرا کہ معنای اصلی «دیپلومات» و «پالیٹیک» گول زدن و دروغ گفتن است و مقصود از استعمال این کلمات کہ بہ لطایف الحیل آنچہ خود دارند، دو دستی بگیرند و آنچہ دیگران دارند بہ کلی از

دستشان، بر بایند و چنان متنی هم در این معامله به طرف مقابل حمل کنند که گویا جهانی را به او بخشیده‌اند و در تحلیل این فن بدیع فرنگان همه از یک سرچشمه آب خورده در سشان همه از روی یک کتاب و تماماً شاگرد یک دبستان‌اند. واقعاً در دوستی خلی سخت‌تر از دشمنی صدمه می‌زنند. نتیجه دشمنی شان تسخیر املاک و پایان دوستی شان دمار و هلاک است. در عین دوستی، تو را در کام ازدها گذاشته می‌گذرند، چنان‌که در عصر پیش به چشم خویشتن دیدیم و آنچه درباره ما روا داشتند در حق سایر غفلت‌زدگان نیز فرو نگذاشتند. پس، شخص خردمند نباید از اینان چشم نیکی داشته باشد، باید خود در پی کار خود باشد و درمان درد خود را از خود بجوید نه از دیگران.

از این قوم چشم بهی داشتن بود خاک در دیده انباشتن

به هر حال، بزرگان ملت و اولیای دولت ایران باید از روی صفای عقیدت و حسن نیت جنگ به «حبل‌المتین» اتفاق و اتحاد زده به دستیاری همدیگر به اصلاح نقایص وطن پردازند، خودکامی و بوالهوسی را از خودشان دور کنند و در هر حال اوامر احکام حقیقه شریعت پاک احمدی را بدرقه وصول مقصد سازند و از آیه وافی هدایه «ایاک نعبد و ایاک نستعین» استعانت جویند و با نیت پاک راه «صراط مستقیم» پویند تا لطف خداوندی شامل حالشان گردد.

دوستان را کجا کند محروم آن‌که با دشمنان نظر دارد

دانشمند ایرانی می‌گوید «کشتی پولیتیک ما کجا می‌رود؟» بیانات سودمند آن حکیم دانشمند در باب پولیتیک دو دولت بزرگ همسایه ما مستغنی از تعریف و توصیف است. به فکر نارسای ما نجات کشتی بسته به اجرائات ذیل است و نتیجه بدان جا منتهی می‌شود:

اول: به اتفاق و اتحاد ملت در یک نقطه؛

دوم: واجب دانستن اطاعت اوامر و احکام پادشاه؛

سوم: دامن افشاندن عموم ملت به منافع شخصی، خصوصاً اولیای دولت؛

چهارم: ترجیح دادن نیک‌نامی را به لذایذ نفسانیه؛

پنجم: جمع شدن برادرانه و برابرانه در مجلس شورا؛

ششم: تحت قانون آوردن هر عمل را جداگانه؛

هفتم: اجرا کردن احکام آن قوانین به مساوات و بدون استثنا؛

هشتم: چنان‌که در این ایام در السنه ضرب‌المثل و متداول است، باز کردن فابریک

آدم‌سازی یعنی مکاتب و مدارس جدید، برای تحصیل علوم و فنون متداوله.

به اعتقاد ما، نخستین وسیله سعادت و نیکبختی ملت همین تدابیر هشت‌گانه است. وقتی که ملت و بزرگان دولت این تدابیر را به موقع اجرا گذاشتند، به یاری خدا همه دشواری‌ها آسان خواهد شد. هر چند که اجرای این تدابیر نیز در وطن ما خیلی مشکل است. اما مرد باید از مشکلات هراسان نشود. شخص در سایه سعی و عمل از روی آگاهی بر همه شداید غلبه تواند نمود. در صورتی که اولیای دولت اجرای این اصلاحات را در نظر داشته باشند، همان یکی برای حصول مقصود بس است؛ زیرا که همه این‌ها به یک بار نمی‌شود ولی به تدریج تمامی این مقاصد مقدسه به بهترین وجهی حاصل تواند شد. ملت ایران از اقوام مغرب زمین در ذهن و ذکاوت و هنر و شجاعت پای [دست] کمی ندارند، تنها محتاج تعلیم و تربیت‌اند که معنی حب وطن را از روی علم و آگاهی بدانند و از لذت و افتخار اتفاق و اتحاد با خبر باشند.

باری، امروزه به سبب انقلابات زمان، بولیتیک دولت‌های بزرگ همسایه در یک نقطه قرار نمی‌گیرد. اوراق بولیتیک ایشان، به سبب وزیدن بادهای مخالف از بعضی جهات غیر متصوره، هر روز به طرفی برمی‌گردد. چنان‌که پس از جنگ چین و ژاپون، نظرشان بالمره بدان سو معطوف شد. چون آن لقمه را نرم‌تر و چرب‌تر یافتند به یک بار بدان سوی شتافتند و هر کدام از آن ملک وسیع پارچه‌ای را - که از دیرگاهی در نظر داشتند - به عنوان اجاره به دست آورده ضمیمه مستملکات خودشان ساختند. ولی دور نیست که در میان این غارتگران حریص نیز به سبب کم و زیادی و یارونق و بی‌رونقی املاک مقصوبه، رقابتی حاصل شده کار به مخاصمت انجامد. یا این‌که خود چینیان به ترک تریاک گفته از خواب غفلت بیدار شده به استخلاص ملک خودشان اهتمام ورزند. در هر صورت، این رشته سر دراز دارد. این‌ها همه حدسیات است. زمان خود دیر و یا زود نتیجه را به زمانیان خواهد نمود. خلاصه، حرف ما در وضع بولیتیک دو همسایه بزرگ و رفیب دولت ایران در حق آن مملکت بود. از تفصیلات فوق تا یک درجه معلوم شد که پولینیک دولت‌ها را به حکم مقتضیات زمان استقراری نیست، هر چند که مقصودشان معین باشد. حالا اگر اولیای دولت ایران میزان دوستی این دو دولت بزرگ را طوری به دست گرفتند که کفّین آن مساوی شده یک سر مویی به یک طرف سنگینی نکند، کار بسیار عمده و بزرگی را از پیش برده‌اند؛ آن هم منوط بر این است که در کارهای داخلی مملکت، مانند ساختن راه‌های آهن و کار فرمودن معادن و جلب صاحب‌منصبان نظامی برای تعلیم افواج و معلمان برای مکاتب و سایر امتیازات مملکتی، با این دو همسایه دوست طرف معامله نشوند؛ چنان‌که مثل مشهور است می‌گویند «با دوست به عیش

بنشین به نوش و بخور، اما داخل معاملات مباش! در همه ممالک اروپا صاحبان میلیون بسیارند، باید در این جور معاملات مملکتی با اهالی ممالک بی طرف و دوردست طرف شد تا آتش رقابت آن دو همسایه در دامن ما نیچد. افراد ملت نیز، به خلاف سابق، از هر طبقه و صنف باشند، جوق به جوق، دسته به دسته، باید دامن همت به کمر زده به یک جنبش متفقانه به توسیع دایره تجارت و صنایع مملکت اقدام نمایند. شرکت‌ها تشکیل و کومپانی‌ها تأسیس کنند تا کارهای وطن ساخته و پرداخته گردد و اسباب نیکیبختی از هر سو فراهم آید. تنها اقدامات حکومت و مواظبت اولیای دولت کافی حصول آرزوها نیست؛ دولت و ملت هر دو باید در اصلاح نقایص مملکت یک دل و یک جهت باشند. همه هموطنان را چشم بر این است که [رفع] تمامی نقایص کارهای ما را شخص شخص بر پادشاه فراهم بیاورد. راست است، پادشاه پدر مهربان ملت است اما اولاد نیز باید استعداد خود را بروز بدهد و مطیع اوامر پدر باشد.

خلاصه، نتیجه سعی و عمل و همت به جز نیک‌نامی و افتخار نخواهد شد؛ چنان‌که «پتر کبیر» از نتایج حسنه آن زحماتی که در باب ترقی ملت و آبادی مملکت بر خود هموار نمود زنده جاوید است. در همه جا دوست و دشمن نامش را با احترام یاد می‌کنند. پایان | = سرانجام | غفلت و تن‌آسایی نیز موجب ذلت و بدنامی است، چنان‌که تاریخ شاه سلطان حسین صفوی بر ما نشان می‌دهد. باید از خدای درخواست کنیم که سخنان راست و بی‌غرض غیرتمندان، ملت را تأثیری بخشد که در دل‌های بزرگان ملت و اولیای دولت کارگر آید و تا آب از سر نگذشته به تدبیر خلاصی وطن برخیزند. امروز نجات ما منوط به اتفاق دولت و ملت و حصول مساوات و عدالت در مملکت و وطن مقدس است. از درگاه خداوندی به کمال تضرع درخواست می‌نمایم که دولت را به ملت مهربان و ملت را تابع و مطیع اوامر فرمان پادشاه بدارد، کبر و حسد را از دل بزرگان مملکت دور داشته این دعا را از بنده گناهکار قبول فرماید:

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر اللیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حولنا الی احسن الحال

ای هموطنان ز خواب بیدار شوید وز مستی کبر و ناز هشیار شوید!
از غفلت و از نفاق دوری جوید در حفظ وطن به همدگر یار شوید!

ای مرغ سحر به ناله دورادور
بیهوده مکن تو خویشتن را رنجور!
زین سان که گرفته خواب غفلت ما را
بیدار نمی شویم تا نفخه صور



صبح است بین مؤذن آواز کشید
آوازش را ز دور هسرگوش شنید
گوید که رسید از دو سو سیل فتن
ای بی خبران ز خواب غفلت بجهید

